مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامهٔ اسکندری

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی
(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)

مقدّمه از : اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تحقیق و تصحیح

اعلاخان افصح زاد و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ـ۸۹۸ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ــ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ــ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2) ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)
ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفةالاحرار، سبحةالأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلةالذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفةالأحرار (و) سبحةالأبرار / حسین احمد تربیت ــ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ ـ مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸ف۱ / ۳۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشارِ دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ. ق.)

تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصح‌زاد و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۵ـ۰۵ـ۶۷۸۱ـ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک: ۳ـ۰۶ـ۶۷۸۱ـ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ـ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ـ۶۴۹۰۶۱۲
بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارِ ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

۵

یوسف و زلیخا

اعلاخان افصح‌زاد

بسم‌اللّه الرحمٰن الرحیم

الٓـــهی غـــنچهٔ امـــید بگشـــای — گـــلی از روضـــهٔ جـاوید بـنمای
بـــخندان از لبِ آن غـــنچه بـاغم — وز این[1] گـل عـطر پـرور کـن دمـاغم
دریـــن مـــحنتسرای بـی مـواسـا — بـه نـعمتهای خـویشم کـن شـناسا
ضـمیرم را سـپاس انـدیشه گـردان — زبـــانم را ســـتایش پـیشه گــردان
ز تـــقویم خـــرد بـهروزیم بـخش — بـر اقـلیم سـخن فـیروزیم بـخش
دلی دادی ز گــوهر گـنج بـر گـنج — ز گـنج دل زبـان را کـن گـهر سنج
گشـــادی نـــافهٔ طـبع مـرا نـاف — مـعطر کـن ز مشکـم قـاف تـا قـاف
ز شـعرم خـامه را شکّـر زبـان کـن — ز عـطرم نـامه را عـنبر فشـان کـن
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست — وزآن نـامه بـجز نـامی نـمانده‌ست
دریـــن خـــمخانهٔ شـیرین فسـانه — نـــمی‌یابم صـــدایـی زان[2] تـرانـه
حـریفان بـاده‌ها خـوردند و رفـتند — تـهی خـمها رهـا[3] کـردند و رفـتند
نـبینم پـخته‌ای زیـن بـزم و خـامی[4] — که بـاشد بـر کـفش زان بـاده جـامی
بـیا جـامی[5] رهـا کـن شـرمساری — ز صـاف و دُرد پـیش آر آنـچه داری

افتتاح نامه به‌نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملوّن سپهر از آیاتِ کمالش یک رقم

به‌نام آن که نامش حِرز جانهاست — ثـنایش جـوهر تـیغ زبـانهاست
زبان در کـام کـام از نـام او یـافت — نـم از سـرچشـمهٔ انـعام او یـافت
خـرد را زو نـموده دمبدم روی — هزاران نکـتهٔ بـاریک چـون مـوی
پـی آن مـو زبـان را شـانه کـرده — ز دندان شـانه را دانـدانـه کـرده[6]

---

۱. ج : وزان. ۲. ج : زین. ۳. ج و : خمخانها. ۴. ج ز : بزم خامی.
۵. ز : ساقی. ۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

تعالی اللّه زهی قیّوم دانا　　توانایی دهِ هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم　　زمین را زیب انجم ده به مردم
مرتّب ساز سقف چرخ دایر　　فراز چار دیوار عناصر
به ناف غنچه گل را نافه پیوند　　ز گل بر شاهد گلبن حُلی بند
قصب باف عروسان بهاری　　قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی　　به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آموز رندان قدح خوار　　به طاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران　　رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری　　کند خار و سمن را آبیاری[1]
ز کان جود او باد خزانی　　کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان　　ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتاب است　　که ذره ذره از وی نوریاب است
گر از خورشید و مه دارد نهان روی　　فتد در عرصهٔ نابودشان گوی[3]
به ما زان منت هستی نه آمد　　که هست و هستی و[4] هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک　　اگر صد پی به پای[5] وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم　　ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم
مبرّا ذاتش از چونی و چندی　　مبرّاتر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چندها هست　　بلندان با عُلُوّ قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی　　طلب در راه او بی دست و پایی
اگر بنهد[6] به‌لطف خود قدم پیش　　شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش　　بود در بارگاه لایزالش

---

۱. ج : ز بحر لطف و ابر نوبهاری　　کند فرش زمین را درّ نثاری.
۲. ب : مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ هـ : این بیت نیست.
۳. ج : بیت حذف شده.　۴. ج : نیست را.　۵. چ : ره بپای.
۶. ج د هـ ز : ننهند.

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی[1] هوسناک — کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمّل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد[2] این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر زآمیزش خاک — بپر تا لنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر[3] عالم فشانان
همه دور شباروزی[4] گرفته — به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک[5] چو گوی از جنبش[6] خاص — به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را[7] شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن — کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی[8] — میان را درد و پا را سودگی نی[9]
چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن رو شده رو در که دارند[10]
به هردم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری — به هر یک روی «هٰذا رَبّی» آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای «لاٰ اُحِبُّ الآفِلین» زن

---

۱. د و: مشت.
۲. ج د ز: جغد.
۳. د: در.
۴. ج: شبانروزی.
۵. الف: هر کس.
۶. ز: جنبشی.
۷. الف و: یکی را شب.
۸. ج: ردیف «نه».
۹. ج: دمی آرامش و آسودگی نی.
۱۰. و: بیت حذف شده.

کـم هـر وهـم و[1] تـرک هـر شکـی کـن — رخ «وَجَّـهْتُ وَجْـهِیِ» در[2] یکـی کـن[3]
یکـی بـین و یکـی دان[4] و یکـی گـوی — یکی خواه و یکی خـوان و یکـی جـوی
ز هـر ذره بـدو رویـی و راهـیست — بـر اثـبات وجـود او گـواهـیست
بـود نـقش دل[5] هـر هـوشمندی — کـه بـاید نـقشها را نـقشبندی
بـه لوحـی گـر هـزاران حـرف[6] پیداست — نـیاید بـی قـلمزن یـک الف راست
دریـن ویـرانـه نـتوان یـافت خشـتی — بـرون از قـالب نـیکو سـرشتی
بـه خشت از کـلک انگشـتان نـوشته‌ست — کـه آن را دست دانـایی سـرشته‌ست
ز لوح خشت چـون ایـن حـرف خـوانـی — ز حـال خشت زن غـافل نـمانی
بـه عـالم ایـن‌همه مـصنوع ظـاهر — بـه صـانع چـون نـه‌یی مشغول خـاطر
چـو دیـدی کـار رو در کـارگر دار[7] — قـیاس کـارگر از کـار بـردار
دم آخـر کـزان کس[8] را گـذر نـیست — سـر و کـار تـو جـز بـا کـارگر نـیست
بـدو آر[9] از هـمه روی ارادت — و زو جُـو[10] ختم کـارت بـر سـعادت[11]

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

خـداونـدا ز هسـتی سـاده بـودیم — ز بـیم[12] نـیستی آزاده بـودیم
نـخست از نـیست مـا را هست کـردی — بـه قـید آب و گـل پـابست کـردی
ز ضـعف نـاتوانـایی[13] رهـاندی — ز نـادانـی بـه دانـایی رسـاندی
فـرستادی بـه مـا[14] روشـن کـتابی — بـه امـر و نـهی فـرمودی خـطابی
مـیان نـیک و بـد تـخلیط کـردیم — گـهی افـراط و گـه تـفریط کـردیم
ره فـرمودنیها کـم سـپردیم — بـه نـافرمودنیها پـا فشـردیم
تـو نگـذشتی ز دسـتور عـنایت — نـپوشیدی ز مـا نـور هـدایت

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : بر. ۳. ج : بیت نیست. ۴. ز : یکی دان و یکی بین.
۵. الف : دلی. ۶. ج : نقش. ۷. د : آر. ۸. د : که کس رازان.
۹. ج : بگردان. ۱۰. ج : که گردد. ۱۱. و : بیت حذف شده.
۱۲. د : ز قید. ۱۳. ج : ناتوانیها. ۱۴. ز : مرا.

بر آن[1] نور از تو گیرم پوششی نیست چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است ز دانش تا به نادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ مکن بر[2] ما رهِ حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی[3] ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان[4] سوی درگاه ما را به ایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک[5] و مساهم[6]

من آن مرغم که دامم دانهٔ توست فسون وحشتم[7] افسانهٔ توست
تویی کاسباب کارم ساز کردی در نعمت به رویم باز کردی[8]
کرامت کردی از خدمت پسندی به توفیق سجودم[9] سر بلندی
به راهت سرمه سا[10] کردی جبینم کشیدی سرمه چشم راه‌بینم
زبانم را به ذکر خود گشادی دلم را ذوق یاد[11] خویش دادی
به شیرینی و چربی از زبانم نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو[12] کوبی رسیده نه از خوردن گلو رنجش کشیده
به شکر آن شکر گفتاریم ده ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بر آن[13] حرف خطاکش چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی‌اَم وفا پروردهٔ تو ز آب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست از هوا هر سوی[14] مایل ولی پایم به کوی توست در گل

۱. ج : بدان. ۲. ز : از. ۳. ز : باشیم آهی. ۴. ج : بر.
۵. الف : مشارکت. ۶. ج : مناهم؛ د : این سرلوحه را ندارد. ۷. د : چشمم از.
۸. د : این بیت نیست. ۹. هـ : وجودم. ۱۰. ج د : سرمه سان.
۱۱. ج : یاد ذوق. ۱۲. د : ازان. ۱۳. د : بدان. ۱۴. ز : سوست.

گِلی کان پای من گیرد به کویت　　ازان گُل بِه که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ　　چو[1] لاله کن نشانمندم به یک داغ
درین ره حاصلی چون[2] یکدلی نیست　　دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نبیند پستهٔ یک مغز خندان　　چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر　　به هر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار　　نیابد[3] با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر[4] از حد برون است　　هزاران بار ازان فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم　　توانی سوختن از[5] برق آهم[6]
وگر[7] باشد ز عصیان صد کتابم　　توانی شستن از چشم پر آبم
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده　　کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او[8] از دیده شویم　　از آنرو[9] اشک سرخ آید به رویم
نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد　　سرشک آبی به روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت　　همین بس آبرویم در[10] قیامت
ازین سودا رسم شاید به سودی　　رسان از من به پیغمبر[11] درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من‌الصلوات افضلها[12] و من‌التحیات اکملها

محمّد کِش قلم چون نامور ساخت　　ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد　　ازان سر حلقهٔ مُلک و مَلَک شد
تواند شد ز سرّ حالش[13] آگه　　خرد با جمله دانش حاش للّه
درین دیر مسدّس زوست روشن　　مثمّن روزنی از هشت گلشن

---

۱. الف : چون.　۲. ج : جز.　۳. ب هـ ز : نیاید.　۴. هـ : این کلمه نیست.
۵. د : سوخت از یک.　۶. د : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند.　۷. و : اگر.
۸. الف : کلمهٔ «او» افتاده است.　۹. ج : این.　۱۰. د : تا.
۱۱. الف : پیغامبر.　۱۲. هـ : این دو کلمه نیست.　۱۳. و : جانش.

چو پای آراست از خلخال دالش سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است این که در دیوان[1] هستی بر او نگرفته نامی[2] پیشدستی
زبانم چون ز وی حرفی سراید دل و جانم ز لذت پر برآید[3]
چو نام اینست نام‌آور چه باشد مکرّمتر بود از هر چه باشد
مکرّم شد ز عالم نسل آدم مکرّمتر ویست از هر مکرّم
خدا بر سروران سرداریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد ز مهر روی صبح آراش[4] دم زد
ز جودش گر[5] نگشتی راه مفتوح نبردی ره به جودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی[6] یافت کآتش بر او شد همچو خرّم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی کلیم از مشعل او شعله جویی
به مصر جاهش از کنعان رسیده غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه‌کش بود به یاد محملش با فاقه[7] خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی ز باغ اِصطفیٰ رعنا[8] تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی لبش را مایهٔ یُحیِی العظامی
به بالا سایه‌بان چتر سحابش چو زرّین قبّه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سپر تیر[9] اشارت زد از سبّابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور[10] حلقهٔ ماه چهل را ساخت شست[11] او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت رقم زد خط شق بر مه به انگشت
نبودش خط ولی زد خطّ تخجیل به کلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد جهان از سایهٔ سرو وی آباد[12]

۱. د : درین میدان. ۲. و : نام. ۳. د : بیت حذف شده.
۴. ج : آساش. ۵. ج : چون. ۶. ج د : نصیبی. ۷. و ز : ناقه.
۸. ج : زیبا؛ د : نازک. ۹. ج ز : سر تیر. ۱۰. ج : دورمیم. ۱۱. د : شصت.
۱۲. د : از سایهٔ وی باد آباد.

ز ســــایه بــــود بــرتر پــایهٔ او / زمـــــین و آســـــمان در ســـایهٔ او
تـــنش را بـــود[1] جـــان[2] پـــاک مـایه / نـدید از جـان کسـی بـر خـاک سایه
فلک همچون زمـین چـون[3] سایه‌دارش / نـــدید[4] افـــتاد در پـــا ســـایه‌وارش
به سنگ از[5] دست دشمن لعل او خست / بـه مشت[6] ریگ پشت جـمله بشکست
اگر چـه کـور شـد زان[7] چشـم هـر خام / چو سرمه ساخت روشـن چشـم اسلام
دهـــــانش بـــود از دُر حُـــقّهٔ پُـــر / شـد از خـون دُرج مـرجـان حُـقّه دُر
یکـی دیـنار بـود از حـلم[8] و فـرهنگ / مـحک آمـد پـی دیـنارش آن سـنگ
چـو شـد مـعیار او آن سـنگ کـاری / نشـــد ظـــاهر بـــجز کـامل عـیاری
پـــی دیـــوار ایـــمان بـــود کـــارش / ولی شـــد چـار دای[9] از چـار یـارش
کـــجا در راه دیـــن درد آزمـــایی / کـه تـا یـابد بـه هـر دائـی[10] دوایـی
دوای جـــــان جــامی درد او بـــاد / دلش هـــمواره غـــم پـــرورد او بـاد

در معراج وی که از آفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه‌ای

شـبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افـزون ز یـادت
ز قـدر او مـثالی لیـلةالقـدر / ز نـور او بـراتـی لیـلةالبـدر[11]
سواد طُرّه‌اش خجلت دِه حـور / بیاض غُرّه‌اش «نورٌ علیٰ نـور»
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانـه کـرده
بـه مسمار ثـوابت چـرخ سیار / ببسته بر[12] جهان درهـای ادبـار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر بـا هـم رام در وی

۱. د : داد. ۲. ج : جانی. ۳. ج : شد. ۴. ج د و : پدید.
۵. ز : ار. ۶. ج ز: بمشتی. ۷. شد زو. ۸. ز : علم.
۹. د : دار. ۱۰. د و : دردی. ۱۱. ج : لیلةالقدر. ۱۲. و : در.

طرب را[1] چون سحر خندان ازو لب — گریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم[2] بینش — سزای آفرین از آفرینش[3]
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولتسرای امّ هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت[4] این خواب درخواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر — سبکرَوتر ازین طاووس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیخواب بِه بخت
بسیچ راه عرشت[5] کردم اینک — براقی[6] برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپایی — پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل مینوی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده — نه از پایی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن — گرفتش شغل او[7] گردون به گردن
ز زین بی‌رنج پشت نازنینش — ندیده رنجی[8] از کس پشت زینش
ازان دولتسرا چون خواجهٔ دین — خرامان شد به عزم خانهٔ زین
شد از سبّوحیان گردون صدا دِه — که «سبحانَالّذی اَسریٰ بِعَبدِه»
زد از سم آن[9] براق برق رفتار — ز مکه سکّه بر اقصیٰ درم‌وار
زدش در نیم لحظه[10] بلکه کمتر — ز دور کاسهٔ سم حلقه بر در[11]

---

۱. ز : «را» افتاده. ۲. ج : و چشم و.
۳. د : این بیت تکرارشده:
درین دیر مسدس زوست روشن — مثمن روزنی از هشت گلشن.
۴. د : بد. ۵. ج : عزت؛ و ز : عشرت. ۶. ج د ه و ز : براق.
۷. ه و ز : آن. ۸. ج د و ز : رنج. ۹. الف : کلمهٔ «آن» افتاده است.
۱۰. ج : زده در نیم ساعت. ۱۱. د : بیت حذف شده.

در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانگهش نام تمامی[1]
وز آنجا[2] شد به بالاتر سبک خیز / عطارد را به فرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / به دامان وفایش[3] زهره زد چنگ[4]
به قصد شستن پا زین گِلابه / چهارم چرخش[5] آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر / شد از گوهر چو نقطه[6] مشت او پُر[7]
به هفتم کاخ چون نعلین سودش / زُحَل حل یافت هر مشکل که بودش
وزآن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات‌النعش و پروین لب گشودند / به نثر و نظم خود او را ستودند[8]
ز مهر[9] شمع رویش نَسر طایر / چو پروانه به گردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نَسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عبره[10] اندیش / به پای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست / ز پرّیدن پر جبریل شد سست
به تدبیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین هَودَجَش بست
چو رفرف شد مشرّف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
به‌دست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بردند ازین دهلیزهٔ پست / برآن[11] درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید[12]

---

۱. د : بیت حذف شده. ۲. د : از آنجا. ۳. ج : وصالش.
۴. د : بیت حذف شده. ۵. و : چرخ. ۶. ج : حقه.
۷. د : بیت حذف شده. ۸. و : خود را می‌ستودند.
۹. ج : شوق. ۱۰. ج : عزم، د : غیرت، و : عنبر. ۱۱. هو : بدان.
۱۲. د : بیت حذف شده.

مکانی یافت خالی از مکان نیز — که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قِدَم زنگ حدوث از جان او شست — وجوب آلایش امکان اِو شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی[1] پاک — ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود — مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی — فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی نی[2] به آواز — معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را — نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت — ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن — زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی[3] ز حد خود برون پای — وز این دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم — سخن را ختم کن واللّٰهُ اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — تَرَحَّم یا نَبیَّ اللّٰه تَرَحَّم
نه آخر رحمةً للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از بُرد یمانی — که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه — به سر بربند[4] کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را[5] — فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

---

۱. الف : دویی. ۲. د : نه. ۳. و : جایی. ۴. د : دربند.
۵. و : نت.

ز حجره پای در صحن حرم نِه   به فرق خاک ره بوسان قدم نِه
بده دستی ز پا افتادگان را   بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم   فتاده خشک‌لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن بِه که گاهی   کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم   به دیده گردی[1] از کویت کشیدیم
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم   چراغت را ز جان پروانه کردیم
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ   دلی[2] چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب   حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رُفتیم ازان ساحت غباری   گهی چیدیم ازو[3] خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم   وز این بر ریش دل مرهم نهادیم
به سوی منبرت ره بر گرفتیم   ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت به سجده کام[4] جستیم   قدمگاهت به خون[5] دیده شستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم   مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل[6] خوش   زدیم از دل به هر قندیل[7] آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است   بحمدالله که جان آنجا مقیم است
به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای   ببین درمانده‌ای چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری   ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را   خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی   دهد آنگه به کار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد   به آتش آب روی ما نریزد[8]
کند با این‌همه گمراهی ما   تو را اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی   به میدان شفاعت امّتی گوی
به حسن اهتمامت کار جامی   طفیل دیگران یابد تمامی

---

۱. د و : گرد.   ۲. الف : دل.   ۳. د : ازان.   ۴. د : بمسجدگاه.
۵. د : بآب.   ۶. الف، ب : از دلی.   ۷. الف، ب : قندیلی.   ۸. وز : بریزد.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچهٔ راست   سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او به لوح ارجمندان   نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد   به تدبیر عبیداللّهی آمد
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد   به برگر خرقه‌ای بودش قبا کرد[1]
ز درویشیش هر کس را نشان است   ردای خواجگی در پا کشان است
جهان باشد به چشمش کشتزاری   نمی‌خواهد دران[2] جز کشت کاری
ازان دانه کزو آدم به ناکام   ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش[3] مزرعه در زیر کشت است   که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه   در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با[4] همتش یک مشت خاک است   ز مشت[5] خاکش اندر ره چه باک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند   به دامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است   به گرد خرمن او خوشه چین است
به هرجا افکند طرح زراعت   به رسمی[6] گاوها دارد قناعت[7]
اگر افتد قبول همّتش مفت   شود گاو زمین و آسمان جفت
به خرمن کوبی او فضل بیچون   ز ثور آورده[8] گاو از چرخ گردون
فلک را بین[9] کواکب در میانه   ز خرمنهاش یک غربال دانه
به دهقانیش چون داری مسلّم   بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکّب یا بسیط است   به جمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش[10]   ز قوّت سوی فعل آمد کمالش

---

۱. د: بیت حذف شده.   ۲. و: درو.   ۳. و: هزاران.
۴. ز: از.   ۵. و: مشتی.   ۶. ج د و ز: برسم.
۷. ج: بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است.   ۸. ج: آورد.   ۹. د: از.
۱۰. ج: نهالش.

کمال روح اعظم زین چه باشد بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام[۱] خواجه برتر از گمان است برون از حدّ تقریر زبان[۲] است
دلش بحریست ز اسرار الٰهی ازو یک قطره از مه تا به ماهی
به جنبش چون در آید بحر زخّار به جنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراتب دیده بر هم ببندد دیدهٔ دل از دو عالم[۳]
یکی بیند که در قید یکی نیست وزآن[۴] در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم ببندد از دویی چشم تَوَهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ز بحرش کی بود[۵] امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند[۶] دل و جان بسته بر فتراک اویند[۷]
همه پر مایه از سرمایهٔ او همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور ز فقدش[۸] دیدهٔ ایام بی[۹] نور[۱۰]
سنین عمر احرار ملک کیش به پیشش باد زادوار فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش مفصّل‌دار[۱۱] اخلاق گرامیش
درین زنگارگون کاخ زر اندود بِهِم یُحییٰ رُسُوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل‌الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام بود شخص[۱۲] معیّن عالمش نام
بود انسان درین شخص معیّن چو عین باصره در چشم[۱۳] روشن

---

۱. ج : کمال.
۲. ج : تقریر و بیان.
۳. و : بیت حذف شده.
۴. د : وز.
۵. ز : توان.
۶. د : راهند.
۷. د : ستهٔ فتراک شاهند.
۸. ج : قدش.
۹. ج : پر.
۱۰. و : بیت حذف شده.
۱۱. ج : باد.
۱۲. ب ج د : شخصی.
۱۳. ب ج هـ و ز : بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
به زیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیّت زوست بینا[۱]
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر[۲] ره او / که چشم خود[۳] کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / به بوی اوست گلشن خاک آدم
به حسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل[۴]
در اصلابش کرم رسمی[۵] قدیم است / کریم‌ابن‌الکریم‌ابن‌الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او[۶] / کند پیر فلک یعقوبی او[۷]
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کَابْر و یَم هستند ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید[۸] روشنی با تیرگی راست
ز عدل او به وقت خواب شبگیر / کند نطع[۹] از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بد اندیشان بی‌باک / بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن بود چون مهر انور / ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

---

۱. د: بیت حذف شده. ۲. ج و: در. ۳. ج: که در چشمش.
۴. د: بیت حذف شده. ۵. ج: رسم. ۶. و: خوبی او را.
۷. و: یعقوبی او را. ۸. ج: نباشد. ۹. ز: قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد — به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت — که تا هست آسمان چتر و[1] زمین تخت
به زیر پایِ تخت شاهیش باد[2] — به تارک چتر ظل اللّهیَش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور — به اولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش — زمان را تاج سر نام بدیعش
زمانش[3] آن عجم از وی مشرّف — به تعریف عرب بادا معرّف[4]
جهان را تا بلندی هست و پستی — مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفّر — به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد[5] چون دید جاه و احترامش — همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد — فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرّین قدح باد — دلش چون نام[6] دایم[7] پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان[8] وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزّت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود — به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور — ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال[9] مطلق از قید مظاهر — به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرّا دامنش از تهمت عیب[10]

---

۱. ج : «و» نیست.
۲. د : دار.
۳. الف، د : زمانرا.
۴. ج : بیت حذف شده.
۵. د : فلک.
۶. د : باده، و : بحر، ز : جام.
۷. ه : این کلمه حذف شده.
۸. ب ج د و ز : آشیانه.
۹. ز : جمالی.
۱۰. و : بیت حذف شده.

نه با آیینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طرّه‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطّی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی[1]
نوای دلبری با خویش می‌ساخت — قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبروییست — ز پرده خوبرو[2] در تنگ[3] خوییست[4]
نکو رو تاب مستوری ندارد — ببندی در[5] ز روزن سر[6] برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا — جمال خود کند زان آشکارا
تو را چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن[7] گذشتن — دهی بیرون به گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس — تجلّی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی — به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر مُلک و مَلَک تافت — مَلَک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبّوحیان سبّوح‌جویان — شدند از بیخودی سبّوح گویان
ز غوّاصان این بحر فَلَك فُلْک — برآمد غلغل[8] سبحان ذی‌الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری[9] به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت — به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش[10] آراست لیلی — به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکّر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

---

۱. ز : غباری. ۲. و : نیک رو. ۳. و : نیک. ۴. ج : جلوه جوئیست.
۵. ج : چو بندی در. ۶. ج و : سر از روزن. ۷. و : او. ۸. و : غلغلی.
۹. و : سوزی. ۱۰. ج : خود.

سـر از جـیب مـه کـنعان بـرآورد — زلیـخا را دمـار از جـان بـرآورد
جـمال اوست هـر جـا جـلوه کـرده[1] — ز مـعشوقان عـالم بسـته پـرده[2]
بـه هـر پـرده که بینی پـردگی اوست — قـضا جـنبان هـر دل‌بـردگی اوست
بـه عشـق اوست دل را زنـدگانی — بـه عشـق اوست جـان را کـامرانی
دلی کـو عـاشق خـوبان دلجـوست — اگـر دانـد و گـر نـی[3] عـاشق اوست
هـلا تـا نَـغْلَطی[4] نـاگـه نگـویی — کـه از مـا عـاشقی وز[5] وی[6] نکـویی
کـه هـمچون[7] نـیکویی عشق ستوده — ازو سـر بـر زده در تـو نـموده
تـویی آیـینه او آیـینه آرا — تـویی پـوشیده و او آشکـارا
چـو نـیکو بـنگری آیـینه هـم اوست — نـه تـنها گـنج او گـنجینه هـم اوست
مـن و تـو در مـیان کـاری نـداریـم — بـجز بـیهوده پـنداری نـداریـم
خـمش کـین قـصّه پایانی نـدارد — زبـانی و زبـان دانـی نـدارد
هـمان بـهتر کـه هـم در عشق پیچیم — که بـی ایـن گـفت و گـو هـیچیم هـیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

دل[8] فـارغ ز درد عشـق دل نـیست — تن[9] بی‌درد دل جـز آب و گـل نـیست
ز عـالم رویت[10] آور در غـم عشـق — که باشد عالمی[11] خوش عالم[12] عشق
غـم عشـق از دل کس کـم مـبادا — دلی[13] بـی‌عشق در عـالم مـبادا
فلک سرگشته از سـودای عشق است — جهان پـر فتنه از غـوغای عشق است
اسـیر عشـق شـو کـازاد بـاشی — غـمش بـر سینه نِـه تـا شـاد بـاشی
مـی عشـقت دهـد گـرمی و[14] مستی — دگـر افسـردگی و خـود پـرستی
زیـاد عشـق عـاشق تـازگی[15] یـافت — ز ذکـر او بـلند آوازگـی یـافت

---

۱. ج : بسته. ۲. ج : پرده بسته. ۳. ج د و : نه. ۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از. ۶. و : ورزی. ۷. الف : همچو. ۸. ج : دلی.
۹. د : تنی. ۱۰. ج د : روی. ۱۱. د و : عالم. ۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د هو : دل. ۱۴. و ز : گرمی ز. ۱۵. هـ : زندگی.

اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نی نشانی — نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق[1] افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گر چه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست — که آن بهر[2] حقیقی[3] کارسازیست
به لوح اول «الف بی» تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی[4]
شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش ما آی[5]
که بی‌جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وز این پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمداللّه که تا بودم درین دیر — به راه عاشقی بودم سبک‌سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده — به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست[6] — ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست[7]
اگر چه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند به جایت
چو از عشق این صدا آمد به گوشم — به استقبال بیرون رفت هوشم

---

۱. ج : عشق این. ۲. ز : نهی. ۳. ج : حقیقت.
۴. د : بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت. ۵. و : من آی. ۶. ج و : نهاده.
۷. ج ه ل : داده.

به جان گشتم گرو فرمانبری را / نهادم رسم نو سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی[1]
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه‌آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخت نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری جز[2] سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست
به عالم هر چه از نوی و کهن‌زاد / چنین گوید سخندان کز سخن‌زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی قدم[3] زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره مستند[4]
چو زان جوشش کند لب نکته رانی[5] / گلی باشد ز گلزار معانی[6]
زند باد نفس دستش به دامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر به استقبالش آهنگ / درآرد دل به بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان / و زو گریان شود دلهای خندان
چو این شأن الهی بینم از وی / معاذاللّه که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم / به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را

---

۱. و: عشق رخت زندگانی.
۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.
۳. د و: رقم.
۴. ز: این فواره هستند.
۵. و: نکته دانی.
۶. ز: نهانی.

کهن شد دولت شیرین و خسرو　　　به شیرینی نشانم خسرو[1] نو
سرآمد نوبت[2] لیلی و مجنون　　　کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا　　　ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند　　　به احسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی مُنزَل　　　نباشد کذب را امکان مَدخَل
نگردد خاطر از ناراست خرسند　　　وگر خود[3] گویی آن را راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست　　　جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی‌فروغ است　　　که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستین[4] از صدق دم زد　　　ز خور بر آسمان زرّین علم زد[5]
به صنعت گر بیارایی دروغی　　　نگیرد زان چراغ وی[6] فروغی
چرا دوزی به قدّ زشت دیبا　　　چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد　　　ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید　　　کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه به روی تیره مالی　　　نبیند دیده زان[7] جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده　　　جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند　　　ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا　　　به عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید　　　به شاهی و اسیری[8] عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی　　　چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و[9] عشق نسپرد　　　بر آن زاد و بر آن بود و بر آن[10] مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک　　　به خامه گوهر افشانم ز هر یک

---

۱. و: خسروی.　۲. ه و ز: دولت.　۳. ز: اگر چه.　۴. د: راستی.
۵. و: بیت حذف شده.　۶. و ز: او.　۷. ج: زو.
۸. ز: امیری.　۹. ز: وفایی.　۱۰. ج: چو آخر مرد هم در عاشقی.

به هر نقدی کز ایشان خرج سازم ... ز حکمت[1] تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی ... بخواند زین محبت‌نامه حرفی
نتابد نامه‌سان بر روی من پشت ... نساید خامه‌وش[2] بر حرفم انگشت
به دورادور اگر[3] بیند خطایی ... نیارد بر سر من ماجرایی
به قدر وسع در اصلاح کوشد ... وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را به مشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی ... ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز ... چنین دادند ازان آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند ... بر او اولاد او را جلوه[4] دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش ... ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای ... نهاده در مقام پیروی پای[5]
گروهی[6] با شکوه پادشاهی ... به تاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف به صف دیگر خلایق ... به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ... ز هر جمعی تماشای دگر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه ... نه مه خورشید اوج عزّت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ... میان جمع شمع‌آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم ... چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش ... فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ... ز حدّ عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف[7] الٰهی ... به فرقش تاج فرّ پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت ... شب غیب از رخش روز شهادت

---

۱. ب : بحکمت. ۲. ز : نامه‌وش. ۳. ج : بدوزد دیده گر. ۴. و : عرضه.
۵. و : بیت حذف شده. ۶. و : گروه. ۷. ز : نور.

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدّس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست / عَلَمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال[1] آدم عجب ماند / به عنوان[2] تعجّب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ توست / فرحبخش دل غمدیدهٔ توست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل‌اللّه غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیان است / حسد انگیز خوبان جهان است
کند روی تو را آیینه‌داری / به بخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان دُرج ار گشاید / خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش به سوی سینهٔ خویش / صفا بخش از دل بی‌کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چوگل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوارکان مستور ماندی

۱. و ز : جلال.
۲. ج : بدندان.

گر از گردون نگردد نور خود گم   نگیرد رونقی[1] بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد   ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست   به جایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس   درین تلبیس‌خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی   به نوح افتاد دین را پاسبانی
به طوفان فنا چون غرقه[2] شد نوح   شد این در بر خلیل‌اللّه مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق   موفق شد به آن انفاق اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب   زد از کوه هدیٰ گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد   ز حدّ شام بر کنعان علم زد
اقامت را به کنعان محمل افکند   فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش   در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت   ولی یوسف درون جانْش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   به رخ شد ماه گردون را برادر[3]
دمید از بوستان دل نهالی   نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل‌اللّه گلی رُست   قبای نازک اندامی بر او چست
برآمد اختری از برج اسحاق   ز روی او منوّر چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب   ازو هم مرهم و هم[4] داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان   و زو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را   ز شیر خویش شستی شکّرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله   دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دُرّی از بحر کریمی   ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش   صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت   به گلزار خوشی بال و پرش یافت

۱. و: رونق.
۲. ج: غرق.
۳. ج و: برابر.
۴. ج: ازو شد مرهمی بر.

قدش آیین خوش‌رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمّه به مهرش شد چنان بند[۱] / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
به هر شب خفته چون جان در برش بود / به هر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر[۲] سو میل خاطر سوی او داشت[۳]
جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت / به گه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان می‌خواست کان ماه دل‌افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
به خواهر گفت ای[۴] کز مهرورزی / به فرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری ز[۵] یوسف / خلاصم ده ز مهجوری ز[۶] یوسف
به خلوتگاه راز من فرستش / به محراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش به‌صورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوبش به آن باز
به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند / به خدمت سوده[۷] در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی[۸] / ز دست اندازی آفات[۹] رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر[۱۰] میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وزآن پس در میان آوازه در داد
که گشته‌ست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهّم
به زیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / بر او حکم شریعت اینچنین بود

---

۱. ج : گشت خرسند. ۲. الف : بهر.
۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:
ولی یعقوب را بی او دلی تنگ / به خلوتخانهٔ احزان به صد ننگ
۴. و ز : کای. ۵. هو : «ز» نیست. ۶. و ز : کای. ۷. ز : سود.
۸. و : به بستی. ۹. و : آفاق. ۱۰. ج و : در.

که دزدی هر که بودی[1] پایگیرش — گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این[2] بهانه — چو کرد آماده بردش سوی خانه
به رویش چشم روشن شاد بنشست — پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بر او[3] شد خاطر یعقوب خرّم — ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت — ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش — به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز — به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان‌سان مه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم[4] کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی — ازو[5] کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی — مه[6] از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتاب است — که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
مقدّس نوری از قید چه و چون — سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام — پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت — وگر کردش به جان[7] جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود — به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد به خوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش[8] مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج

---

۱. د : کردی، در دیگر نسخه‌ها«گشتی». ۲. ز : آن. ۳. ج : بدان؛ د ز: بدو.
۴. د : ندانم. ۵. و : ازان. ۶. و : نه. ۷. الف : بدل.
۸. ز : حجابش.

که در مغرب زمین شاهی به ناموس		همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او		نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی		ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند		ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت		که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی		فروزان گوهری از دُرج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش		کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش		شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم		ز وصفش[1] آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده		ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده		ز سرو جویباری آب برده[2]
به فرقش موی دام هوشمندان		ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانه		نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل		و زو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای		فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز		ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش[3] کرده تلقین		نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده		دو نون سر نگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش		نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او[4] تا حلقهٔ میم		الف‌واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را		یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان		گشاده میم را عُقده به دندان

---

۱. پو : بوصفش.

۲. د : آب خورده. و : آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.

۳. ز : کمالش.		۴. ج : آن.

ز بستان ارم رویش نمونه[1]   در او[2] گلها شکفته گونه گونه
به رو هر جانب از خالی نشانی   چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم[3] بی‌زکات است   در او چاهی پر از آب حیات است
به زیر[4] غبغب ار دانا برد راه   بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا   که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج   به گردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را   گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور   حبابی خاسته[5] از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امیدشان نبسوده[6] گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود   عیار سیم پیش آن[7] دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر   دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان به جان کرده پسندش   رگ[8] جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت دِهِ هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بر هر[9] دل ریش
به دست آورده ز انگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن   کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقُم کشیده   به نرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده   چه[10] کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت   برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

---

۱. د و : نموده. ۲. ج : در آن. ۳. ز : میم. ۴. ب ز : بزیرش.
۵. د و ز : خواسته. ۶. د : بنموده. ۷. ج و : او. ۸. الف : دگر.
۹. د : بهر. ۱۰. د و : چو.

ز دست افشار زرّین پس خمش شو / بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته[1] کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است / بنای[2] حسن را سیمین ستون است
بنامیزد بود گلدستهٔ نور[3] / ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / در آمد از ادب پیشش به زانو
ازان آیینه همزانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب‌قدم نیست
چنان بودش[4] چو رفتی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودیش[5] جای / شدی[6] پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
به زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر به تارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش / همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز[7] قفا بود / هزاران عِقد گوهر را[8] بها بود
نه گر[9] لطفش گرفتی یاره را دست / که یارستی به دستانش بر او بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی / به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حُلّهٔ مصری و شامی
به هر روز[10] نوی کافکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعتی[11] نو

---

۱. ز : هیچ حرفی. ۲. الف : بلای. ۳. و : حور. ۴. ج د و ز : بودی.
۵. در دیگر نسخه‌ها «کردیش» آمده است. ۶. و : شده. ۷. ز : در.
۸. د : عقد گوهرها؛ ز : عقدهٔ گوهر. ۹. و : کز؛ ز : در. ۱۰. الف ب ج و : روزی.
۱۱. ج د و : خلعت.

به یک جیبش[1] دوباره سر نسوده چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن[2] کشیدی بدین دولت مگر دامن رسیدی
نـدادی دست جز پیراهنش را که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی پریرویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون[3] نرگس سیراب خفتی سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
به سیمین لعبتان از خردسالان به صحن خانه در[4] رعنا غزالان
دلی[5] فارغ ز لعب[6] چرخ دوّار نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرّم و دلشاد بودی وزآن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن[7] چه آید وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام وکشتهٔ عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایّام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده حوادث پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگردار کاخ شهریاری چو حارس دیده شکل کوکناری
به[8] بیداری نمانده دیگرش تاب خواص کوکنارش کرده در خواب

---

۱. و : جنبش. ۲. د : گردن. ۳. ب : چو. ۴. ج : با.
۵. ج ز : ولی؛ د : دل. ۶. ز : لعبت. ۷. د و : گردون. ۸. و : ز.

ستاره از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دستش[1] بسته بر چوب
نکرده مُؤْذن از گلبانگ یا حیّ | فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن به لبها شکّر ناب | شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین[2] سنبلش در هم شکسته | به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد از درش ناگه[3] جوانی | چه می‌گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور | به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر به سر حسن و جمالش | گرفته یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر[4] آویخته زلفی[5] چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوّس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایه‌بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحّل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسّم در شکر ریز | دهانش در تکلّم شکّر آمیز
بریق دُرّش از لعل دُر افشان | چو از[6] گلگون شفق برق[7] درخشان
به خنده از ثریا نور می‌ریخت | نمک از پستهٔ پر شور می‌ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق | ز سیب آویخته آبی معلّق
به گل خال رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی به باغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر | ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد | به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حدّ بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور

---

۱. و: چشمش. ۲. و: ببالین. ۳. ج د و ز: ناگهش از در.
۴. و: برو. ۵. د و: زلف. ۶. ز: چو ان. ۷. د: برقی.

ز حسن صورت و لطف شمایل   اسیرش شد به یک دل نی به صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی   نشاند از دوستی در جان[1] نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت   وزآن آتش متاع صبر و دین[2] سوخت
وزآن عنبر فشان گیسوی دلبند   به هر مو رشتهٔ جان کرد[3] پیوند
ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت   ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
دل تنگ از لبش تَنگ شکر ساخت   ز دندانش مژه عِقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست   میانش را کمر در بندگی بست
به رویش دید مشکین خال دلکش   نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید   بدانسان سیبی آسان کی توان چید[4]
بنامیزد چه زیبا صورتی بود   که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده   ازان صورت به معنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی   یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار   نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده   به صورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید   کجا یک دل سوی صورت گراید[5]
یقین داند که در کوزه نمی هست   ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش   نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش راگشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت   خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند   لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست   بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

---

۱. ج و: دل.   ۲. الف: صبر و جان.   ۳. ج و: کرده.   ۴. و: دید.
۵. د: مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیخا همچنان در خواب نوشین[۱] دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش[۲] بیهوشیی بود ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد خمارآلود[۳] چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش به دامان صبوری پای بستش
نهان می‌داشت رازش در دل تنگ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون نمی‌داد از درون یک شمّه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند دلش چون نیشکر در صد گره بند[۴]
زبانش با حریفان در فسانه به دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
عنان دل به دستش خود کجا بود که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب اختیار است که آن یک پرده در دین پرده‌دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست اَوتار بر چنگ به دل پردازی خود ساخت آهنگ

---

۱. و: دوشین. ۲. و: بل. ۳. غیر از نسخهٔ الف در دیگر نسخه‌ها «آلوده» آمده است.
۴. و: این بیت حذف شده.

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی تو را آخر چه نام است / وگر ماهی تو را منزل کدام است
مبادا هیچ کس چون من گرفتار / که نی[1] دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من[2] بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر[3] آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش[4]
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
به یک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم[5] خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه‌سان خواب آیدم بر بستر خار[6]
همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب / کلوخ خشک را مالیده بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد[7] / به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی

---

۱. ج د : نه.
۲. الف : منی.
۳. الف : برآیم؛ ج د : آبی بر.
۴. د : دلکش.
۵. ج و : هزاران.
۶. و : بیت حذف شده.
۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه به سر انگشت استفسار گره[1] را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر   سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه   ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن   که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی   کند غمازی از صد پرده‌اش بوی[2]
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت   به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی   همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت   چه جای آب خون ناب می‌ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی   نهانی راز او[3] بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد   به گردون دود آهش راه می‌کرد
به هر آهی که از دل بر کشیدی   کسان بوی کباب دل شنیدی
که از[4] روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد   گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی   نروید لاله‌ای خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند   خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست   قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده‌ست   همانا کز کسی چشمش رسیده‌ست
یکی افتاد این معنی پسندش   که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی   ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این‌همه آثار عشق است   دلش بی‌شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده   ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی   همی کردند با هم[5] قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد   سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

---

۱. ب: گره گره را.   ۲. و: این بیت حذف شده.   ۳. ج: آن.
۴. ز: چو بودی.   ۵. و: خود.

ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت / که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
به‌هم وصلت دِهِ معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / به یاد آورد خدمتهای[1] خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی / به خاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز فرّت[2] بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که کردت[3] طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در[4] کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر[5] نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قِماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش[6] رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکّرت را / بپروردم تن جان‌پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار[7] بودم / به خدمتگاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی به خدمت ایستادم / چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت / که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ازینسان / دم گرمت چرا سرد است ازینسان

---

۱. ج و : خدمتهای. ۲. و : قربت. ۳. و : گردد. ۴. د و ز : بر.
۵. الف : مهرت. ۶. ج : ز جانم. ۷. ج د : خذمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست　　زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی تو را راه　　بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته　　ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش　　که آرم بر زمین از آسمانش
وگر[1] باشد پری در کوه و بیشه　　عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم　　کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد　　بزودی سازم از وی خاطرت[2] شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد　　نه بنده بل خداوندت نخواهد[3]
زلیخا چون بدید آن مهربانی　　فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره　　گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است　　درِ آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه　　که با عنقا بود هم‌آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم　　ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی　　که می‌داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش　　کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه　　ز همرازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداریش داد　　به بیهوشیِ[4] خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند　　ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است　　که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی　　کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد　　به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است　　همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورتی[5] زیبا نمایند　　که تا بر وی در سودا گشایند

---

۱. ج: اگر.　۲. ج: خاطرت از وی کنم.　۳. ج: بیت حذف شده.
۴. و: ز بیهوشی.　۵. ج د ز: صورت.

زلیخا گفت دیوی را چه یارا   که بنماید چنان شکلی[1] دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته   معاذ اللّه کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست   چرا باید به هر ناراست جان کاست[2]
بگفت این خواب اگر ناراست بودی   بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست   که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش   برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر[3] بودی به دستم   کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته ست   عنان اختیار از دست رفته ست
مرا نقشی[4] نشسته در دل تنگ   که بس محکمتر است از نقش در سنگ[5]
اگر بادی وزد یا آبی آید   ز سنگ آن نقش محکم چون[6] زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم   فرو بست از نصیحتگوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت   پدر زان قصّهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر   حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد   که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت   شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد   که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی   پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی[7] پشت خمیده   نشسته در شفق از خون دیده

۱. ج د ز : شکل.
۲. ز : مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.
۳. د : کی.
۴. ج : نقش.
۵. ج : بر سنگ.
۶. د : کی.
۷. د : آساش با.

همی گفت ای فلک با من چه کردی   رساندی آفتابم را به زردی
فکندی چون کمانم ز استقامت   نشانم کردی از تیر ملامت
به دست سرکشی دادی عنانم   کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی   بخیلی می‌کند با من به خوابی
به بیداری نگردد همنشینم   نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداریست آن خواب   که در وی بینم آن ماه[1] جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام   ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار   نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب   رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه[2] زین خیالش خواب بربود   نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر   در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد بر او راه   در آمد با رخی[3] روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت   ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام   که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
به آن صانع که از نور آفریدت   ز هر آلایشی دور آفریدت
تو را بر خیل خوبان سروری داد   به لطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت   لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت   که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی   که بر من زو[4] به هر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت[5]   دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من[6] بیدل ببخشای   به پاسخ لعل شکّر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی   کِیی تو وز[7] کدامین خاندانی
درخشان گوهری[8] کانت کدام است   گرامی[9] شاهی ایوانت کدام است

۱. ز: شاه.   ۲. ج د و: که ناگه.   ۳. ج و: رخ.   ۴. د: زان.
۵. ج و: موی میانت.   ۶. الف: منی.   ۷. د ز: کهٔ تووز.   ۸. د: گوهری.

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه‌دار
به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار

مکن دندان رسیده شکّرت را
مساز الماس دیده گوهرت را

تو را از من اگر بر سینه داغ است
نپنداری کزان داغم فراغ است

مرا هم دل به دام توست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید آن نکته رانی[10]

گرفت از نو پری دیوانه‌ای را
فتاد آتش به جان پروانه‌ای را

سری مست خیال از خواب برخاست
جگر پر سوز و جان[11] پُر تاب برخاست

به دل اندوه او انبوهتر شد
به گردون دودش از اندوه بر[12] شد

یکی صد گشت سودایی که بودش
ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش[13] از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی می‌کند
گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران به هر سویش نشستند
به گرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

و گر نگرفتیش آن حلقه دامان
سوی برزن[14] شدی سَروَش خرامان

و گر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی‌پرده کردی رو به بازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه

به تدبیرش به هر راهی[15] دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند پیچان ماری از زر
که باشد مهره‌دار[16] از لعل و گوهر

به سیمین ساقش آن مار گهر سنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری

---

۹. ج : کدامی.
۱۰. و: نکته دانی.
۱۱. ز : دل.
۱۲. ز : پر.
۱۳. الف : بردش.
۱۴. ج د : بیرون.
۱۵. د : سوی.
۱۶. د : مهره‌ها.

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران‌پای
مرا خود قوّت پایی نماندست / به هیچ آمد شدن رایی نماندست
به این بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته‌ست پای سرو در گل / ره جنبش[1] بر او گشته‌ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / بر آرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندان که خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه می‌گویم نگاری[2] ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
به روی جان نشنید کوه دردم / بساط شادمانی درنوردم
پسندم کی[3] فتد بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ[4] خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن[5] در[6] سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر[7] خاک
به بیهوشی زمانی گشت[8] دمساز / دگر آمد به حال خویشتن باز
به افسون دل[9] دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی به حالی / بدینسان بود حالش تا به سالی

---

۱. و : که جنبیدن. ۲. د : نگارین، در نسخه‌های دیگر نگار. ۳. ز : گر.
۴. د : داغ. ۵. و : او. ۶. و : بر. ۷. ج : در.
۸. و : گشته. ۹. ج : دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند
به زنجیر جنون افتد خردمند

و گر زان زلف بندی بر گشایی
چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش[1]
به غم همراز و با محنت هم‌آغوش

ز جام درد دُرد آشامی کرد
ز شور[2] عشق بی‌آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

به سجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی

شد از غمگین دل خود غصّه[3] پرداز
به یار خویش کرد این قصّه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده‌ای تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش وِرد
نیابم جای تو[4] تا گردمش گِرد

به کام خویش می‌کردم شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی[5] قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم
نه آخر مر تو را کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس به خون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ[6]
پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود[7] کردند
به تنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش به جان چون من خسی را
نسوزد کس بدینسان بیکسی را

---

۱. ج د : بی‌صبر و بی‌هوش. ۲. ج : ز سوز. ۳. ه : قصه.
۴. ز : کو. ۵. الف : نهٔ. ۶. ز : ننگ. ۷. و ز : پدرود.

به آن[1] مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت[2] از ساغر خواب / به خوابش آمد آن غارتگر خواب[3]

به شکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین[4] دیگر چه گویم

به زاری دست در[5] دامانش آویخت / به پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم[6] ز دیده

به پاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که زین اندوه مرا کوتاهیی دِه / ز نام و شهر[7] خویش آگاهییِ دِه

بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است

به مصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عِزّ و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار چون نوش / به تن زور و به جان صبر و به دل[8] هوش

ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون خاست[9] هوشیار

خبر زان مه که[10] در دل جوشش آورد / دگر باره به عقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش را زآتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زآب[11] رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم[12] / که نبوَد از جنون مِنْ بَعْد بیمم

چو مُدخَل سیم را دربند مگذار / به دست خود[13] بند از سیم بردار

پدر را چون شنید این مژده در گوش / به استقبال آن رفت از سرش هوش

به رسم عاشق اول ترک خود کرد / وزآن پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را

---

۱. و: بدان.
۲. و: بود.
۳. و: ماه جهانتاب.
۴. ز: از آن.
۵. و: بر.
۶. د و: صبرم.
۷. ز: نام شهر.
۸. د: بدل صبر و بجان.
۹. د و ز: خواست.
۱۰. د: هرکه.
۱۱. و ز: شد آب.
۱۲. د: ز پابردار بند و زر و سیم.
۱۳. ز: جود.

پرستاران به‌پایش سر نهادند … به‌زیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز … به زرّین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند … همه پروانهٔ آن شمع گشتند
به همزادان[1] چو در مجلس نشستی … چو طوطی لعل او شکّر شکستی
سر درج حکایت باز کردی … ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته‌انگیز … شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام … که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این[2] نامش گرفتی بر زبان جای … درافتادی به‌سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی … نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش … سخن از یار راندی و[3] دیارش
به این گفتار خوش گشتی سخن گوش … و گر نی[4] بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی[5] از نومیدی آن

زلیخا گر چه عشق آشفت حالش … جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصّهٔ حسنش رسیدی … شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود … به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری … به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست … به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم … چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند … به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت … یکی مُهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست … ز شاهی خواستگاری را نشانیست

۱. د: بهم اول. ۲. د: چو آن. ۳. ج و ز: وز. ۴. ج: وگر نه.
۵. ج: این کلمه نیست.

به هر جا رو[1] نهد آن غیرت خور   بود تخت آن او و تاج بر سر
به هر کشور که گردد جلوه‌گاهش   بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام   دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ   غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی   همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد   ز اندیشه دلش زیر و زبر شد[2]
که با اینان ز مصر آیا کسی هست   که عشق مصریانم پشت بشکست
به سوی مصریانم می‌کشد دل   ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد   که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان باد است صد بار   که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند   پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل   ز بند غم خط آزادی دل
به دارالملک گیتی شهریاران   به تخت شهریاری تاجداران
به دل داغ تمنّای تو دارند   به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید[3] قبولی   رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت   ببینم تا که می‌افتد قبولت
به هر کشور که افتد در دلت میل   تو را سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می‌گفت و او[4] خاموش می‌بود   به بوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا[5] گوش سخن کردن ز جایی   به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد   ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش   نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست   ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت   ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

---

۱. ه : رخ.   ۲. ه: بیت حذف شده.   ۳. الف : بامیدی.
۴. ج و : می‌گفت او.   ۵. ج : خوش آن.

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر بر[1] خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / به جای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با[2] من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی به سوی دوست پرواز / ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
به زیر کوه گاهی چند باشد / به موج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر[3] غمگین تو را چه / وگر من تلخ اگر شیرین تو را چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر[4] تو به یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد تو را خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر ازیشان
به صد افغان و درد آن روز تا شب / درون[5] غنچه‌وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت / به دست غصّه بر سر خاک می‌ریخت[6]
پدر چون دید شوق و بیقراریش[7] / ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را به خلعتهای شاهی / اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را[8] بِه زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را[9] بدل نیست

---

۱. و : اگر چه. ۲. د و : بر. ۳. ج : ور. ۴. ز : پر.
۵. ج د ز : درونی. ۶. د ه : می‌بیخت. ۷. ج : شوق بیقراریش.
۸. ز : زهر را. ۹. ز : بیشی را.

رسولان زان تمنّا در گذشتند   ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ   ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی[1]   بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید   علاج خسته جانیش[2] اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید   علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او   زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد   به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد[3] از تحفه‌ها صد گونه چیزش   به رفتن رای زد سوی[4] عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه   تو را بوسیده[5] خاک آستانه
به هر روز از نوازشهای گردون   عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست   که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او   ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر   ز اختر در[6] شرف پرتو فکن‌تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره   که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش   بجز شانه کسی نبسوده[7] مویش
نباشد غیر زلفش را میسر   که گاهی افکند[8] در پای او سر
به صحن خانه چون گردد خرامان   نیارد پایبوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت   نسوده بر لبش نیشکّر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده   که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار   که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

---

۱. ج د ز : سفیدی. ۲. و : جانش. ۳. و : نمود. ۴. د : پیش.
۵. ج : بوسید. ۶. ج د : بر. ۷. ج : نکشوده. ۸. ج : بر زند.

نپوید در فروغ مهر یا ماه که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند خراب لطف[1] ناگاهان اویند
سرافرازان ز حدّ روم تا شام همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر به هر کس هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم شمارد آب و خاک شام را شوم
به راه مصر چشم او سبیل است برای[2] مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف[3] چیست هوا انگیز طبعش آنطرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی فرستیمش به آن دلکش حوالی
اگر نبود به صدر خانه خوبی بود خدمتگری[4] را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصّه بشنود کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از[5] دیده نعلین شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان[6] فرهنگ چنانم در گرفته خدمتی[7] تنگ
که گر[8] یک ساعت از وی دور گردم ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت[9] مرا معذور دارد گمان نخوت از من دور دارد

---

۱. و : از لطف. ۲. ج : براه. ۳. و : هوس. ۴. ج : خدمت گری را.
۵. ج : پا از. ۶. و : شاه. ۷. ج و : خذمت؛ د : خدمتش.
۸. ج : اگر. ۹. ج و : خذمت.

اگر گوید برای حق گزاری   روان سازم دو صد زرّین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان   صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی[1] ز بس نیکو سرشتی   مصفّاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانْشان در شکرخند   ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته   به زرین خانه‌های زین نشسته
کنیزانی[2] همه در حلّهٔ حور   چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرّه‌ها بر گل گشاده   مقوّس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر به خود بربسته زیور   نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید   ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم[3] تا به صد اعزازش آرند   بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قصد این اندیشه بشنید   به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی   ز تو کشت[4] کرم را[5] تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست   به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد   نگنجد در شماره گر شمارد
به بزمش خلعت فرخنده تختان   بود وافرتر[6] از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان   بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر توست   خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای[7] خوانت افتاد   بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند   که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش   تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

۱. و ز : غلامان.   ۲. د و : کنیزان.   ۳. ب : فرستیم.   ۴. د : گشته.
۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است.   ۶. ج : افزونتر.   ۷. ج : غذای.

گل بختش شگفتن کرد آغاز   همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد   خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست   به گیتی در ز خوابی یا خیالیست[1]
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت   سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت   به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیّا ساخت بهر آن عروسی   هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان   عِذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش   کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه   ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر   ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد[2] غلام فتنه‌انگیز   به عشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده   گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل   چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ   چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای[3] مرصّع بسته بر موی   به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب[4] نکو شکل خوش اندام   به گاه پویه تند و وقت[5] زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر[6]   ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه   برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور   چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم   گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون   ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان   سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تن‌ها کوه امّا بی‌ستون نی   ز راه بادرفتاری برون نی

---

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده.   ۲. د: هزاران سر.   ۳. و: گهرهای.
۴. و: اسپی.   ۵. و: گاه.   ۶. ز: در.

چو زهّاد قناعت کوش کم‌خوار	چو اصحاب تحمّل باربردار
بریده صد بیابان بر توکّل	چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان	بر آهنگ[1] حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار	خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیبای گرامی	چه مصری و چه رومی و چه شامی
دوصد دُرج از گهرهای درخشان	ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان[2]
دو صد طبله پر از مشک تتاری	ز بان و[3] عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد	همه روی زمین صحرای چین شد
مرتّب ساخت از بهر زلیخا	یکی دلکش عماری حجله‌آسا
مقطّع خانه‌ای از صندل و عود	موصّل لوحهای وی زراندود
مرصّع سقف او[4] چون چتر جمشید	زرافشان قبّه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پُر	ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بدو[5] زربفت دیبا	به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حَجله نشاندند	به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن‌روی و سمن‌بوی[6] و سمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری	رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را	خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز	کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی	شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری	گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی	ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار	به هر جا صد متاع و صد خریدار

---

۱. ب : بگلبانگ.	۲. هـ: بیت حذف شده.	۳. الف : زبان. ج د: ز بار.
۴. ج : آن.	۵. د و : برو؛ ز : درو.	۶. غیر از الف ب : بوی و سمن روی و.

بدین دستور منزل می‌بریدند   به سوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی[1] از بخت خشنود   که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن   غم هجران به سر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است   از آن تا صبح چندین ساله راه است
به روز روشن و شبهای تاریک   همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش   که راند پیش ازیشان محمل خویش
به سوی مصر جوید پیشتر راه   عزیز مصر را گرداند[2] آگاه
که آمد بر سر اینک دولتی[3] نیز   گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را به تجمّل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید   جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر   برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمّل هر چه دارند   همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد[4] سپاهی پای تا فوق   شده[5] در زیور و زرّ و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران   همه گلچهرگان و مه‌عِذاران
غلامانی به طوق و تاج زرّین   چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزانی همه هر هفت کرده   به هودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز   به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنّی چنگ عشرت ساز کرده   نوای خرمی آغاز کرده
به مالش داده گوش عود را تاب   طرب را ساخته اَوتارش اسباب[6]
نوای نی نوید وصل داده   به جان از وی امید وصل زاده[7]

---

۱. د و : با دل.   ۲. الف : کردند.   ۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر : دولت.
۴. د : آید.   ۵. هـ : همه؛ و : شود.   ۶. ج : بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.
۷. د : بیت حذف شده.

رَباب از تاب غم جان را امان‌دِه   برآورده کمانچه نعرهٔ زه
در افکنده دف این آوازه از دوست   کزو در دست ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند   به ره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو سه منزل بریدند   به آن خورشید مهرویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور   زده در وی هزاران قبّهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی‌کناره   به‌سان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی   ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید   چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه   به‌سوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند   به اقبال زمین‌بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت   چو گل در رویشان از خنده بشگفت
تفحّص کرد ازیشان[1] حال آن ماه   ز آسیب هوا و محنت راه
به رسم پیشکش چیزی که بودش   که پیش چشم خوشتر[2] می‌نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند   چه از زرّین کلاهان کمربند
چه از اسبان[3] زین در زر گرفته   ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه   چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکّرهای مصری تَنگ بر تَنگ   ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست   تلطّفها نمود و[4] عذرها خواست
به فردا عزم ره را نامزد کرد   وزآن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبّتش کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست   پی آزار مردم حیله سازیست

---

۱. الف : زیشان؛ ز : از ایشان.   ۲. و : لایق.   ۳. ز : اسباب.
۴. و : نموده.

به امیدی نهد بر بیدلی بند   برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور   کند خاطر به ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه   در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار   به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم   کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش   که همسایه شود[1] یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی   بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید   به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ   در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان چشمه[2] نگاهی   برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد   به سر نابهره[3] دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم   به جست و جویش[4] این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد   عنان دل به بیهوشیم بسپرد[5]
نه آنست این که گفت از خویش رازم   ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد   طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار   فشاندم[6] تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار   فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن   سنان خار زد چنگم به دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان   برای[7] آب هر سویی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده   لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم   فتان خیزان به سوی آن شتابم
به جای آب یابم در مغاکی   ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه   ز بیزادی به زیر کوهِ اندوه

---

۱. ز : بود.   ۲. و ز : خیمه.   ۳. ج : نابرده.   ۴. ز : بجست و جوی.
۵. و : بیت حذف شده.   ۶. ج د : نشاندم.   ۷. ز : بروی.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم　　نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من　　خیالی بیند از گمگشتهٔ من
گشایم گام سوی او دلیری　　بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته　　برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم　　برد گه تا حضیض وگه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار　　شوم خرّم کزو[1] آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی‌درنگی　　بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست　　میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون به دست من نه دلبر　　ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای　　به روی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی به کف دامان یارم　　گرفتار کسی[2] دیگر ندارم
به رسوایی مدر پیراهنم را　　به دست کس میالا دامنم را
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد　　که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مسوز از غم من بی‌دست و پا را　　مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا به دیری زاریی داشت　　ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک　　همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز　　سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی[3] از خاک بردار　　کزین مشکل تو را آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست　　ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن　　و زو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی[4] هیچ بیمت　　کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم　　بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس　　ز نرم آهن نیاید کار الماس

---

۱. ج: کزان.　　۲. ه: کس.　　۳. ج: رو.　　۴. ج: او.

چـو از خـار تـرش دادنـد سـوزن / چـه‌سان گـردد بـه خـارا بخیه افکـن[۱]
چـو بـاشد آسـتین از دست خـالی / نـیاید زآسـتین خـنجر سگـالی
زلیخا چون ز غیب این[۲] مـژده بشـنود / به شکـرانـه سـر خـود بـر زمـین سـود
زبـان از نـاله و لب از فـغان بست / چو غنچه خوردن خـون را مـیان بست
ز خون خوردن دمـی بی غـم نـمی‌زد / ز غـم مـی‌سوخت امـا دم نـمی‌زد
بـه ره مـی‌بود چشـم انـتظارش / کـه کـی ایـن عـقده بگشـاید ز کـارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر[۳] و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سـحرگاهان کـه زد چـرخ مکـوکَب / ز زرّیـن کـوس کـوس رحـلت شب
کـواکب نـیز مـحفل بـر شکسـتند / بـه هـمراهـی شب مـحمل بـبستند
شـد از رخشـانی آن زر فشـان کـوس / بـه رنگ پـرّ طـوطی دمّ طـاووس
عـزیز آمـد بـه فـرّ شـهریاری / نشـاند از خـیمه مـه را در عـماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بـه آیـینی کـه مـی‌بایست آراست
ز چـتر زر بـه فـرق نـیکبختان / بـه پـا شـد سـایه‌ور زرّیـن درختـان
مـرصّع زیـن بـه پـای هـر درختـی / شـده مسـند بـرای نـیکبختی
درخت و سـایه و مسـند روانـه / نشسـته نـیکبخت انـدر مـیانه
طـرب سـازان نـواهـا سـاز کـردند / شـتررانـان[۴] حُـدیٰ آغـاز کـردند
شـد از بـانگ حُـدیٰ و غـلغل لحـن / فـلکها را طـبق پُـر دشت را صـحن
ز بس رفـتار کـز اسپ و شـتر بـود / در و دشت از هـلال و بـدر پـر بـود
گهی کنده[۵] به هر سوی[۶] از تک و پوی / هـلال از زخـم نـاخن بـدر را روی
گـهی طـالع شـده فرخنده[۷] بـدری / هـلال از وی شـده نـاچیز قـدری

---

۱. ز : ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده.
۲. و : نکته.
۳. الف و : عبارهٔ «بمصر» نیست.
۴. ج ز : شتربانان.
۵. د : کندن.
۶. ج د : سو.
۷. ز : پر خنده.

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش ... کف پای شتر مرهم بر آن[۱] ریش
پی مست آهوان زین نشیمن ... صَهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز ... نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرّم و خوش ... که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه ... که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری ... رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری ... چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم ... که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من به خوابی دل ربودی ... به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی ... گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم ... خطا کردم که از تو چاره[۲] جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی ... ز خان و مان مرا[۳] آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی ... فزون کردی بر آن[۴] درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازیت ... معاذاللّه چه باشد جانگدازیت
منِه در ره دگر دام فریبم ... میفکن سنگ بر[۵] جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کامیابی ... وزآن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم ... ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت ... که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان به‌تعجیل ... که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا[۶] پیاده ... خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری ... به کف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زرّ و درم پر ... طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر او[۷] صاحب نثاران ... چو بر طرف چمن بر[۸] غنچه باران

۱. و : بدان. ۲. و : توبه. ۳. ج : مرا از خان و مان.
۴. ج : بآن. ۵. ز : در. ۶. ج و ز : با. ۷. ج : بر آن.
۸. ز : چون.

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد   عماری در زر و گوهر نشان شد
نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم   در آن ره مرکبان را بر[1] زمین سم
چو گشتی سم اسبی[2] آتش افکن   ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل   نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از[3] درهای شاهی   چو پر گوهر صدف هر گوش‌ماهی
شد از بذل درم‌ریزان بسیار   نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار
بدین آرایش شاهانه رفتند   به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا[4] بهشتی   ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده   به زیبایی ز هر تختی زیاده
در او برده به کار استاد زرکار   پی گوهر نشانی[5] زر به خروار
به پای تخت زر مهدش رساندند   گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته   ازان زر بود در آتش نشسته
مرصّع تاج بر فرقش نهادند   میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ   به زیر کوه از بار دلِ[6] تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه   ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بردی[7] حور[8] ازان رشک   به چشمش در نیامد جز دُرِ اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است   ز یک‌لختیست گر[9] مایل به تخت است
در آن میدان که را باشد سر تاج   که صد سر می‌رود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پُر   کجا باشد در او گنجایی[10] دُر

---

۱. ز : در. ۲. ج : اسب آن. ۳. ز : شد آن. ۴. ز : دنیا.
۵. ج د و : گوهر فشانی. ۶. ج : دلی. ۷. ز : بروی.
۸. ج : خور. ۹. ج : لخت است اگر. ۱۰. ز : گنجایش.

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و تلهّف و تأسّف وی بر آن مدَی‌اللیالی والأیام

چو دل با دلبری[1] آرام گیرد   ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید   چو باشد سوی شمعش روی امّید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل   نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد   تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب   نیفتد سودمندش شکّر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل   همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو[2] عزیزش   نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی[3] گل‌اندام[4]   پرستاریش را بی‌صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب دلارای   پی خدمتگری ننشسته[5] از پای
غلامان قصب‌پوش[6] کمربند   ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه‌فامانی از عنبر سرشته   ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی   امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان   به رعنایی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد با او   ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار   که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرّمی افکنده بودی   درون پر خون و لب پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت   ولی دل[7] جای دیگر در گرو داشت[8]
لبش با خلق در گفتار می‌بود   ولی جان و دلش با یار می‌بود
ازان یاریگران[9] در شادی و غم   نبودش با کسی پیوند محکم
به صورت بود با مردم نشسته   به معنی از همه خاطر گسسته

---

۱. د : دلبران.   ۲. د : او.   ۳. ج : گل بوی و.   ۴. و: خوش اندام.
۵. و : نبشسته.   ۶. ج : قصب پوش و.   ۷. د : جان.
۸. و: خوش اندام. و : بیت حذف شده.   ۹. ج د ز : یاری کزان.

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
به زانوی ادب بنشستیش پیش / به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / به مصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیَت بادا سرانجام
به فرقم تاج عزّت از عزیزیت / به روی[1] آثار دولت از کنیزیت
به مصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی‌نصیبم
ندانم تا به کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / به وصلت مرهم داغ دلم باش
به نومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امّیدم[2] اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / به سوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی / به برج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود درنوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر به جای من[3] نبینی / چو جان آیی به جای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / تو را یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / تو را چون یافتم از خود چه گویم[4]
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر دادی سخن ساز

---

۱. ج و : برو. ۲. و : بدان امید. ۳. و : خود. ۴. و : بیت حذف شده.

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز   شمیم مشک در جیب سمن بیز[1]
تماشاگاه سرو و سوسن[2] آرای   ز سنبل جعدتر بر روی گل سای
به شاخ از برگ جنبانی جلاجل   شود رقصان درخت پای در گل
به معشوقان بری پیغام عاشق   بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌نامه آری   کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست   ز داغ هجر ماتمدیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن   غمم بسیار شد غمخواریی کن
به عالم هیچ منزلگه نباشد   کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در[3] ور خود بود زآهن درآیی   چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی   بکن از جانب من جست و جویی[4]
درآ در دار مُلک شهریاران   برآ بر تختگاه تاجداران
به هر شهری خبر پرس از مه من   به هر تختی نشان جو[5] از شه من
گذار افکن به هر باغ و بهاری   قدم نه بر لب هر جویباری
بود برطرف جویی زین تک و پوی   به چشم آید تو را آن سرو دلجوی
به صحرای ختن نِه از کرم گام   به صورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی[6] او مثالی   به دام آور به بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت   به هر کوه و دری کافتد[7] گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان   به یاد او بزن دستش به دامان
وگر بینی به راهی کاروانی   در او سالار گشته دلستانی
به چشم من ببین آن دلستان را   بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم   گلی از گلبن امّید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان   به جولانگاه روز آمد شتابان

۱. و : ریز.   ۲. ج : سرو سوسن.   ۳. ج : اگر.   ۴. ز : جستجوی.
۵. د : جوی.   ۶. و : بروی.   ۷. ج و : افتد؛ د : کوفتد.

دلی[1] پر درد و چشم[2] خونفشان داشت   به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز[3]   زلیخا همچو خور شد[4] مجلس افروز[5]
پرستاران به پیشش صف کشیدند   رفیقان با جمالش آرمیدند
به آن صافی‌دلان پاک سینه   بجای آورد رسم و راه[6] دینه
به هر روز و شبی این بود حالش   بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی   به عزم گشت تیزآهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زآه و ناله   به دشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ به لاله راز گفتی   ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی به‌تعجیل   شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش   زدی بر نیل دلق ماتم خویش
به‌سر می‌برد ازینسان[7] روزگاری   به ره می‌داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید   چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم   ز کنعان ماه کنعان را بیاریم[8]
زلیخا با دلی[9] امّیدوار است   نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش   دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را[10] علیه‌السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن‌زاد   درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت   دل یعقوب را مشعوف[11] خود ساخت
به‌سان[12] مردمش در دیده بنشست   ز فرزندان دیگر دیده بر بست
گرفتی با وی[13] آنسان لطفها پیش   که بر وی رشکشان[14] هر دم شدی بیش

---

۱. و : دل. ۲. و : چشمی. ۳. ج و : افروز. ۴. ز : این کلمه نیست.
۵. و : منزل اندوز. ۶. ج د : راه و رسم؛ و : راه بر رسم. ۷. ج : زینسان.
۸. و : برآریم. ۹. ج د : دل. ۱۰. الف : «را» ندارد. ۱۱. و : مشغول.
۱۲. ز : بسامان. ۱۳. و : بروی. ۱۴. ز : رشکسان.

درختی بود در صحن سرایش — به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سُکّان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وَجدی[1] پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظلّ کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
به هر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرّم درخت[2] سِدره مانند
هماندم تازه شاخی بردمیدی — که با قدّش برابر سر کشیدی[3]
چو در راه بلاغت پا نهادی — به دستش زان عصای سبز دادی[4]
بجز یوسف که از[5] تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت[6]
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری
دهد[7] در جلوه‌گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرّع در[8] خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک مُلک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارّهٔ دوران کشیده
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ[9] روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الٰهیست — ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی‌دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوبدستی

---

۱. و : جد. ۲. ج و : درختی.
۳. و : مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۲۹۵ حذف شده. ۴. و : دیدی.
۵. ج : در. ۶. و : بیت حذف شده. ۷. الف : کند.
۸. ج : با. ۹. و : بنیرنگ؛ ز : برنگ.

بـه خـود بستند[1] ازان هـر یک خیالی — نشـــاندند از حســـد در دل[2] نـــهالی
از اول طــــبع را زان زنـــدگی زاد[3] — ولی آخـــــر بـــر[4] شـــرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خـوش آن کـز بند صورت باز رَسته — ز ســـحر چشـــمبندان چشـــم بســته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب — نـــدیده کس چـنین بـیدار در خـواب
بـــــپوشیده ز نـــاپاینده دیـــده — ولی پــــوشیدهٔ آیــــنده دیـــده
شـبی یـوسف بـه پیش چشـم یـعقوب — که پیش او چـو چشـمش بـود محبوب
بـه خـواب خـوش نـهاده سـر به بالین — بـه خـنده لعـل[5] نـوشین کـرد شیرین
ز شـیرین خـنده آن لعـل شکـرخـند — بـــه دل یـــعقوب را شـوری درافکـند
چـو یـوسف نـرگس سـیراب بگشـاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بـــدو گـــفت ای شکـــر شـــرمندهٔ تـو — چـــه مـوجب داشت شکّـرخـندهٔ تـو
بگـــفتا خـــواب دیـدم مـهر و مـه را — ز رخشـــــــنده کــــواکب یـــازده را
کـــه یکســـر داد تـــعظیمم بـدادنـد — بـــه‌سجده[6] پـیش رویـم سـر نـهادند
پـدر گـفتا کـه بس کـن زیـن سخن بس — مگــوی[7] ایــن خــواب را زنـهار بـا کس
مـباد ایـن خـواب را اِخـوان بـدانـند — بـــه بـیداری صـــد آزارت رســانند
ز تـــو در دل هـــزاران غـصّه دارنـد — دریـــن قـــصّه کـیَت فـارغ گـذارنـد
نـیارند از حسـد ایـن خـواب را تـاب — کـه بس روشـن بـود تعبیر ایـن خـواب
پـدر کـرد ایـن وصـیّت لیک تـقدیر — بـــه بـــادی بگســـلد زنـجیر تـدبیر
بـه یک تـن گـفت یـوسف آن[8] فسانه — نـــهاد آن را بـــه اِخـــوان در مـــیانه
شنیدستی کـه هـر سرّ کـز دو بگـذشت — بـــه انـدک وقت ورد هـر زبـان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست — کـــزان سـر بگـذرانـیدن ادب نـیست

---

۱. ز : بستد. ۲. و : هریک. ۳. ه : داد. ۴. ج : برین؛ و : بصد.
۵. ز : نوش. ۶. ج : همه در. ۷. ج و : مگو. ۸. ج : این.

بسا سرّ کـز دو لب افـتد بـه بیرون درون صد دلاور را کـند خـون
چه خـوش گـفت آن نکـو گـوی نکـوکار که سر خـواهـی سلامت سِرّ نگـهدار[۱]
چو وحشی مرغی[۲] از بند قفس جست دگـر نـتوان بـه دستان پـای او بست
چـو اِخـوان قـصهٔ یـوسف شـنیدند ز غـصّه پـیرهن بـر خـود دریـدند
کـه یـا رب چـیست در خاطر پدر را کـه نشـناسد ز نـفع خـود ضـرر را
نـمی‌دانـیم کـز طـفلی چـه آیـد کـه طـفلی جـز طـفیلی را نشـاید
بـه هـر یک چـند بـر بـافد دروغـی دهـد زان گـوهر خـود را فـروغی
خـورد آن پـیر مسکـین زو[۳] فـریبی شـود از صـحبت او نـاشکیبی
کـند قـطع نکـو پـیوندی مـا بـرد مـهر پـدر فـرزندی مـا
پـدر کـرده‌ست ازیـنسان[۴] سـربلندش نـیفتد ایـنقدر حشـمت پسـندش
هـوس دارد کـه مـا از تـیرگی پـاک بـه سـجده پـیش او افـتیم بـر خـاک
نـه تـنها مـا کـه مـادر بـا پـدر هـم نـباید جـاه‌جویی ایـنقدر هـم
پـدر را مـا خـریداریـم نـی[۵] او پـدر را مـا هـواداریـم نـی او
اگـر روز است در صـحرا شـبانیم وگـر شب خـانه‌اش را پـاسبانیم
بـر اعـدا قـوّت بـازویش از مـاست بَـرِ احـباب آب رویش از مـاست
بـجز حـیلتگری از وی چـه دیـده‌ست کـز[۶] ایـنسان بر سـر ما بـرگزیده‌ست
بـیا تـا کـار خـود را چـاره سـازیم بـه هـر راهش تـوان آواره سـازیم
چـو بـا ما بـر سر غـمخوارگی نـیست دوای او بـجز آوارگـی نـیست
بـباید چـاره‌سازی را کـمر بست نـرفته اخـتیار چـاره از دست
چـو خـاری بـر دمـد[۷] از شور بـختی بـباید کـند نـاگشـته درخـتی
بـه قـصد چـاره‌سازی عـهد بسـتند بـه عـزم مشـورت یکـجا نشسـتند

---

۱. و: بیت حذف شده. ۲. ج: مرغ. ۳. د: زان.
۴. و: زینسان. ۵. د: نه. ۶. د و ز: کش. ۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند
که یوسف[1] را از پیش پدر دور سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند   کزان مشکل فتد در[2] کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار   که تا در حلّ آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه   فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست‌بینان   به صدر راستی بالانشینان
نه دَر کجرو حریفان کج اندیش   که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اِخوان یوسف   برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او[3] ز حسرت خون ما ریخت   به خونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست   که از دستش به خونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز   ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به بیدینیست راهی   که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر   نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست   نه کشتن یا زدن یا بردن اوست
همان بِه کافکنیمش از پدر دور   به هایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی   بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید   نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه‌ای جز در[4] شب تار   نه در وی بستری جز نشتر[5] خار
چو یکچند[6] اندر او[7] آرام گیرد   به مرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین به خونش   رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت[8] قتل دیگر است این   چه جای قتل ازان هم بدتر است این
به یکدم زیر خنجر جان سپردن   بِه است از گرسنه یا تشنه مردن

۱. ج د هـ و ز : یوسف را علیه‌السلام.   ۲. ز : بر.   ۳. ج : آن.
۴. ج : سایه باشد جز.   ۵. الف : نشتری.   ۶. و : بیکچند.   ۷. ز : اندران.
۸. و : دگر گفتا.

صواب آنست کاندر دور و نزدیک طلب داریم چاهی[1] تنگ و[2] تاریک
ز صدر عزّت و جاه افکنیمش به صد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی برآساید در آن منزل زمانی
به چاه اندر کسی دلوی گذارد به جای آب ازان چاهش برآرد
به فرزندیش گیرد یا غلامی کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او[3] زینجا بریده به وی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصّهٔ چاه پر آسیب شدند آنان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه[4] مکر خود نه آگاه همه بی‌ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی بر آن تزویر کردند اتّفاقی
وزآن پس رو به کار خود نهادند به فردا وعدهٔ آن کار دادند[5]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام همراه خود به صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند[6] به کنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند به راه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری نه از مردم بر ایشان هیچ باری[7]
به ناسازی عالم سازگارند به هرباری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند سحر زانسان که شب خسپند[8] خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان به فکر دینه خرّم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش چو گرگان نهان در صورت میش
به دیدار پدر احرام بستند به زانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملّق باز کردند ز هر جایی سخن آغاز کردند

---

۱. د و: چاه. ۲. ز: دور. ۳. هـ: وی. ۴. ج: چاه و.
۵. هـ: بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است. ۶. د: رستگارند. ۷. ج و: کاری.
۸. و: خفتند.

بیان کردند هر نوی[1] و کهن را رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده ز کمسالی به صحرا کم رسیده
چه باشد کِش به ما همراه سازی به همراهیش ما را سر فرازی
به کنج خانه مانده روز تا شب «فَأَرسِلهُ غَداً نَرتَع و نَلْعَب»[2]
گهی با او ره صحرا نوردیم گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم گهی شیرین و خندان شیر نوشیم[3]
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم به هر لاله به بازی راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش
زده بالا به‌سان کبک دامان میان سبزه سازیمش خرامان
به یک‌جا گلّهٔ آهو چرانیم ز یک‌سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش به اینها شاد گردد ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی نخندد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان گریبان رضا پیچید ازیشان
بگفتا بردن وی[4] کی پسندم کزان[5] گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم کزو[6] غافل نشینید ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت‌انگیز کهن گرگی بر او دندان کند تیز
بدان[7] نازک بدن دندان رساند تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران این[8] را شنیدند فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست راییم که هر ده تن به گرگی بس[9] نیاییم
نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد به چنگ ما چو روبه خوار باشد

---

۱. ج : نوو. ۲. ج د : یرتع و یلعب. ۳. ه : بیت حذف شده است.
۴. ز : او. ۵. ج : کزو. ۶. ز : کزان. ۷. د : برآن.
۸. ج : آنرا. ۹. د : بر.

چو زیشان[1] کرد یعقوب این سخن گوش / ز عــذر انگــیختن گـردید خـاموش
بــه صـحرا بـردن یـوسف رضـا داد / بــلا را در دیــار خــود صــلا داد

بردن برادران یوسف را[2] از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بـه چـاهی افکـند مـاهی[3] دل‌افـروز
غــزالی در ریــاض جــان چـرنده / نــهد در پــنجهٔ گــرگ درنــده
چو یـوسف را بـه آن[4] گـرگان سپردند / فـلک گـفتا کـه گـرگان بـرّه بـردند
بــه چشــمان پـدر تـا مـی‌نمودند / ز یکــدیگر بـه مـهرش مـی‌ربودند
گــهی آن بــر سـر دوشش گـرفتی / گـه ایـن تـنگ انـدر آغـوشش گـرفتی
چــو پـا بـر دامـن صـحرا نـهادند / بــر او دست جــفا کـاری گشـادند
ز دوش مــرحــمتبارش فکــندند / مــیان خــاره و خــارش فکـندند
بــرهنه پــا قـدم بـر خـار مـی‌زد / به گُل از خـار و خس مسمار مـی‌زد
فکـنده کـفش ره بـر خـاره مـی‌کرد / کـف سـیمین ز خـاره پـاره مـی‌کرد
کـف پـایی کـه مـی‌بودش ز گـل ننگ / ز خون در خـار و خـارا گشت گـلرنگ
چـو مـاندی پس ازان ده سخت پـنجه / طــپانچه کــردیش رخســاره رنـجه
بـه تـیغ قـطع بـاد آن دست کـوتاه / کــه ســرپنجه زنـد بـا پـنجهٔ مـاه
چـو رفـتی پیش کـردی زخـم سیلی / قــفایش چــون رخ بـدخواه نـیلی
بــبسته از قــفا اولیست دســتی / کــه بـیند آن قـفا از وی شکســتی[5]
چـو بـا ایشـان شـدی پهلو بـه پهلو / رسـیدی مـالش گـوشش ز هـر سـو
کسی کـان گـوش را مـالد بـه انگشت / جــز انگشــتش مـبادا هـیچ در مشت
بـه زاری هـر کـه را دامـن کشـیدی / بــه بــیزاری گــریبانش دریــدی
بـه گـریه هـر کـه را در پـا فـتادی / بــه خــنده بـر سـر او پـا نـهادی

---

۱. و : وزیشان. ۲. ج و : علیه‌السلام را؛ ز : یوسف را علیه‌السلام. ۳. و : ماه.
۴. ج و : بدان. ۵. و : بیت حذف شده.

به ناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ازیشان گریه[1] برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می‌گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده‌ست / بر او باران احسانت چکیده‌ست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندر او نی آب مانده
نهال نازپرورد بهشتی / که در بستانسرای عمر کِشتی
چنان از باد جور افتاده[2] بر خاک / کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دَوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / ازو صلح و وزآن[3] سنگیندلان جنگ
ازو نرمی[4] و زیشان سخترویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دَورش / برون از طاقت اندیشه غَورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس‌زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت

---

۱. ج ه: ناله. ۲. و: افتاد. ۳. ج د و ز: ازان. ۴. د: زاری.

که گر آن سنگ را معلوم گشتی   ز سوزش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد   دل[1] چون سنگ ایشان سنگتر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند   دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی   حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن[2] بستند از موی بز و میش   بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند   به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او   چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قدّ خود بریدند از ملامت   لباسی تا به دامان قیامت
فرو[3] آویختند آنگه به چاهش   در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب   فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی   نشیمن ساخت آن را[4] بی‌درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ   که کان گوهری شد[5] بس گرانسنگ
ز لعل بی‌گدازش شکّر آیین   شد آن شورابه همچون[6] شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن   چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش   عفونت را برون برد از هوایش
ز فرّ[7] طلعت او هر گزنده   سوی سوراخ دیگر شد[8] خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود   که جدّش را ز[9] آتش مأمنی بود
فرستادش به ابراهیم رضوان   ازان رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود   ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را   بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک   پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را   گروه ناصواب اندیشگان را

۱. ج و: دلی.
۲. د: تنش.
۳. ج: فرود.
۴. ج ه: او را.
۵. ه: گوهری را.
۶. ج: شورابهٔ چون.
۷. ج: ز نور.
۸. ج: بسوراخ دگر شد در.
۹. ج: از.

ز تـو دلریشتـر پـیشت رسـانم[1] … فکـنده پـیش سـر پـیشت نشـانم[2]
بـر ایشـان ایـن جـفاها را شـماری … وزیشـان حـال خـود پـوشیده داری
تـو دانـی مـو بـه مـو کـایشان کیانند … سـر مـویی تـو را ایشـان نـدانـند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود … ز رنـج و مـحنت اِخـوان بـرآسـود
نـمود آن تـخته سـنگش تـختگاهی … نشست آنجا چـو نـیکو بـخت شـاهی
بـه تسکـین دادن جـان حـزینش … نـدیم خـاص شـد روح‌الأمـینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف[3] را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردندن

بـنامیزد چـه[4] فـرّخ کـاروانـی … کـز ایشـان آب جـویان کـاروانـی
چـو دلوی بـر کشـد نـاگـه ز چـاهی … شـود طـالع ز بـرج دلو مـاهی
سه روز آن مـاه در چَـه بـود تـا شب … چو مـاه نـخشب انـدر چاه نـخشب
چو چارم روز از[5] ین فـیروزه خرگاه … بـرآمـد یـوسف شب رفـته در[6] چـاه
ز مَـدْیَن کـاروانـی رخت بسـته … بـه عـزم مـصر بـا بـخت خـجسته
ز راه افـتاده دور آنـجا فـتادند … پـی آسـودگی مـحمل گشـادند
خوش آن گمره که راه[7] آرد به جـایی … کـه بـاشد هـمچو یـوسف رهـنمایی
بـه گـرد چـاه مـنزلگاه کـردند … بـه قـصد آب رو در چـاه کـردند
نـخست آمـد سـعادتمند مـردی … بـه سـوی[8] آب حـیوان رهـنوردی
بـه تـاریکی چـاه آن خـضر سیما … فـرو آویـخت دلو آب پـیما
به یـوسف گـفت جبریل امـین خیز … زلال رحـمتی بـر تشـنگان ریـز
نشین در دلو چـون خـورشید تـابان … ز مغرب سـوی مشرق شـو شـتابان
کـنار چـاه را دور افـق کـن … افـق را بـاز نـورانـی تُـتُق کـن

---

۱. د : رسانیم.
۲. د : نشانیم؛ ج هز : رسانم.
۳. ج د ه و ز : علیه‌السلام.
۴. ز : چو.
۵. الف : این کلمه افتاده.
۶. ج ه: شب رفته از.
۷. ج : ره.
۸. ه: بگرد.

ز رویت پرتوی[1] بر عالم افکن   جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست   چو آب چشمه و در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا   به قدر دلو و وزن آب دانا[2]
بگفت امروزِ دلو ما گران است   یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد   ز جانش بانگ «یٰا بُشْریٰ» برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی   برآمد بس جهان‌افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور   برآمد آبی از شورآبگی دور[3]
در آن صحرا گلی بشکفت او را   ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد   به یاران خودش پوشیده[4] بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد   اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند   ز حال او تفحّص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش   که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند   خبرجویان به گرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی   برون نامد ز چاه الاّ صدایی
به سوی کاروان کردند آهنگ   که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جدّ بسیار   میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این   سر از طوق وفا تابنده است این
به کار خدمت[5] آمد سست پیوند   ره بگریختن گیرد به هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است   فروشیمش اگرچه خانه‌زاد است
چو گیرد بندهٔ بد[6] بندگی پیش   ز نیکویی کند بَدبندگی بیش
بِه آن باشد که بفروشی به هیچش   نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم   به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چَه بر کشیدش   به اندک قیمتی زیشان خریدش

۱. الف ه: پرتو.   ۲. ه: جویا.   ۳. و: بیت حذف شده.
۴. د: پوشید؛ و: پوشید و.   ۵. ج و: خذمت.   ۶. د و: بر.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد / به فلسی چند مملوک خودش کرد
وزآن پس کاروان محمل ببستند / به قصد مصر در محمل نشستند
زیانکار آنکه[1] جنس جان فروشد[2] / چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و[3] یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند[4] / ستاند رو[5] کشیده دِرهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه‌السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای[6] ازان سودا به گنجی
نمی‌آمد به‌روی آن دلارای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
به‌بویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصّه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / به عبرانی[7] غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی به صورتخانهٔ خاک[8]
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید[9]
که خاک مصر بستان جمال است / بِه از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / به استقبال سوی کاروان شو
به چشم خود ببین آن ماهرو را / بیاور رو بدین[10] درگاه او را
عزیز از مصر[11] رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

---

۱. و : زیان کاران.
۲. و : فروشنده.
۳. ج و : مصر.
۴. و : با خردمند.
۵. ج : زو.
۶. ز : پا.
۷. ه : بعمرانی.
۸. ز : بیت حذف شده.
۹. ز : بیت حذف شده.
۱۰. د : برین.
۱۱. ج د : عزیز مصر.

چنان دیدار او از خود ربودش   که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت   به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت   که برگردن ز سر منّت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار   کِش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری نداریم[1]   ولی از لطف تو امّیدواریم[2]
که ما را این زمان معذور داری   به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم   که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم   تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید   به خدمتگاری شه باز گردید
به شاه از حسن یوسف شمّه‌ای گفت   به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد[3] کز خوبان هزاران   به دارالملک خوبی[4] شهریاران
همه زرّین کله بنهاده بر سر   همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصّع بر[5] میانْشان   به خنده در شکر ریزی دهانْشان
چو گل از گلشن[6] خوبی بچینند   ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار   کنندش عرض[7] بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل   به دعوی‌داریَش صف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهانگرد   ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل درآمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن
و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعد یوسف خور   چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای   تو همچون خود کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی   ز خاکت نیل را دِه آبرویی

---

۱. د : ندارم.   ۲. د : امیدوارم.   ۳. و : ساخت.   ۴. و : گیتی.
۵. ج : در.   ۶. ج د : گلبن.   ۷. د : عرضه.

به حکم مالک آن خورشید تابان — به سوی نیل شد حالی شتابان
به زیر پیرهن برد از برون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرّین بیضهٔ خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق — که جیبش غرب مه شد[1] دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عِطف[2] دامن — چنان کز دور گردون[3] صبح روشن
اِزار[4] نیلگون بسته به‌تعجیل — چو سیمین سروی[5] آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد — که شد نیل[6] از قدوم آن مه آباد
به جای نیل من بودی چه بودی — ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش — به رود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نبیند چشمهٔ خود چون سزایش — طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد — به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را — به رخ زنجیر[7] بست آب روان را
مهیّا ساخت بهر صیدخواهی — معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی می‌داد از کف مالش گل — ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست — چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست — به جلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش — به چندین نقشهای خوش منقّش
به زرّین تاج مه را قدر بشکست — کمربند مرصّع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند — به قصد قصر شه مرکب براندند

۱. د : باشد.
۲. د : دوستی و ز غسل.
۳. د : گردد.
۴. ز : قبای.
۵. ج و : سرو.
۶. ز : نیل شد.
۷. ز : زنجیره.

نمود از قصر بیرون تختگاهی … که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده … پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند … جهانی چشم بر هودج ستادند[1]
قضا را بود ز ابر[2] تیره آن روز … نهفته[3] آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام … ز هودج نِه بسوی[4] تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای … ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت … چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است … که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب … بدانستند کز وی نیست آن[5] تاب
هنوز او در پس ابر است مستور … ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره … فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر … که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند … ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا … سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام[6] پرسیدن و جمال یوسف را علیه‌السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت[7] تهی‌دل … کزو تا یوسف آمد یک‌دو منزل
ولی جانش ازان[8] معنی خبر داشت … ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست … به حیلت سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه … ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا به‌سر برد … بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش … ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

---

۱. د : کشادند. ۲. ج ز : بود ابر. ۳. ز : گرفته. ۴. ج ز : بروی؛ د و : برون.
۵. ج و : این. ۶. و : ازدهام. ۷. ج : معنی. ۸. و : ازین.

چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد   دگر باره به خانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد   به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود   گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست   که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست   بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی[1] که رخشان آفتابی   به دارالملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت   چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد   ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند   به خلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز   ز حال بیخودی آمد به خود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز   چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین به افغان چون گشادی   بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم   که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی   ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست   فدایش جان من جانان من اوست
به خوابم روی زیبا وی نمودست   شکیب از جان شیدا وی ربودست
به تن در تب به دل در تاب ازویم   ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم   بدین شهر از تمنّایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت   درین آوارگی بیچاره او ساخت
به هر محنت که دیدی چند سالم   که بود از راحت[2] گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود   ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز   ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوانِ که گردد   به رخ شمع شبستان که گردد

---

۱. ج : نه.   ۲. ز : ساحت.

کدامین دیده گردد روشن از وی　　کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام　　که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد　　ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش　　که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا بِه گردد از وی حال یا نی　　رسد دستم بدین[1] اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست　　چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان‌دار　　غم شب رنج روز خود نهان‌دار
صبوری پیشه کردی روزگاری　　مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امّیدت برآید　　ز ابر تیره خورشیدت برآید

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه‌السلام و خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی و خرّم روزگاری　　که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی　　رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار　　شدندش مصریان یکسر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت　　در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت　　تنیده ریسمانی چند می‌گفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم　　که در سلک خریداراْنش باشم
منادی بانگ می‌زد[2] از چپ و راست　　که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت　　لب او گوهر[3] کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور　　به اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ　　نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار　　به یک بدره زر سرخش خریدار

---

۱. د و: باین.　　۲. ج د ز: کز.　　۳. الف و: گوهری.

ازان بدره که چون خواهی شمارش بیابی از درست[1] زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند به منزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر به قدر وزن یوسف مشک اَذفَر
بر آن دانای دیگر ساخت[2] افزون به وزنش[3] لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقّی می‌نمودند ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را به یکبار
خریداران دیگر لب ببستند پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه ز مشک و[4] گوهر و زر[5] در خزینه
به یک نیمه بهایش بر نیاید ادای آن[6] تمام از من کی آید
زلیخا داشت دُرجی پر ز گوهر نه دُرجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان دُرج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه که دارد میل آن[7] شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار حق خدمتگزاری[8] را بجا[9] آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم که آید زیر فرمان این غلامم
به برجم اختر تابنده باشد[10] مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی[11] خریدش ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرّم و شاد زلیخا شد ز بند محنت آزاد

۱. ز : درستی. ۲. ز : کرد. ۳. الف ب : بوزن و. ۴. و : ز سنگ و.
۵. الف : گوهر از. ۶. ج : او. ۷. ج : او. ۸. ج : خذمتگذاری.
۹. ب و : بجای. ۱۰. د : گردد. ۱۱. و ز : حالی تا.

به مژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
به بیداریست یا رب یا به خواب است / که جان من ز جانان کامیاب است
به شبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شباروزی[1] سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرّم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت / به دریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده[2] ماهی / به کوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / به آب زندگی شد یاور من
بحمد اللّه که دولت یاریَم کرد / زمانه ترک جان‌آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر حُقّهٔ گوهر شکستم / چو[3] آمد معدن گوهر به دستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند / که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود[4] کردم / چو عیسی آنِ من شد سود کردم
به شعر فکرت این اسرار می‌بیخت / سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود / ز داغ هجر فارغ‌بال می‌بود
گه از هجر گذشته یاد می‌کرد / به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

۱. ج : شبانروزی. ۲. ج : تابنده. ۳. و : که. ۴. ج ز : پدرود.

داستان دختر[1] بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف[2] شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ‌‌ ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلّاله کاری ‌‌ که گوید قصّهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه ‌‌ کند عاشق کسان را غایبانه
به ملک مصر زیبا دختری بود ‌‌ که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر ‌‌ ز شکّرخند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکّر خند او بود ‌‌ دل نیشکّر اندر[3] بند او بود
چو شکّر ریختی از لعل خندان ‌‌ شکر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ ‌‌ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد ‌‌ نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند[4] دادی شیشه را دل ‌‌ نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش ‌‌ که با آن پُردلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور ‌‌ ز شیرین شکّرِ او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند ‌‌ بتان شهر[5] ناپرواش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او ‌‌ به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز عزّ و مال[6] و استغنای جاهش ‌‌ نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید ‌‌ به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن[7] پیاپی ‌‌ شد آن اندیشه محکم در دل وی
به دیدن میلش افتاد از شنیدن ‌‌ بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب[8] قیمتش معلوم خود ساخت ‌‌ ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

---

۱. ب : دختری. ۲. د هز : افزوده : «علیه‌السلام». ۳. و : ولی چون نی شکر در.
۴. ه : از شهد. ۵. و : مصر. ۶. د و ز : ز غرمال. ۷. ج : او.
۸. ز : نشان.

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر		پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش		که دادن در بها لایق نمودش
مرتّب کرد و راه مصر برداشت		به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر		برآمد های و هویی تازه در مصر
به مصر آمد سری در راه یوسف		خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان[1] یافت		دل[2] خرّم به سوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حدّ ادراک		چو جان زآلودگیِ آب و گل پاک
به گیتی مثل او نادیده هرگز		ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد		ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزآن پس بیهشی هشیاری آورد		ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز		جواهر جست ازان[3] گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست		بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت		که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت		کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را		که داد این تاب بند گیسویت را
گل[4] سیراب تو آب از کجا خورد		بدین آبش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت		به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست		سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد		ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت		که دل را قوّت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب		که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار		نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار[5]
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش		غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

---

۱. و: خبر.	۲. ز: دلی.	۳. الف: این کلمه افتاده.
۴. و: گلی.	۵. ج و: بگلزار.

بگفتا صنعت آن صانعم من | که از بحرش به رشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک[1] از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرّات جهان آیینه‌ها ساخت | ز روی خود به هر یک عکسی انداخت
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب[2]
معاذ اللّه ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی‌نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی به روی اصل بنگر | وفا جویی به سوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف[3] درنوردید
به یوسف گفت چون وصفت شنیدم | به دل داغ تمنّایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | به جان دادن به پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
به تحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امّیدم گشودی | ز ذرّه ره به خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم[4] | به افتد ترک سودای مجازم
جزاکَ‌الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم به هر یك داستانی

---

۱. ز : پاک بود.
۲. و : ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده.
۳. ج : عشق بازی.
۴. د : یازم.

نیارم گوهر شُکر تو سفتن　　سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت　　برست از مایه و[1] سود وی و رفت[2]
بنا کرد از پس رفتن به‌تعجیل　　عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد　　به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی[3] تاراج کردند　　به قوت یک شبش محتاج کردند
به جای تاج از گوهر مرصّع　　قناعت کرد با فرسوده مِقنع
به جای بستن زرین عِصابه　　به سر بربست پشمین پای‌تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت　　لباس آیینه آسا از نمد ساخت
به دست وی چو گوهردار یاره　　سفالین سبحه آمد در شماره
به کنج آن عبادتخانه ره کرد　　ز عالم رو در آن[4] محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد　　به خلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش　　در آمد گیتی از دردش به نالش
در آن معبد به سر می‌برد تا بود　　به طاعت پای می‌افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سرآمد　　به جان دادن چو مردان خوش برآمد
نپنداری که جان را رایگان داد　　فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن[5] بیاموز　　به ماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری　　بکن ماتم گر این ماتم نداری
به سر شد عمر در صورت پرستی　　دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
به هر دم حسن صورت را زوالیست　　ز حالی هر زمان گردان به حالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی　　ز شاخی هر زمان منشین به شاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر　　فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران　　مجو جمعیّت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است　　وزآن رو در یکی[6] کردن حصار است

۱. ج: مایهٔ.　۲. و: این بیت حذف شده.　۳. و: او.
۴. و: روی در.　۵. و: زینسان.　۶. د: دگر.

چو تاب حملهٔ دشمن نداری ... بِه آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن[1] زلیخا[2] یوسف را علیه‌السلام و خدمتگاری[3] نمودن وی مر او را[4] به آنچه دسترس وی بود

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا ... فلک زد سکّه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست ... به خدمتگاری[5] یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خزّ و دیبا ... به قدّش همچو قدّش چست و زیبا
مذهّب تاجها زرّین کمرها ... مرصّع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت ... مهیّا کرد وفارغ‌بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی ... به دوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق ... به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش ... به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان ... نشد طالع دو روز از یک گریبان
دوبار آن تازه سرو[6] گلشن راز ... به یک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب‌شکر از یک کمربند ... میان خود مکرّر از نی‌قند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی ... هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد ... به اوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او ... شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا ... وزآن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قدّ آن سرو دلارا ... چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ ... که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش ... گذشتی این تمنّا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی ... ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

---

۱. ج : نمودن. ۲. و : این کلمه نیست. ۳. ج : خذمتگاری.
۴. ج و : عبارت «مر او را» نیست. ۵. ج : خذمتگاری. ۶. ج : سروی.

مسلسل گیسویش چون شانه کردی   مداوای دل دیوانه کردی
به‌هم دربافتی از عنبر خام[1]   شکار جان خود را عنبرین دام
به قصد خورد شام و طعمهٔ چاشت   به نعمت‌خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیّا کرده[2] خوانهای ملوّن   به نعمتهای گوناگون مزیّن
پی حلواش قند و مغز بادام   گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه‌گونه   ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش   کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش   مربّاهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکّر ناب   شدی همچون[3] نبات از شرم او آب
به هر چیزش کز اینها میل دیدی   روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی   ز روز و رنج[4] او بیتاب بودی
بیفکندی فراش[5] دلپذیرش   نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین   گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و[6] افسانه گفتی   غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب   شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه   چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غِنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی   گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب   گهش[7] گرد ذقن گشتی چو[8] غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز   که ای[9] همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی   که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان   رساندی شب چو گیسویش به پایان

---

۱. و : فام.   ۲. ج : کرد.   ۳. ب و : همچو.   ۴. هز: زور و رنج.
۵. ب : فراشی.   ۶. ج : «و» نیست.   ۷. ز : گهی.   ۸. ب : چه.
۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی — به خاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد — به جان در خدمت[1] معشوق کوشد
به مژگان از ره او خار چیند — به چشم از پای او آزار چیند
به چشم[2] و جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی — نه بر بیرون به کس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت — درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن[3] بلند اقبال دایه — که ای مه پایهٔ[4] خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی — ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که امروزت چه حال است — که جانت غرق دریای ملال است
چو آن برگی[5] که گرداند نسیمش — که بر یک‌جا نبیند[6] کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی — گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
به یک منزلگه آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری — ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز — به کار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین[7] غم از چیست — ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرده‌ست — به جور دور ایّامم سپرده‌ست

---

۱. ج و : خذمت.
۲. ز : بجسم.
۳. و : ای.
۴. ج : مه پاره.
۵. ب : پرّی.
۶. ب : «نه» نیست.
۷. و : این.

منم خاکی به خود ساکن نهادی — که پیچیده‌ست در وی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شباروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت — غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب[1] سخن بگشاد ناگاه — زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — به‌سان ریسمان بر خویش پیچید[2]
فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست — که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت — به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد — که از دلها به دلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق
ز هر[3] چاکش بود بگشاده راهی — سوی معشوق ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان — فتد بر چشم جان[4] ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار ازان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب — فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عِذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی — به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی به حی[5] نیش از پی خون — به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز[6] — ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از توست — ورت بویی و رنگی هست از توست
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش — مُصَیْقَل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب — بتابد چون کلیم اللّهت[7] از جیب[8]
شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند سرّ جانان بر تو مستور

۱. ج و: تقریبی. ۲. و: خود به پیچید. ۳. ج: بهر. ۴. هـ ز: جسم و جان.
۵. ز: یکی. ۶. د: خویش برخیز. ۷. ج: کلیم‌الله. ۸. و: کلیم‌الله از این.

تمنّا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری[1] نبوده است که شبانی نکرده است و مهیّا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولتیار گردد / به گرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل[2] کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / به خدمتگاری[3] او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند[4] نپیچد رو چو نامه[5]
به حکم آنکه امّت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنّای شبانی
زلیخا آن تمنّا را چو دریافت / به تحصیل تمنّایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن[6] / که کردند[7] از برایش یک فلاخن
رسن همچون[8] خور از زر تافتندش / چو گیسوی مُعنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌پخت[9] آرزویی / که گنجانم در او خود را چو مویی
چو نتوان بی‌سبب خود را بر او[10] بست / ببوسم گاه گاهش زان‌سبب دست
وگر می‌گفت این را چون پسندم / که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصّع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از درّ[11] و گوهر
به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان تا[12] شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره‌ای چند / چو گردون‌چر بره بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده[13]

---

۱. ه و ز : پیغمبر. ۲. ج : گر. ۳. ج : خذمتگاری. ۴. د : خواهد.
۵. ز : جامه. ۶. ج : ز ایشان او یکی. ۷. و : سازند.
۸. ب و : همچو. ۹. الف : پخت. ۱۰. ز : درو. ۱۱. و : زرّ.
۱۲. ه و : با؛ ز : چون. ۱۳. و : که افتد کار وی از دل بدیده.

زِرِه‌سان پشمشان چون موی زنگی   ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار   به راه از بس گرانی نرم رفتار
به هر وادی چو رفتندی چرا زن   تو گویی موج می‌زد سیل روغن
به روی موج باد از سر فرازی   گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان   چو در برج حَمَل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده   به سوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را   سبک دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکّل ساخت چندی   که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا می‌خواست کارش   نبود از دِست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود   وگر می‌خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد   ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف[1] از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری   نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود به کف نقد وصالش   به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده   که افتد کار وی از دل به دیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش   فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر[2] بوس و کنارش هم دهد دست   ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق   صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس[3]   بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آن کس سزاوار   که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده   به خوابی و خیالی آرمیده

۱. ز : افزوده : علیه‌السلام.
۲. و : ورش.
۳. ج : جای مصرعها عوض شده؛ و : خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی / نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
به آن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید[1] سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره / ولی می‌کرد ازان[2] یوسف[3] کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی می‌داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان[4] فرّخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید / به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز به امّید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد کِش خون دل از دیده جوشد[5]
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / به اندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش به رنگ لالهٔ زرد
به دل زاندوه بودش بار انبوه[6] / سهی سروش خمید از بار اندوه[7]
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی[8] شانه موی عنبرین بوی / جز این پنجه که می‌کندی به آن موی
به سوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

---

۱. ج و : آید. ۲. هـ: ازو. ۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.
۴. ز : بر آن. ۵. ز : این بیت حذف شده.
۶. و : بدل انبوه بودش بار اندوه. ۷. و : انبوه. ۸. و : نکرده.

همه عالم به چشمش چون سیه بود به چشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوایی کشیده ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بندهٔ خود عشق بازی
به معشوقی چو خود شاهی طلب‌دار که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عُجبی که دارد به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه نه زانسان در دل او داشت خانه
کِش از خاطر توانستی برون کرد بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن به یک دم ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور که بوی از مشک و رنگ از گل[1] شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه‌السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ز دیده اشکریزان حال پرسید
که ای چشمم[2] به دیدار تو روشن دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
تو را آرام جان پیوسته در پیش چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست به داغش شمع جان افروختن چیست

۱. و: رنگ گل. ۲. ب: که چشمم شد.

کـه را از عـاشقان ایـن دست دادهست   که معشوقش به خدمت[1] سـر نـهادهست
هـمین بس طـالع فـرخـندهٔ تـو   کـه سـلطان تـو آمـد بـندهٔ تـو
مـهی لایـق بـه تـاج پـادشاهی   بـه فـرمان تـو شـد دیگـر چـه خـواهـی
بـه رویش خـرّم و دلشـاد مـیباش[2]   ز غـمهای جـهان آزاد مـیباش
ز سـرو لاله رنگش کـام مـیگیر   بـه رفـتار خـوشش آرام مـیگیر
لبش مـیبین و جـان مـیپرور از وی   زلال کـامرانـی مـیخور از وی
زلیـخا چـون[3] شـنید اینها ز دایـه   سـرشکش را دل از خـون داد مـایه
ز ابـر دیـده خـون دل فـرو ریـخت   بـه پـیشش قـصّهٔ مشکـل فـرو ریـخت
بگـفت ای مـهربان مـادر هـمانا   نـیی چـندان بـه سـرّ کـار دانـا
نـمیدانـی کـه مـن بـر[4] دل چـه دارم   وزآن جـان و جـهان حـاصل چـه دارم
بـه خـدمت[5] پـیش رویـم ایسـتاده   ولی بـیخدمتی را داد داده
ز مـن دوری نـباشد هـیچگاهش   ولی نـبود بـه مـن هـرگز نگـاهش
بـر آن تشـنه بـباید زار بگـریست   کـه بـر لب آب بـاید[6] تشـنهاش زیست
چـو رویـم شـمع خـوبی بـرفروزد   دو چشـم خـود بـه پشت پـای دوزد[7]
بـدین انـدیشه آزارش نـجویم   کـه پشت پـاش بِـه بـاشد ز رویـم
چـو بگشـایم بـدو چشـم جـهان بـین   بـه[8] پـیشانی نـماید صـورت چـین
بـر آن[9] چـین سـرزنش از مـن روا نـیست   کـه از وی هـرچـه مـیآید خـطا نـیست
ز ابـرویش مـرا در دل گـرِههاست   کـزان کـج نـیست کـارم بـی گـره راست
چـنین کـز وی گـره بـر کـارم افـتد   نـظر کـردن بـه وی دشـوارم افـتد
دهانش کـز سـخن بـا مـن بـه تـنگ است   بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعـلش در دهـانم آب گـردد   بـه چشـمم آب خـون نـاب گـردد
قـدش کـامد نـهال آرزویـم   ز رحـمت[10] کـم[11] شـود مـایل بـه سـویم

---

۱. ج : خذمت.   ۲. ج : باشی.   ۳. ب : چو.   ۴. ب ج : در.
۵. ج : خذمت.   ۶. ج : یابد.   ۷. و : بیتهای ۱۹۵۰-۱۹۳۹ حذف شده.
۸. د : ز.   ۹. و : بدان.   ۱۰. ب : زحمت.   ۱۱. د : کی.

چو خواهم از نهالش سیب چینم　　نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم　　به چاه غم کند آرامگاهم
به رشکم زآستین او که پیوست　　به دستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در[1] جیب جان چاک　　که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید[2] بگریست　　که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری　　بِه از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد　　چنین وصلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه‌السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و إبا نمودن وی از آن

زلیخا با[3] غم[4] با این درازی　　چو دید از دایه رحم[5] چاره‌سازی[6]
بگفت ای از تو صد یاریم بوده　　به هر کاری هواداریم بوده
مرا یک بار دیگر یاریی کن　　ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن به سویش　　زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد　　رخت را در[7] لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز　　نرسته چون قدت سروی سر[8] افراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند　　در او شاخی ز باغ سِدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ　　سهی سرو تواَش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد　　ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم‌زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن　　ز گلروییت عالم گشته گلشن
کمال حسن تو حدّ بشر نیست　　پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری　　نماندی از تو در کنج تَواری

---

۱. و : بر.　۲. ج ز : بشنید و.　۳. ج : زلیخا را.　۴. ب د ز : غمی.
۵. د : رسم.　۶. ب : رحمی دلنوازی.　۷. و ز : از.
۸. ب د : سروی.

فرشته گرچه بر[1] چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست — فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غمی[2] دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دیده در خواب — وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست — گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی
بر او ناکرده نقد زندگی گم — ترحّم کن خوش است آخر ترحّم
به لب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
به قد هستی نهال میوه‌آور — چه باشد گر خورد از میوه‌ات[3] بر[4]
رضا دِه تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نِه تا سراندازد به پایت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان[5] عزیزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون[6] از دایه بشنود — به پاسخ لعل گوهربار بگشود
به دایه گفت کای دانا به هر راز — مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گِل و آبم عمارت کردهٔ اوست — دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق‌گزاری[7]
سری بر خطّ فرمانش نهاده — به خدمتگاریم[8] اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند — که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست — امین خانهٔ خویشم شمرده‌ست

۱. ج: در. ۲. ج د ه و ز: غم. ۳. الف: از میوه‌ات از. ۴. و: بیت حذف شده.
۵. و: چندین. ۶. ج د: سخن. ۷. ج د ه و: گذاری. ۸. و: خدمت.

نیَم جز مرغ آب و دانهٔ او   خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی   جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار   زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید[1]   ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سرّ اسرائیل دارم   به دل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوّت را سزاوار   بود زاسحاقم استحقاق این کار
گلی‌ام رازها در وی نهفته   ز گلزار خلیل‌اللّه شگفته
معاذ اللّه که کاری پیشه سازم   که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور می‌دار   دل خویش و مرا معذور می‌دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک   امید عصمت از[2] نفس هوسناک

رفتن زلیخا به خود[3] پیش یوسف علیه‌السلام[4] و تضرّع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه‌السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت   ز گفت او چو زلف خود برآشفت
به رخسار از مژه خون جگر ریخت   ز بادام سیه عنّاب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را   به سر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت   سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست   سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال توست جان اندر تن من   کمند توست طوق گردن من
اگر جان است غم پروردهٔ توست   وگر تن جان به‌لب آوردهٔ توست
ز حال دل چه گویم خود که چون است   ز چشم خونفشان یک قطره خون است[5]
چنان در لُجّهٔ عشق توام غرق   کزو خالی نیَم از پای تا فرق
ز من فصّاد هر رگ را که کاود   به جای خون غمت بیرون تراود

۱. ب: ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید.
۲. الف د و ز: «از» نیست.
۳. ج: خود.
۴. الف: عبارهٔ عربی را ندارد.
۵. و: این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی[1] تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب[2]
ز معجزهای حسن توست دانم / که از آب افکنی آتش به جانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمّه به راه مهر من گام / به دزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اِخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / به خاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمی‌خواهد چه[3] زانجام و چه زآغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
به رعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
به زیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون به اوج چرخ دوّار / به سوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان تو را کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / به هیچ آفت روان خود نکاهد[4]
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین[5] چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

---

۱. ز : چشم.
۲. ز : این دو بیت حذف شده.
۳. الف : «چه» افتاده.
۴. هـ و ز : نخواهد.
۵. ب : این کلمه افتاده.

بزن یک گام در همراهی من بببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم به قدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا تو را دمساز گردم دریـن خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت که زد بر[1] یک نمکدان با وی انگشت
مرا بِه گر کنی مشغول کاری که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریَت[2] سر بر نیارم به صد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان[3] خاطر شود شاد نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر که هستم پیش تو از بنده کمتر
به هر جایی که کاری آیدم پیش بود آنجا به پا صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم به هر کاری تو را در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن نباید دیده را چون پا شمردن
به جای پا چو ره پر خار بینی اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم مزن دم جز به وفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز کهِ تا در صحبت از خدمت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور به خدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد چو نتواند که با آتش ستیزد

١. د: با؛ و: در. ٢. ج و: خذمت. ٣. ج هو: خذمت.

فرستادن زلیخا[1] یوسف را علیه‌السلام به جانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکّر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی | کزان بر دل ارم را بود داغی
به گردش ز آب و گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | به فرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان | به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدانگه خالی ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
به‌سان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغک[2] انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان | ز زنگاری مشبّکها فروزان
به‌هم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعه‌های نور در ظل | دف گل را شده زرّین جلاجل
عنادل زان[3] جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز[4] بیدش هزاران | طپیده[5] ماهیان بر جویباران
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خطّ سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم[6]
ازان لوح مُجَدْوَل[7] خرده دانان | رموز صنع حیّ پاک خوانان

---

۱. و : این کلمه نیست. ۲. ج : مرغکی. ۳. و : عنادل خوان.
۴. ج : سایهٔ. ۵. ب د ز : طپنده. ۶. ز : جذول سیم. ۷. ز : مجذول.

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد   به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده   گره از طرّهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش   زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
به‌هم بسته در آن نزهتگه[1] حور   دو حوض از مرمر صافی بلّور
میانْشان چون دو دیده فرق[2] اندک   بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در[3] آن زخم تراشی   نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند   شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده   که بی‌بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ   چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر   یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد   ازان یک شیر نوشیدی وز این[4] شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی   برای همچو یوسف نیکبختی
به‌ترک صحبتش گفتن رضا داد   به خدمت[5] سوی آن باغش فرستاد
به گل مرغ چمن زد داستانی   که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنّت ایوان   نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر   همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا   پی خدمت[6] ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت   تمتّع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم   وز این[7] معنی بغایت تلخکامم
به سوی هر که خواهی گام بردار   ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی   بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیّت کرد بسیار   که ای نوشین لبان زنهار زنهار
به جان در خدمت[8] یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید

---

۱. و : بر سکه. ۲. ب ج ز : فرقی. ۳. و : بر. ۴. ج: ازین.
۵. ج و : خذمت. ۶. ج و : خذمت. ۷. ج : ازین. ۸. ج و : خذمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید — به جانبازی برای او بتازید
به هر حکمی که راند شاد باشید — به زیر حکم او مُنقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره‌بردار — مرا باید کند اوّل خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی[1] — به لوح آرزو نقش فریبی
که هَرْکْ افتد پسند وی ازان خیل — به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش — خُورد بر از نهال دلربایش
به زیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او به‌پا کرد — به خدمت[2] سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران[3] معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه‌السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید[4]

شبانگه کز سواد شَعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عِقد گهر بست — گرفت از مه صقیل[5] آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلّهٔ[6] ناز — همه دستانسرای و عشوه پرداز
به گرد تخت[7] یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر[8] وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکّرآمیز
ز تَنگ شکّر من بند بگشای — به‌سان طوطی از من شو شکرخای

---

۱. ج : بی‌شکیبی. ۲. ج و : خذمت. ۳. و : فرمان. ۴. و : نمودن.
۵. ج د : صیقل؛ و : سهیل. ۶. ز : جلوه؛ و : هودج.
۷. ز : همه در پیش. ۸. ج و : در.

یکی از غمزه سویش کرد اشارت   که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین   بیا بنشین به چشمم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش   که این سرو امشبت بادا هم‌آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی   اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای   مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را   به بالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل   به گردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد   ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان   ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او به‌خوبی تازه باغی   وزآن مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان   به صورت بت به سیرت بت‌پرستان[1]
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست   که گردد راهشان[2] در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت   پی نفی شک اسرار یقین گفت[3]
نخستین گفت کای زیبا کنیزان   به چشم مردم عالم عزیزان
دریـن عزّت ره خواری مپویید   بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خداییست   که ره گم کردگان را رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشته‌ست   ز دانایی در آن گل دانه کشته‌ست
که تا زان[4] دانه برخیزد نهالی   درین بستانسرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی   دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست   که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر کجا هستیم پستیم

---

۱. ه: این بیت حذف شده.   ۲. و: رایشان.   ۳. ه و: سفت.
۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را[1] سر نهادن / که داند[2] سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر
به دست خود بت[3] سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه / به‌وعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هَرْکْ از وی یک انگشت / به دست آرد به هر تلخی کند[4] پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت سعادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / به یوسف راه خرّم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنّار / ز سبحه یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا به توحید خداوند / میان با عقد خدمت[5] تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای / دل‌آشوب و دلارام و دلارای
به رخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییَت داد / ز خوبان جهان بالاییَت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
تو را حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی[6] او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلّم تنگ می‌داشت / دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت

---

۱. ج هـ: او را. ۲. ج ز: داده. ۳. ب ج د هـ: بتی. ۴. و: آورد بهر تلخی یی.
۵. ج: خذمت. ۶. و: دل.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد   نگاه الاّ به پشت پا نمی‌کرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن   به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت   به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد[1]   رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله‌ای که سبب مواصلت یوسف گردد علیه‌السلام کردن[2]

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف   ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند   به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توانبخش تن من   چراغ افروز جان[3] روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ توست   ور از تن شیر رحمت خوردهٔ توست
ز مهر تو که از مادر ندیدم   بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی   به منزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا به کی رنجور باشم   وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه‌ست با من   چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور است   به صورت گرچه نزدیک است دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را   چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد   که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند   که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقّاش چین از آرزویت   کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به بویت زنده گردند   رخت بینند و از جان بنده گردند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا   نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری   درخت خشک را در جنبش آری

---

۱. ه: کن.   ۲. ج و: این کلمه نیست.   ۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرا آهوانت گر ببینند / به مژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / به پایش نِه به بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب[۱] / به همرازیش همزانوی خود یاب
به رفتار آور این نخل رطب بار / به راه لطفش آر از لطف[۲] رفتار
به لب از خنده شهد افشانیی دِه / وز آن شهدش به‌خود چسپانیی دِه
به سیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
به روی از مشک خال[۳] دلگسل نِه / ز شوق خال خود داغش به دل نِه
زلیخا گفت کای[۴] مادر چه گویم / که از یوسف چه می‌آید به رویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه‌سان جولانگری با وی[۵] کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / به چشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی به سوی من نگاهی / به حال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام[۶] کردی
جوابش داد دیگر بار[۷] دایه / که ای حور[۸] از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده‌ست کاری / کزان کار تو را خیزد قراری
ولی وقتی میسّر گردد آن کار / که سیم آری به اشتر زر به خروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در او صورت گشایی

---

۱. ج: کن. ۲. و: راه. ۳. ب ج هـ و: خالی. ۴. هـ: ای.
۵. ج: سویش. ۶. ج: نافرجام. ۷. ب د و ز: باره. ۸. و: خور.

به موضع موضع از طبع هنرکوش ... کشد[1] شکل تو با یوسف هم‌آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند ... در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت ... شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چون[2] بجنبد مهربانی ... برآید کارها زانسان[3] که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه ... به هر جا زرّ و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرّف داد او را ... بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف[4] و زلیخا کنند[5]

چنین گویند معماران این کاخ ... که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
به دست آورد استادی هنرکیش ... به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی[6] کار آزمایی ... قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش[7] مجسطی سخت آسان ... ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت ... نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز[8] طبعش سر زدی خواست ... بر او آن کار بی مِسْطَر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس ... بر ایوان زحل بستی مُقَرنَس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ... ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
به طرّاحی چو فکر آغاز کردی ... هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن ... نمودی جمله در یک روی ناخن[9]
به نقش آفرینش چون زدی رای ... شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش[10] گذشتی ... ز رشح آن روانی زنده گشتی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی ... سبک سنگ گران از جا پریدی
به حکم دایه زرّین دست استاد ... زر اندوده سرایی کرد بنیاد

---

۱. ج : کند. ۲. ب : چو. ۳. د : آسان. ۴. ج ز : یوسف علیه‌السلام.
۵. ج : کشیده گردد. ۶. ج : هندسه. ۷. و : تشکیکش. ۸. ج : «ز» نیست.
۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده. ۱۰. و : گلشن.

صفای صفّه هایش صبح[1] اقبال   فضای خانه هایش گنج آمال
مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش   مُوَصَّل زآبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه   چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتّب هر یک از لون دگر سنگ   صقالت[2] دیده و صافی و خوشرنگ
به هفتم خانه همچون[3] چرخ هفتم   که هر نقشی و رنگی بود ازو گم
مرصّع چل ستون از زر برافراخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها[4] ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر   غزالی[5] ناف او پر مشک اَذفَر
ز طاووسان زرّین صحن او پر   به دمهای مرصّع در تحیّر
میان آن درختی[6] سر کشیده   که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق   ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
به هر شاخش ز صنعت بود طیّار   زمرّد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی[7] سبز و خرّم   ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام   به یک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصوّر ساخت هر جا   مثال یوسف و نقش زلیخا
به‌هم بنشسته چون معشوق و عاشق   ز مهر جان و دل با هم معانِق[8]
به یکجا این لب او بوسه داده   به یکجا آن میان این گشاده
اگر نظّارگی آنجا گذشتی   ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری   بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر   ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار   چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم   دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته   دو گل با هم به مهد ناز خفته

---

۱. د : جمع.   ۲. ج و : صفالت.   ۳. ج د : همچو.   ۴. و : مرغها.
۵. و : غزال.   ۶. الف : درختان؛ و : درخت.   ۷. و : درخت.
۸. و : موافق.

در آن خـــانه نـبود القـصّه یک جـای   تـــــهی زان دو دلارام[1] و دلارای
بـه هـر سـو دیـده ور دیـده گشـودی   ز اوّل صـــــورت ایشـــان نـــمودی
چــو شـد خـانه بـدین صـورت مـهیّا   بـه یـوسف شـد فـزون شـوق زلیـخا
بــه هـر نـوبت کـه آن بـتخانه را دیـد   در او مـــــهر دگـــر از نـــو بـــجنبید
بــلی عــاشق چــو بـیند نـقش جـانان   شـود از نـقش حـرف شـوق خـوانان
ازان حــــــرف آتش او تـــازه گـــردد   اســـیر داغ بـــــی‌انــدازه گـــردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به سوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن[2]

چــو شـد خـانه تـمام از سـعی اسـتاد   بـــه تــزیینش زلیـخا دست بگشـاد
زمـــین آراست از فـــرش حـریرش   جـــمال افـــزود از زرّیـن سـریرش
قـــنادیل گـــهر پـــیوندش آویـخت   ریـاحین بـهر عـطرش درهـم آمـیخت
هـــمه بـــایستنیها ســـاخت آنـــجا   بســـاط خـــرّمی انـــداخت آنـــجا
در آن عشرتگه از هـر چـیز و هـر کس   نـــــمی‌بایستش الّا یـــوسف و بس
بـلی بـی‌روی جـانان گـر بـهشت است   بـه چـشم عـاشق مشتاق زشت است
بـر آن شـد تـا کـه یـوسف را بـخواند   بـه صـدر عـزّت و جـاهش نشـاند
بـه خـلوت بـا جـمالش عشق بـازد   بـــه مـــیدان وصـــالش رخش تـازد
زلعـــــل جـــانفزایش کــام گـــیرد   بــــه زلف ســـرکشش آرام گـــیرد
ولی اوّل جـــمال خـــود بـــیاراست   وز آن میل دل یوسف به خود خواست
بـــه زیـــورها نـــبودش احـتیاجی   ولی افـــزود ازان خـــود را رواجـــی
به خـوبی گـل بـه بستانها سمر[3] شـد   ولی از عِـــقد شـــبنم خـــوبتر شـد
ز غـــازه رنگ گـــل را تـــازگی داد   لطـــــافت را نکـــو آوازگـــی داد
ز وســمه ابـروان را کـار پـرداخت   هـــلال عـید را قـوس قُـزح سـاخت
نـــغوله بست مـــوی عـــنبرین را   گـــره در یکـدگر زد مشک چـین را

---

۱. ج و : دلارام و.   ۲. و : این سر لوحه را ندارد.   ۳. و : ثمر.

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحّل ساخت چشم از سرمهٔ ناز سیهکاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا به جا خال به جانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده‌ست بر آن آتش دل و جانم سپند است
به مه خطّی کشید از نیل چون میل که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نبود آن خطّ نیلی بر رخ ماه که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشّاطه دید آن نرگس مست فتاد آنجاش میل سرمه از دست
به دستان داد سیمین پنجه را رنگ کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
به کف نقشی زد او را خرده‌کاری کزان نقشش به دست آید نگاری
به فندق گونهٔ عنّاب تر داد به جانان زاشک عنّابی خبر داد[1]
به صنعت دَه هلال مه قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره قِران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش به حکم آن قِران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر لباس تو به تو پوشید در بر
مرتّب ساخت بر تن پیرهن را ز[2] گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد سمن در جَیب و گل در آستین کرد[3]
ندیدی دیده گر کردی تأمل بجز آب[4] تُنُک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقرهٔ خام دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق ز زر کرده دو ماهی را مطوّق
رخش می‌داد با ساعد گواهی که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست به زرکش دیبهٔ چینش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی به جولان آمد از دیبای چینی

---

۱. ه: بیتهای ۲۲۸۷-۲۲۹۳ حذف شده.
۲. د و: به.
۳. و: این بیت حذف شده.
۴. ز: آبی.

نهاد از لعل سیراب و زر خشک   فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصّع جَیب و دامان   به صحن خانه طاووس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست   خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل   عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد   به قصد آن خریداری طلب کرد
به جست و جوی یوسف کس فرستاد   پرستاران ز[1] پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی   عُطارِد حشمتی خورشید جاهی
وجودی[2] از خواص آب و گل دور   جبین و طلعتی نورٌ علیٰ نور
ازو[3] یک لمعه و روشن جهانی   و زو یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد   ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو   به هر احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم   به طوق منّتت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز   زمانی در سپاست[4] باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز   که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد   به اوّل خانه زان هفتش درون برد
ز زرّین در چو داد آندم گذارش[5]   به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد   ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود[6] جانم   که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود به خواب من نمودی   به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی   به غمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده[7] در نظّارهٔ تو   بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده[8] چارهٔ آوارگیها[9]   کشیدم در غمت بیچارگیها

---

۱. ج : به.   ۲. و : وجودش.   ۳. ج و : از آن.   ۴. و : سپاهت.
۵. ج : گزارش.   ۶. و : آرام.   ۷. د و : بگشاده.   ۸. د : بدیده.
۹. و : ندیدم چاره جز آوارگیها.

کنون کز دیدن روی تو شادم   ز بی‌رویی تو بس نامرادم
ز بی‌رویی گذر رویی به من کن   ز روی مهر با من[1] یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده   که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان   به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم   پس این پرده تنها با تو باشم
تو کانِ آتشی من پنبهٔ خشک   تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید   چه‌سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن[2] نفس جز باد نشمرد   سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
بر او[3] قفل دگر محکم فرو بست   دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت   نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند   به پایت می‌کشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت   متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیّت که درمانم تو باشی   رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی   به هر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست   به عصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن[4] کاری که نپسندد خداوند   بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا   بر آن[5] دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند   به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد   دگرسان قصّه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور ز[6] افسون و فسانه   همی بردش درون خانه به خانه
به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند   به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کامش[7] میسّر   نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
به هفتم خانه کرد او را قدم چست   گشاد کار خویش[8] از هفتمین[9] جست

---

۱. ج د : مهربانی.
۲. ز : این.
۳. ج : بر آن.
۴. الف : مرا.
۵. ج : بدان.
۶. ز : از.
۷. ج : کارش.
۸. د ز : خود.
۹. د : از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو[1] در سپیدی[2]

ز صد در گر امیدت بر نیاید / به نومیدی جگر خوردن نشاید

دری[3] دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه‌السلام به خانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیّر و تأسّف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف به چشم من قدم نِه / ز رحمت پا درین روشن حرم نِه

در آن خرّم حرم کردش نشیمن / به زنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش[4] حوالی

درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته

در او جز عاشق و معشوق کس نی[5] / گزند شحنه وآسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در[6] دست جانان

به شیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش

به بالای سریر افکند خود را / به آب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ به روی من نظر کن / به چشم لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار می‌کرد / به یوسف شوق[7] خویش[8] اظهار می‌کرد

ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت / ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

---

۱. د : روز. ۲. ج : سفیدی. ۳. ب ج د هـ: در. ۴. د : دوری.

۵. الف و : نه. ۶. هـ: بر. ۷. و : حال. ۸. ج د ز : خود.

به فرش خانه سر افکنده در پیش / مصوّر دید با او صورت خویش[1]
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / به‌هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امّید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل[2] به خونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن / به وصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی‌جان تشنه بی‌آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم[3] بیخور و بیخواب مگذار
به حق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
به این[4] حسن جهانگیری که دادت / به این خوبی که در عارض نهادت
به این نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
به ابروی کمانداری که داری / به سرو خوب رفتاری که داری
به محراب کمانِ ابروی تو / به قلاّب کمند گیسوی تو
به جادو نرگس مردم فریبت / به دیبا پوش سرو جامه زیبت
به آن مویی که می‌گویی میانش / به آن سِرّی که می‌خوانی دهانش
به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / به شیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
به آب دیدهٔ من ز اشتیاقت / به آه گرمم از سوز فراقت
به حرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

---

۱. د : این بیت تکراراً نوشته شده است. ۲. ب : چشم دل. ۳. ز : ز شوقت.
۴. د : آن.

به استیلای عشقت بر وجودم   به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای   ز کار مشکلم این عقده بگشای
به دل عمریست تا داغ تو دارم   هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو   به بویی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم   ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر[1] خرما ز من شیر   مکن در خوان[2] نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده   ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد   که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر[3] امروز بر[4] من کار را تنگ   مزن بر شیشهٔ[5] معصومیَم سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را   مسوز از آتش شهوت تنم را
به آن بیچون که چونها صورت اوست   برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست   ز برق نور او خورشید تابیست
به پاکانی[6] کز ایشان زاده‌ام من   بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ازیشان است روشن گوهر من   وزیشان است رخشان[7] اختر من
که گر امروز دست از من بداری   مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من   هزاران حق‌گزاری[8] بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی   به قدّ دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام   بِه است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب   که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز   نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن[9] طاقت مرا آید پدیدار   که با وقت دگر اندازم این کار

۱. و: جان. ۲. هـ: خان. ۳. د: مکن. ۴. د: با.
۵. د: سینه. ۶. و: بپاکان. ۷. د: روشن. ۸. ج د هـ و: گذاری.
۹. ج: کجا؛ د: گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان[1] دو چیز است — عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند — به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی — کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان[2] نویسند — مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب بنشیندم پیش[3]
دهم جامی که با جانش ستیزد — ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریم است — همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آن کس نیم کافتد[4] پسندم — که آید بر کسی[5] دیگر گزندم
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی — تو را فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش[6] — به رشوت کی سزد آمرزگاریش
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای[7] شاه نکو بخت — که هم تاجت میسّر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کآری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست — بهانه نی طریق راست‌بازیست
معاذ اللّه که راه کج روم من — ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی‌طاقتم آرام من دِه — اگر خواهی وگر نی[8] کام من دِه
به گفتن گفتن آمد روز من سر — نگشت از تو مراد من میسّر

---

۱. الف : زین. ۲. هز : جفاکاران.
۳. و : بیتهای ۲۴۳۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.
۴. و : کآید. ۵. د ه : کس. ۶. ج د ه و : گذارش. ۷. الف : ای.
۸. و : نه.

زبـان دربـند دیگـر زیـن خـرافـات　　بـجنب از جـا کـه فـی‌التـأخیر آفـات
مــرا در خشک نــی آتش فـتاده‌ست　　تـو را[1] بـا آتش مـن خـوش فـتاده‌ست
مـرا ایـن دود و آتش کـی کـند سـود　　چـو در چشـمت نگـردد آب ازیـن دود
ازیـــن[2] آتش چـــو دودم هست تـابی　　بـیا بـر آتشـم زن یکـدم آبـی
زلیـخا چـون بـه پـایان بـرد ایـن راز　　تـعلّل کـرد دیگـر یـوسف آغـاز
زلیـخا گـفت کـای عـبری عـبارت　　کـه بـردی از سـخن وقـتم بـه غـارت
مــزن بـر روی کـارم دست رد را　　که خـواهـم کشتن از دست تـو خـود را
بـه عشـرت دسـتم انـدر گـردن آویـز　　وگـــر نـــه[3] بُـــرّمش از خـنجر تـیز
نـیازی[4] دست اگـر در گـردن مـن　　شـود خـون مـنت حـالی بـه گـردن
کشم[5] خنجر چو سوسن بر تـن خـویش　　چو گل در خـون کشم پیراهـن خـویش
نـهم بـر تـن ز جـان داغ جـدایـی　　ز حـجّت گـفتنت یـابم رهـایی
عـزیزم پـیش تـو چـون کشـته یـابد　　پـی کشـتن عـنان سـوی تـو تـابد[6]
پس از کشـتن بـه زیـر پـردهٔ خـاک　　بـه تـو پـیوندد ایـن جـان هـوسناک
بگـفت ایـن و کشـید از زیـر بسـتر　　چـو بـرگ بـید سـبزارنگ خـنجر
ولی از آتش غـم پـر تـف[7] و تـاب　　بـه حـلق[8] تشـنه بـرد آن قـطرهٔ آب
چو یوسف آن بـدید از جـای بـر جست　　چـو زریـن یـاره بگـرفتش سـر دست
کـزین تـندی بـیارام ای زلیـخا　　وز ایـن ره بـازکش گـام ای زلیـخا
ز مـن خـواهـی رخ[9] مـقصود دیـدن　　ز وصـل مـن بـه کـام دل رسـیدن
زلیـخا مـاه اوج دلسـتانی　　ز یـوسف چـون بـدید آن مـهربانی
گمان زد[10] شـد کـه خـواهـد کـام او داد　　بـه وصـل خـویشتن آرام او داد
ز دست خـود روانـی خـنجر انـداخت　　بـه قـصد صـلح طـرح دیگـر انـداخت
لب از نـوشین دهـانش پـر شکـر کـرد　　ز سـاعد طـوق وز[11] سـاقش کـمر کـرد

۱. الف ب : مرا.　۲. ج : از آن.　۳. ز : نی.　۴. همه نسخه‌ها : نیاری.
۵. ج : زنم.　۶. الف : این بیت حذف شده.　۷. ج : تب.
۸. ز : زتن.　۹. ج : رخی.　۱۰. د و : زو.　۱۱. ج : و از.

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت   ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست   پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می‌خواست دُر سفتن به الماس   ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف   همی انگیخت اسباب توقّف
نهادی بر ازار خویش دستی   یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه   به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست   در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده[1] هستم   به رسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر   درونش طبله‌ای پر مشک اَذفَر
به هر ساعت فتاده پیش اویم   سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش   که تا نبود به سوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نبیند   درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ   کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
تو را آید به چشم از مردگان شرم   وز این نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا[2] می‌نترسم   ز قیّوم توانا می‌نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست[3]   وزآن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور   رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش   گشاد از هر دری[4] راه گریزش
بهر در کامدی[5] بی درگشایی   پریدی قفل جایی پرّه[6] جایی
اشارت کردنش گویی به انگشت   کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست   به وی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش   ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده   به‌سان غنچه پیراهن دریده

۱. ج: زنده. ۲. ب د هو ز: بینای دانا. ۳. ج د هو: برخواست.
۴. و: در. ۵. ج: آمدی. ۶. و: پره جایی قفل.

زلیـــخا زان غــرامت جــامه زد چــاک   چو سایه خـویش را انداخت بـر خـاک
خـــروشی از دل نـــاشاد بـــرداشت   ز نـــاشادی خـــود فـــریاد بـــرداشت
کــــه واویـــلا ز بـــی اقــبالی بـخت   کــه بــرد از خــانه‌ام آن[1] نــازنین رخت
دریــغ آن صــید کــز دامــم برون رفت   دریــغ آن شــهد کــز کــامم بـرون رفت
عــــــزیمت کـــرد روزی عـــنکبوتی   کــه بــهر خــود کــند تـحصیل قــوتی
بــه جـــایی دیــد شــهبازی نشســته   ز قــید دست شـــاهان بـــاز رســته
بـــه گـــرد او تــنیدن کــرد آغـــاز   کــــه بـــندد پــرّ و بــالش را ز پــرواز
زمــــانی کـــار در پــیکار او کـــرد   لعـــاب خـــود[2] هــمه در کــار او کــرد
چــو آن شـــهباز کــرد از وی کـناره   نــماندش غـــیر تـــار[3] چـــند پــاره
مـــنم آن عـــنکبوت[4] زار رنـــجور   فـــتاده از مـــراد خـــویشتن دور
رگ جـــانم گسســـته هـــمچو تـارش   نگشـــته مـــرغ امّـــیدی شکــارش
گسســـته تــارم[5] از هــر کــار و بـاری   بــه دسـتم نـیست جز بگسسته تـاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را[6] بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن
آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چـــنین زد خـــامه نـقش ایـن فسـانه   کــه چــون یــوسف بـرون آمـد ز خـانه
بــرون خــانه پــیش آمــد عــزیزش   گـــروهی از خـــواص خـــانه نـیزش
چــو در حــالش عـزیز آشـفتگی دیـد   در آن آشـــفتگی حـــالش بـــپرسید
جـــوابـــی دادش از حســن ادب بــاز   تـــــهی از تـــهمت افشـــای آن راز
عــزیزش دست بگـرفت از سـر مـهر   درون بـــردش بــه سـوی آن پـریچهر
چو بـا هـم دیـدشان بـا خـویشتن گـفت   کـه یـوسف بـا عـزیز احـوال مـن گـفت
بـــه حکـــم آن گــمان آواز بـرداشت   نـــقاب از چـــهرهٔ آن راز بـــرداشت
کــه ای مـیزان عـدل آن را سـزا چیست   کــه بـا اهـلت نـه بـر کـیش وفـا زیست

---

۱. هـ : این.   ۲. ز : او.   ۳. ب ج : تاری.   ۴. ج : عنکبوتی.
۵. ج : کارم.   ۶. ج د هـ و ز : یوسف را علیه‌السلام .

به کار خویش بی‌اندیشگی کرد / درین پرده خیانت‌پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریروی / که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی
بگفت این بندهٔ عبری کز[1] آغاز / به فرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم / درون از گرد محنت رُفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / به قصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه[2] من از وی نه آگاه / به خرّم گلستانم آورد راه
به اذن باغبان ناگشته محتاج / برد[3] سنبل به غارت گل به تاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی[4] هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری[5] من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / به روی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی[6] دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن بِه که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج / پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

۱. د : ز. ۲. ز : اینکه. ۳. الف : برد؛ ب : بردی.
۴. د : بیهوشی. ۵. ج : خذمتگاری. ۶. الف : او.

به مال خویش دادم اختیارت	نکردم رنجه دل[1] در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی	عَفاکَ‌اللّه چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات	جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی	به کافرنعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری[2] رخت بستی	نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید	چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند	گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است	دروغ او چراغی بی‌فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده	کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست	که از چپ راستی مشکل توان خواست[3]
مرا تا دیده دارد در پیم سر	که گردد کام وی از من میسّر
گهی از پس در آید گه ز پیشم	بهر مکر و فسون خواند به خویشم
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم	به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خُلق کریمت	نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند	رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی	گرفته از همه کنج[4] فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد	به رویم صد در اندیشه[5] بگشاد
به افسونهای شیرین از رهم برد	به همراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عافیت برخاست[6] از من
گریزان رو به سوی در دویدم	به صد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را	درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست	برون زین کار بازاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بیگناهی	بکن بسم‌اللّه اینک هر چه خواهی

۱. ج : این کلمه حذف شده.	۲. ج د هـ و : گذاری.	۳. ج : ساخت.
۴. الف : کنجی.	۵. ج : اندوه.	۶. ج د و : برخاست.

زلیـــخا چـــون شـنید ایـن مـاجرا را — بـــه پـــاکـــی یـاد کـرد اوّل خـــدا را
وزآن پس خـــورد ســـوگندان دیگـــر — بـــه فـرق شـاه مـصر و تـاج و افسـر
بـــه اقـــبال عـــزیز و عِـزّ و جـاهش — کـــه دولت سـاخت از خـاصان شـاهش
بـــلی چـون افـتد انـدر دعـویی بـند — گـــواه بـــی‌گواهـان چیست ســوگند
کـــــند ســـوگند بســـیار آشکـــاره — دروغ انـــــدیشی ســـوگند خـــواره
پس از سو گـند آب از دیـدگان ریـخت — که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چـــــراغ کـــذب را کـــافروزدش زن — بـــجز اشک دروغـــین نـیست روغــن
ازان روغـــن چـــراغش چـون فـروزد — بـــه یک ســـاعت جـهانی را بســوزد
عـــزیز آن گـریه و ســوگند چـون دید — بســـــاط راست‌بـــینی درنـــوردید
بـــه ســرهنگی اشـارت کـرد تـا زود — زند بر جـان یـوسف زخـمه چـون عـود
بـه زخـم غـم رگ جـانش خـراشـد — ز لوحش آیت راحت تـــراشــــد
بـــه زنـــدانش کـند مـحبوس چـندان — کـــه گـــردد آشکـــار آن ســرّ پـنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی[1]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ — بـــه مـــحنتگاه زنـدان کـرد آهـنگ
بـه تـنگ آمـد دل یـوسف ازان درد — نـــهان روی دعـــا در آسـمان کـرد
کـــه ای دانـــا بـــه اســرار نـهانی — تـــو را بـــاشد مســـلّم راز دانـــی
دروغ از راست پـیش تـوست مـمتاز — که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نـــور صـدق چـون دادی فـروغم — مـــنه تـــهمت بـــه گـفتار دروغـم
گـــواهـــی بگـذران بـر دعـوی مـن — که صدق من شود چون صبح روشـن
ز شست هـــمت کشـــور گشـــایش — چـــو آمـد بـر هـدف تـیر دعـایش
در آن مـــجمع زنـی خـویش زلیـخا — کـــه بـودی روز و شب[2] پـیش زلیـخا

۱. ج د: وی را؛ ز: وی یوسف علیه‌السلام.
۲. ج: دایما.

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده[1]
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / به لطف و مرحمت اولیٰست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او به قانون ادب راند
که ای ناشسته لب زآلایش شیر / خدایت کرده[2] تلقین حسن تقریر[3]
بگو روشن که این آتش که افروخت / کزانم پردهٔ[4] عِزّ و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمّام و غمّاز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمّازیست مشک چین سیه‌روی / که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غمّاز لیکن[5] گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه‌سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن ازان[6] پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه[7] می‌گوید زلیخا / نه راه صدق می‌پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکّاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده‌ست / بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی به خود این ناپسندی / وزآن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهایی[8] بس عظیم است

۱. ه: نرانده. ۲. ج و: کرد. ۳. ز: تقدیر. ۴. ه: پر آه.
۵. ج: ولیکن. ۶. و: او. ۷. د: آنکه. ۸. ج: مکرهایی.

عزیزان را کند کید زنان خوار به کید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا زن مکّاره خود هرگز مبادا
برو زین پس به استغفار بنشین ز خجلت روی در دیوار بنشین
به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش بشو زین حرف ناخوش[1] نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند به هر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمّازی بدر نِه که باشد پرده‌پوش از پرده‌در بِه
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه به خوشخویی سمر[2] شد در زمانه
تحمل دلکش است[3] اما نه چندین نکو خویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار ز خوشخویی به دیّوثی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری که افتد رخنه در سدّ غیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد وز این غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان[4] آگاه گشتند ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی

---

۱. الف :آخر. ۲. و : ثمر. ۳. ج : دل کشد. ۴. و : او.

چنان در مغز جانش جا[1] گرفته‌ست   که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست
عجب گمراهیی پیش آمد او را   که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است   ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی   نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن[2] رود این ایستد باز   به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار   زند این از مژه بر دیده[3] مِسمار[4]
ز هر غم کو[5] بگرید این بخندد   هر آن در کو[6] گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست   ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی   ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی   به ما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی را دسترس نیست   قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل   که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی‌وش[7] شیرین کرشمه   که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را   فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند   زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه   هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی   چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده   به ماءالوَرد عطرآمیز کرده
ز زرّین خوان زمینش مطرح خور   ز سیمین کاسه‌ها برجی پر[8] اختر
به طعم و بوی خوش آن[9] کاسه و خوان   طعامش قوت جسم و قوّت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی   ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام   ز لب شکّر ز دندان مغز بادام

---

۱. ز: این کلمه حذف شده.   ۲. هـ: او.   ۳. د: بر مژه از.
۴. هـ: جای بیت‌ها عوض شده.   ۵. ج د: کآن.   ۶. د: کآن.
۷. ز: وشی.   ۸. د: ز.   ۹. ب ج د هـ و: ز آن.

ز تخته تخته حلواهای رنگین بنای قصر جشنش[1] بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند هزاران خشت از پالودهٔ قند
دهان تنگان به لبهای شکرخا نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها به حشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های ترّ[2] نایاب سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادربین تصوّر کز آب آید برون زانسان سبد پُر
روان هر سو کنیزان و غلامان به خدمت[3] همچو طاووسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بسته به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن ترنج و گزلکی بر دست هر تن
به یک کف گزلکی در کار خود تیز به دیگر کف ترنجی[4] شادی‌انگیز
ترنجی رنگ آن[5] صفراء فاقِع پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس[6] کای نازنینان به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازینسان[7] تلخ کامم به طعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید به دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم رخش نادیده از عشّاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید نمی‌بُرّد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

---

۱. ج و : حسنش. ۲. ج : ترّ و. ۳. ج : خذمت. ۴. ج د : ترنج.
۵. و : او. ۶. ج : او. ۷. ج ه و : زینسان.

بـرون نِه پا که در پای تو افتیم / به پیش قدّ رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه‌گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
به قول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
به پای خود[1] زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده / تمنّای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امّیدوارم / به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم[2] / به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب توست[3] / نمکریزی بر او کار لب توست
مده ره در وفاداریم شک را / نگه می‌دار حقّ این نمک را
شد از افسون[4] آن افسونگر[5] گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست[6] / چو سرو از حلّهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی مُعَنبر / به پیش حلّه‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه‌زاری
میانش را که با مو همبری کرد / ز زرّین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
به سر تاج[7] مرصّع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر / بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قَصَب کرده حمایل / به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرّین آفتابه / کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام / به‌سان سایه[8] او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست

---

۱. ز : او.　۲. ه و : خارم.　۳. و : تو.　۴. ب ج د ه و ز : انفاس.
۵. ه: افسون گری.　۶. ج ه و : برخواست.　۷. ب ز : تاجی.　۸. ب : دایه.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود   که از هر وصف کاندیشم برون[1] بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته   برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند   ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت   زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند   ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هریک را در آن دیدار دیدن   تمنّا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز   ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد   بدان حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد   ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی پر ساخت کف از صفحهٔ[2] سیم   کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
به هر جدول روانه سیلی از خون   ز حدّ خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والاگهر نیست   بر آمد بانگ زیشان[3] کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته‌ست   ز بالا[4] آمده قدسی فرشته‌ست
زلیخا گفت هست این آن یگانه   کز اویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود   همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را   به وصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر به کارم در نیاورد   امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد به کام من دگر پای   ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان به خواری   گذارد[5] عمر در محنت گذاری[6]
ز[7] زندان خوی سرکش نرم گردد   دلش در نیکخویی گرم گردد
نگردد[8] مرغ وحشی جز بدان[9] رام   که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده   ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

---

۱. ج : فزون. ۲. ج : سبحه. ۳. ز : ازیشان. ۴. و : ببالا.
۵. ب ج د : گزارد. ۶. ب ز : گزاری. ۷. ج : به. ۸. ج : نگیرد.
۹. ز : بر آن.

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند   ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند   ز عشق آن پری دیوانه گشتند[1]
برهنه پای و سر بیرون دویدند   دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر به خود باز   ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخاوار مست از جام یوسف   فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمّی از می   به قدر خود نصیب[2] هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی   یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش   یکی را لال ماندن[3] در خیالش
نباید[4] جز بر آن بی‌بهره بخشود   کزان می بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف[5] زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری   بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل   چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف گشتگان لال   جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری[6] دگر شد   به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید   ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذوریَم هست   بدارید از ملامت گوییَم[7] دست
چو یاران از در یاری در آیید[8]   درین کارم مددگاری نمایید[9]
همه چنگ محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند

۱. و : یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.
۲. ز : نصیبی.   ۳. الف : بودن.   ۴. ز : نیاید.   ۵. د ز : یوسف علیه‌السلام.
۶. الف : شور؛ هـ : حال.   ۷. ز : کردنم.   ۸. ج : در آیند.
۹. ج : نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است / بر آن اقلیم حکم او روان است
به دیدارش که را آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری توست / جمالش حجّت معذوری توست
به زیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل[1] سنگین به مهرت نرم بادش / وز این نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی‌خار چون تو کم شگفته‌ست
درین دریا که نُه چرخش صدفهاست / به تو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرودآ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر این[2] خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
به دفع حاجتش حجّت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی‌حاجت تو را گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت[3] گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز / ازان ترسیم[4] ای نخل سرافراز
که چون نبود تو را جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / به خواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر به زیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت به زندان / که هست آرامگاه ناپسندان

---

۱. الف : دلی. ۲. ج : بدین. ۳. ج : خذمت. ۴. ب : ترسم.

چو گور ظلم‌جویان تیره و تنگ　　گریزان زندگان[1] از وی به فرسنگ
در او ضیق‌النّفس هر زنده‌ای را　　نشیمن هر به مرگ ارزنده‌ای را
در او نگشاده دست صُنع استاد　　نه راه روشنی نه[2] منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی[3]　　زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته به قفل ناامیدی　　ندیده غرّهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر　　متاع ساکنانش غلّ و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی　　نشسته سیر لیک از زندگانی
موکّل سخترویی چند بر وی　　مجاور تلخگویی چند در وی
در[4] ابرو چین پی آزار مردم　　ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش به عالم خوی ایشان　　سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنتسرایی　　که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای　　به روی او در مقصود بگشای
قلم‌سان سر نهش بر خطّ تسلیم　　بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد تو را از وی ملالی　　که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش　　نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک به‌خوبی بی‌نظیریم　　سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا　　ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکّرخا که ماییم　　زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان　　پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین[5] و خرد[6] نیز　　نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان　　بگردانید روی از روی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات　　که ای حاجت‌روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان　　انیس خلوت[7] عزلت گزینان

---

۱. ج: زندگی.　۲. ب د ز: نی.　۳. ب ه: وبالی.　۴. ج: دو.
۵. د: صدق؛ و: دینی.　۶. و: خود.　۷. ج: خاطر؛ و: پردهٔ.

چـــراغ دولت هـــر بـــی‌گزندی   حـــصار آفت هـــر نـــاپسندی
عـــجب درمـــانده‌ام در کـــار ایـــنان   مـــرا زنـــدان بـــه از دیـــدار ایـــنان
بـــه ار صـــد ســال در زنــدان نشــینم   کـــه یکـــدم طـــلعت ایـــنان بـبینم
بـــه نـــامحرم نـــظر دل را کـند کـور   ز دولت خـــانهٔ قـــرب افکـــند دور
اگـــر تـــو مکـــر ایـــن مکّـارگان را   ز کـــوی عـــقل و دیـــن آوارگـان[1] را
کـه آمـد تـنگ ازیشـان جـای بر مـن   نگـــردانـــی ز مـــن ای وای بـــر مـــن
چو زندان خواست یـوسف از خـداونـد   دعـــای او بـــه زنـدان سـاختش بـند
اگـــر بـــودی ز فـــضلش عـافیتخواه   ســـوی زنـــدان قـــضا نـنمودیَش راه
بـــرستی زآفت آن نـــاپسندان   دلی[2] فـــارغ ز مـــحنتهای زنـــدان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام
به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چـــو از دســتان آن بـبریده دسـتان   هـــمه از خـــودپرستی بت‌پـــرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش   بسـی از پـیشتر شـد عـصمتش بـیش
هـــمه خـفّاش آن خـورشید گشـتند   ز نـــور قـــرب وی نـــومید گشـتند
زلیـــخا را غـــبار انگـــیز کـــردند   بـــه زنـــدان کـــردن او تـیز کـردند
بـدو گـفتند کـای مسکـین[3] مـظلوم   نـبوده مسـتحقّی چـون تـو مـحروم
چـو یـوسف گـرچه نـبود حورزادی   نـــیابی هـــرگز از وصـــلش مـرادی
شـدیم از پند[4] گـویی سخت کشتی   زبـــان کـــردیم ســوهان از درشـتی
ولی ســـوهان نگـــیرد آهـــن او   نـــباشد غـــیر رو ســـختی فـــن او
چـو کـوره سـاز زنـدان را بـر او گـرم   بـــود زان کـوره گـردد آهـنش نـرم
چـو گـردد[5] نـرم از آتش طبع پولاد[6]   ازو چـــیزی تـوانـد سـاخت اسـتاد
ز گـرمی نـرم اگـر نـتوانـدش کـرد   چـه حـاصل زانکـه کوبد آهـن سرد

---

۱. و : افتادگان.   ۲. ج : ولی؛ د هو : دل.   ۳. ج : مسکین و.
۴. د : تند.   ۵. ب : کرد.   ۶. ه: فولاد.

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان[1]
برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام گنج او ساخت[2]
چو نبود عشق عاشق را کمالی — نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را — به کام خویش سازد کار خود را
به بوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصّه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق — که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم — به خاک و خون طپان نخجیر اویم
به جانم تیر او چندان نشسته‌ست[3] — که پیکان بر سر پیکان نشسته‌ست
سر یک مویم از عشقش تهی نیست — به عشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن[4] فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم آن[5] جوان را
به هر کویش به عجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش — که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نیندیشد ز قهر[6] جانخراشش — نهد پای تمنّا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند — ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید — ز استصواب[7] آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکّر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری بِه زانکه سفتی — نیامد در دلم بِه زانچه گفتی
به دست توست اکنون اختیارش — ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کَید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم — به عالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم با تو بالا دست کرده‌ست — سرت را زیر حکمم پست کرده‌ست

---

۱. و: خوبان. ۲. الف ب ج ز: خواست. ۳. ج: نشسته.
۴. ج: این. ۵. ج ز: این. ۶. ج: نخل. ۷. و: استعذاب.

اگر خواهم به زندان سازمت جای | وگر خواهم به گردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من | برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم | به اوج کبریا نامت برآرم
وگر نی[1] صد درِ محنت گشاده | پی زجر تو زندان ایستاده
به رویم خرّم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد[2] یوسف در خطابش | بداد آنسان که می‌دانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرّین افسرش از سر فکندند[3] | خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | به گردن طوق تسلیمش نهادند
به‌سان عیسی‌اش بر خر نشاندند | به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده | که هر سرکش غلام شوخ‌دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین[4] خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثُمّ حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وز این دلدار دل آزاری آید
فرشته‌ست این به صد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
به صورت هر که زشت آمد سرشتش | بِه است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا به زندانش ببردند | به عیّاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد | به جسم[5] مرده گویی جان درآمد

۱. ج : اگرنه؛ د و ز : وگرنه. ۲. و : بگشود. ۳. هـ: فکندش.
۴. و : برین. ۵. ب : بچشم.

در آن محنتسرا افتاد جوشی برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان همه زنجیریان زنجیر کوبان
به پا شد بندشان قید ارادت به گردن غُلّشان طوق سعادت
به شادی شد بدل اندوه ایشان کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حَورا سرشتی اگر دوزخ بود گردد بهشتی
به هر جا یار گلرخسار گردد اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل ز گردن غُل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین[1] مفرسای به زرکش حُلّه سروش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی ز تاج حشمتش دِه سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّردار دیوار و درش را منوّر ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کِش بود عادت در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست به شکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه‌السلام به زندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی[2]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل‌نهاد است آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی

---

۱. و: بستن.
۲. د: این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحهٔ گذشته را تکراراً نوشته است.

به نعمت گرچه عمری بگذراند … نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است … به آن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد … چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان … گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کِش ازان سرو یگانه … بِه از خرّم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد … گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او … یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار … که بی‌دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند … کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی‌گل … بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید ازان[1] گل گلشن خویش … چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک … چه باک ار[2] جَیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می‌گشاید … که غم بیرون رود شادی درآید
به ناخن همچو گل رخسار می‌کند … چو سنبل موی عنبر بار می‌کند
چو[3] بودش روی و موی[4] از جان نشانی … ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت … به قصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی … شکست آمد بر او زان[5] طبل کوبی
به فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت … سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل … که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند … بدین یک مشت گل مشکل شود[6] بند
به دندان لعل چون عنّاب می‌خست … به عِقد دُر عقیق ناب می‌خست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون … که از جوش دلش می‌ریخت بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی … چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

---

۱. ج : زآن؛ د و : از. ۲. د : از. ۳. و : چه. ۴. و : مهر.
۵. د : از. ۶. و : کی می‌شود.

که سرخی درخور آمد خرّمی را نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد به حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده‌ست چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست
درین محنتسرا یک عشق پیشه نزد چون من به پای خویش تیشه
به دست خویش چشم خویش کندم ز کوری خویش را در چَه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حَنّا[1] روزگاری که آوردم به کف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز می‌کرد شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی کزو بویی[2] شنیدی به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی به صد حسرت زهش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردن است این چه گفتم رشتهٔ جان من است این
گهی در آستینش دست بردی ز بخت آن دستبرد خود شمردی[3]
نهادی بر دو چشم خود به‌تعظیم به یاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی به دیده دامنش جای که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پایبوسی به دامنبوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده‌ست جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست[4]
کمر را کز[5] میانش یاد دادی چو دیدی بندگی را داد دادی
به یاد آهوی صید افکن خویش کمندش ساختی در گردن خویش

---

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین. ۲. ب : پویی. ۳. د : این دو بیت حذف شده.
۴. د : بودست؛ و : شرق بودست. ۵. ج : از.

چو زرکش حُلّه‌اش[1] از هم گشادی به گریه دیدهٔ پر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش ز اشک لعل خود بستی طرازش[2]
چو نعلینش به جایی جفت دیدی ازان[3] بوسی به جانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت به داغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد کسی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذاب[4] بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست جدایی ناخوش است اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می‌زد به سینه خنجر خونخوار می‌زد
به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
خلاصی از جفای دهر می‌جست ز شربتدار جام زهر می‌جست
ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست همه اسباب مرگ خویش می‌خواست
همی بوسید دایه دست و پایش همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتّب باد کامت ز لعل او لبالب باد جامت
رهاییت آنچنان باد از جدایی که هرگز نایدت یاد از جدایی[5]
زمانی با خود آی این بیخودی چند خردمندی گزین نابخردی چند
دل[6] ما را ز غم خون می‌کنی تو که کرده‌ست اینکه اکنون می‌کنی تو

۱. و: حلقه‌اش. ۲. و: سرابش. ۳. ز: ازو. ۴. هـ: عذابی.
۵. ج: یاد جدایی. ۶. الف: ولی.

ز من بشنو که هستم پیر این کار   شکیبایی بود[1] تدبیر این کار
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب   بر این[2] آتش بریز از ابرِ صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن   نباید همچو کاه از جا پریدن
بِه آن باشد که در دامن کشی پای   به‌سان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد   قویتر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امّیدت آرد   صبوری دولت جاویدت آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر   به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر[3]
به صبر از دانه آید خوشه بیرون   ز خوشه رهروان را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب   شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده   شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی[4] دریده تا به دامن   کشید از صبر کوشی پا به دامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش   به قول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش   کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن[5]

چو در زندان مغرب یوسف مهر   نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم   ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد   که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون   وزآن خون دامن گردون جگرگون
به گریه نالهٔ جانسوز برداشت   همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق   به شب گردد فزون بر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش   فزاید تیرگی شبهای تارش

---

۱. ز : برد.   ۲. و : بدین.   ۳. ه: در.   ۴. ه: گریبان.

۵. د : بجای این سرلوحه عنوان سرلوحهٔ سابق را تکراراً نوشته است؛ و : کلمهٔ آخر نیست.

ز غـــم روزش بـــود رو در ســـیاهی　　شـــبش گـــردد ســـیاهی بـــر ســـیاهی
شب آبســـتن بـــود وان[1] دم کـــه آیـــد　　بـــــرای عـــــاشقان انـــدوه زایـــد
چـــو آرد از مَشـــیمه بـــچه بـــیرون　　بـــه‌جای شـــیر از دلهـــا مکـــد خـــون
ازان مـــادر کـــه بـــرخـــوردار بـــاشد　　کـــزینسان بـــچه‌اش خـــونخوار بـــاشد
زلیـــخا را چـــو از بـــی‌صبری خـــویش　　بـــدین خـــونخوارگـــی آمـــد شـــبی پـــیش
ز دلبــــــر دور وز[2] دلدار مــــــهجور　　شـــبش بـــی‌ماه مـــاند و خـــانه بـــی‌نور
چـــو نـــبود روی جـــانان پـــرتو افکـــن　　بـــه صـــد مشـــعل نگـــردد خـــانه روشـــن
ز بس انـــدوهِ دل چشـــمش نـــمی‌خفت　　ز دیـــده خـــون دل مـــی‌رانـــد و مـــی‌گفت
نـــدانـــم حـــال یـــوسف چیست امشب　　کـــفیل خـــدمت[3] او کـــیست امشب
کـــه گســـترده تـــه پـــا بســـترش را　　کـــه کـــرده راست بـــر بـــالین ســـرش را
چـــراغ افـــروز بـــالینش کـــه بـــوده‌ست　　کـــف راحت بـــه بـــالینش کـــه ســـوده‌ست
کـــه بگشـــاده کـــمربند از مـــیانش　　کـــه بـــوده وقت خـــواب[4] افسانه خـــوانش
هـــوای آن مـــقامش ســـاخت یـــا نـــه　　چـــو مـــرغ آن دام رامش ســـاخت یـــا نـــه
گـــل او هـــمچنان بـــر آب خـــود هست　　مســـلسل ســـنبلش بـــر تـــاب خـــود هست
نـــبرده آن هـــوا آب و گـــلش را　　بشـــــولیده[5] نکـــــرده ســـنبلش را
دلش چـــون غـــنچه در تـــنگی فـــتاده　　و یـــا چـــون گـــل بـــه شـــادی لب گشـــاده
هـــمی گـــفت ایـــنچنین در هـــر لبـــاسی　　غـــم خـــود تـــا ز شب بگـــذشت پـــاسی
ازان پس طـــاقت و تـــابی نـــماندش　　بـــه دل از جـــوی صـــبر آبـــی نـــماندش
ز شـــوقش در دل افـــتاد آتش[6] تـــیز　　بـــه دایـــه دیـــده پـــر خـــون گـــفت بـــرخیز
کـــه یکـــدم جـــانب زنـــدان گـــراییم　　بـــه آن[7] مـــحنتسرا پـــنهان درآییـــم
نـــهان در گـــوشهٔ زنـــدان نشـــینیم　　مـــه زنـــدانـــی خـــود را بـــبینیم
چـــو زنـــدان جـــای آنســـان[8] گـــلعِذاریست[9]　　نـــه زنـــدان بـــلکه خـــرّم نـــوبهاریست

---

۱. ج و : بود آن.　۲. ز : از.　۳. ج : خدمت.　۴. و : خواب را.
۵. ز : ژولیده.　۶. ب : آتشی.　۷. ج : بدان.　۸. ج : زان.
۹. هو : است.

دل[1] هر عاشق از بستان گشاید   مرا این غنچه در[2] زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه   فتان خیزان به دنبالش چو سایه
به زندان چون رسید آن ماه شبگرد   نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را   نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجّاده از دور   چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده   ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو   فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر[3]   چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده   نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست   ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد   ز نرگس یاسمین را لاله می‌کرد
به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید   ز نخل تر رطب را می‌تراشید
به چشم خونفشان و اشک گلگون   همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان   مراد خاطر اندوهگینان
به جانم آتشی افروخت عشقت   سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی   به آبی از دلم ننشاند[4] تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک   همی بینم تو را زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من   زهی مرحومی[5] و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد   مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
و گر می‌زاد مادر کاش دایه   به فرق من نمی‌افکند سایه
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم   به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود   ولی یوسف به حال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی‌شد   و گر[6] می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

---

۱. الف: دلی.   ۲. و: از.   ۳. و: و تقصیر.   ۴. و: بنشاند.
۵. ب ه: مرجومی.   ۶. ز: ولی.

چو شب بگذشت و[1] همچون[2] صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشکریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — مؤذّن در سحر خوانی درآمد[3]
دُمِ سگ حلقه بر حلقوم او بست — دَمش را از فغان شب فروبست
خروس از خواب شب شد گردن افراز — ز نای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندرچید و برگشت — به خدمت[4] آستان بوسید و برگشت
به زندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین[5] بود
غذای جان او شد آن تک و پوی — نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانیست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف[6] ناله و زاری برداشتن[7]

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز — شب آمد بیدلان را غصّه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی‌زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف — که تا دیدی به جایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز[8] — بدو صد[9] عشقبازی کردی[10] آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی

---

۱. ج ه و ز : «و» نیست. ۲. د : همچو. ۳. ج : برآمد.
۴. ج : خذمت. ۵. و : همین. ۶. ز : یوسف علیه‌السلام.
۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحهٔ پیشین را نوشته.
۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است. ۹. ج : خود. ۱۰. ج : کرد.

که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست / که آن[1] پاییست کانجاها رسیده‌ست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری[2] آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می‌کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال روی فرّخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی / به کار او نیفتاده‌ست بندی
گلش را از هوا پژمردگی نیست / تنش را زان[3] زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی[4] / ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی[5] با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش / کز[6] آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه به روی خلق بستی
بدیده دُر به مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر[7] کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
به هر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان[8] در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشتْ آن مه بر او[9] بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در / که سرو من فرود آرد به آن[10] سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذرّه کرده پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب[11] روشن او

---

۱. ج د و : این.
۲. ب : این کلمه نیست.
۳. ب : از آن.
۴. ز : نه.
۵. ج د ه و : بر خواستی.
۶. ج : که.
۷. و : نگه.
۸. الف د ه: خورشید جنان؛ و : خورشید جهان.
۹. و : آن بر آن.
۱۰. ج : بدان.
۱۱. ج : آفتابی.

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدانسان[1] نازنینی
شود از گرد دامانش معطّر / ز موی عنبرافشانش مُعَنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا[2] شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این[3] بود و روزان[4] تا بدان روز / که زندان بود جای آن دل‌افروز
به شب زندان شدن را چاره کردی / به روز از غرفه‌اش نظّاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار[5] دیدی گاه دیدار[6]
چنان یوسف به خاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می‌دادندش آواز / نمی‌آمد به حال[7] خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
به گفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل[8] من هست با زندانی من / از آنست این‌همه حیرانی من
به خاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / به زخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد سبکدست / به لوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش[9] / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را

---

۱. و : برانسان. ۲. ب هـ: با؛ ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.
۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.
۹. و : جوید از عشق.

درآیــد هــمچو جــانش در رگ و پــی — نــبیند یک ســر مــو خــالی از وی
نــه بــویی بــاشدش از خــود نــه رنگی — نه صلحی باشدش[1] بـا کس نـه جنگی
نــه دل در تـاج و نـه[2] در تـخت بـندد — ز کـــوی او هـــوسها رخت بـــندد
اگــر گــوید ســخن بـا یـار گـوید — و گــر جــوید مــراد از یـار جـوید
نــیارد خــویشتن را در شــماری — نگــیرد پــیش غـیر از عشـق کـاری
رخ انـــدر پــختگی آرد ز خــامی — ز بــود خــود بــرون آیـد تـمامی
تـو هـم جـامی تـمام از خـود بـرون آی — بــه دولتــخانهٔ ســرمد درون آی
چـــو دانـــم راه دولتـــخانه دانــی — نــه از دولت بــود چــندین گـرانـی
بــر ایـن[3] دام گـران جـانان قـدم نِـه — قــدم در دولت آبــادِ عــدم نِــه
نــبودی و زیــانی زان نــبودت — مـباش امـروز هـم کـین است سـودت
مـجوی انـدر خـودی بـهبود خـود را — کــزین ســودا نـیابی سـود خـود را

در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیّت کردن وی مر[4] یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند[5]

ز مــادر هــر کــه دولتـمند زایـد — فـــروغ دولتش ظــلمت زدایـــد
بــه خــارستان رود گــلزار گـردد — گـــل از وی نـــافهٔ تـــاتار گـــردد
چـو ابـر ار بگـذرد بـر تشنه کشتی — شـــود از مـــقدمش خـــرّم بـهشتی
چـــو بـاد ار در رود در تـازه بـاغی — فــروزد از رخ هــر گــل چـراغـی
بـه زنـدان گـر درآیـد خـرّم و شـاد — کــند زنــدانــیان را از غــم آزاد
چـــو زنـــدان بـر گـرفتاران زنـدان — شـد از دیـدار یـوسف بـاغ خندان
هـــمه از مـــقدم او شـــاد گشـــتند — ز بـــند درد و رنـــج[6] آزاد گشـــتند
بـه گـردن غُـلّشان شـد طـوق اقبال — بـه پـا زنجیرشان فـرخنده[7] خلخال
اگــر زنــدانــیی بــیمار گشـتی — اســیر مــحنت و تـیمار گشـتی

۱. ب د هـ و ز: ماندش. ۲. ب ج د هـ و ز: نی. ۳. ج: بدین.
۴. ج: با. ۵. ب ج د هـ و: کنند. ۶. ج: غم. ۷. هـ: زرینه.

کمربستی پی بیمارداریش — خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا[1] بر گرفتاری شدی تنگ — سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضاجوی — ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ — ز ناداری نمودی غُرّه‌اش سلخ
ز زر داران کلید زر گرفتی — ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی — به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش مانده محروم
به زندان همدمش بودند و همراز — در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی — کزان[2] در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده[3] خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — وز آن بر جانشان بار گران بود
به یوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت — به مسندگاه عِزّ و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد — به وی یوسف وصیّت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی — به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود — کزان یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی — ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بی‌گنه مپسند رنجور — که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه[4] — می از قرّابهٔ قُرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیّت از خیالش — که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش مأیوسی آورد — به زندان بلا محبوسی آورد

---

۱. و: دل. ۲. و: گزاندن. ۳. ج: مژدهٔ. ۴. و: دولت جاه.

بـــلی آن را کـــه ایـــزد بـــرگزیند   بـــه صـــدر عِـزّ مـعشوقی نشـیند
ره اســــــباب بـــر رویش بــبندد   رهـــین ایـــن و آنش کـــم پســـندد
نــتابد جـز سـوی خـود روی او را   ز هـــر کس[۱] بگســـلاند خـوی او را
بـه دست غـیر تـاراجش نـخواهـد   بـه غیر خـویش مـحتاجش نـخواهـد
نــخواهـــد دست او در دامــن کس   اسـیر دام خــویشش خـواهـد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحّص[۲] نمایند[۳]

بســـا قـــفلا کـــه نـاپیدا کـلید است   بـــر او راه گشـــایش نـــاپدید است
بـــود چـــون کـار دانـا پیچ در پیچ   بـه پـیشش کـوشش فکـر و نظر هیچ
ز نـــاگـــه دست صُـنعی[۴] در مـیان نـه   بـه فـتحش هـیچ صـانع را گـمان نـه
پـــدید آیـــد زغـــیب آن را گشـادی   ودیـــعت در گشـــادش هـــر مـرادی
چـو یـوسف دل ز حیلتهای خـود کـند   بـــرید از رشــتهٔ تـدبیر پـیوند
بـــجز ایـــزد نـــماند او را پـــناهی   کـــه بـــاشد در نـوایب تکـیه گـاهی
ز پـــندار خــودی و بــخردی رست   گـــرفتش فـیض فـضل ایـزدی دست
شـــبی سـلطان مـصر آن شـاه بـیدار   بـه خـوابش هـفت گـاو آمـد پدیدار
هـــمه بسـیار خـوب و سـخت فـربه   بـــه‌خوبی و خـــوشی از یکـــدگر بـه
وز آن پس هـــفت دیگـــر در بــرابـر   پـدید آمـد سـراسـر خشک و لاغـر
در آن هـــفت نـــخستین روی کـردند   بـــه‌سان ســبزه آن را پـاک خـوردند
بـدینسان سـبز و خـرّم هـفت خـوشه   کـه دل زان قـوت بـردی دیـده تـوشه
بـرآمـد از[۵] عـقب هـفت دگر خشک   بر آن پیچید و کردش سر به سـر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بـرخاست[۶]   ز هـــر بـیدار دل تـعبیر آن خـواست

---

۱. و: بد.   ۲. ز: تفخص.   ۳. و: این سرلوحه را ندارد.
۴. و: صنع.   ۵. ب د هو ز: وز.   ۶. ج د هو: برخواست.

همه گفتند کین خوابی[1] محال است فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون‌فر جوانیست که در حلّ دقایق خرده[2] دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بر او[3] بگشایم این راز وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد به یوسف حال خواب شه بیان[4] کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند به اوصاف خودش وصّاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه بود از خوبی سالت خبر[5] دِه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر بود از سال تنگت قصّه‌آور[6]
نخستین سالهای هفتگانه بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد زآسمان ابر عطایی نروید از زمین شاخ گیایی[7]
زعشرت مالداران دست دارند ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور کزو بِه گردم این نکته باور
سخن کز[8] دوست آری شکّر است آن ولی گر خود بگوید[9] خوشتر است آن

---

۱. ج د هـ و ز : خواب.
۲. الف ج د و: خورده؛ هـ : نکته.
۳. د : بدو.
۴. و : عیان.
۵. هـ : نشان.
۶. ج : این مصرع نیست.
۷. و : گیاهی.
۸. ج : از.
۹. د : دوست گوید.

چو از دلبر سخن شاید شنیدن   چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه   ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام   سوی بستانسرای شاه نِه گام
خرام آنسو بدین روی دلارا   بیارا زین گل آن[1] بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی   که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده‌ست   ز آثار کرم مأیوس کرده‌ست
اگر خواهد ز[2] من بیرون نهم پای   ازین غمخانه اول گو بفرمای[3]
که آنانی که چون رویم بدیدند   زحیرت در رخم کفها بریدند
به یکجا چون ثریّا با هم آیند   نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند   چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سِرّ شود بر شاه روشن   که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه‌اندیشگی نیست   در اندیشه خیانت[4] پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من   بجز صدق و امانت نامد از من
مرا بِه گر زنم نقب خزاین   که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه   زنان مصر را کردند آگاه[5]
که پیش شاه یکسر جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع   زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدید   که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید   چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل   کی از دانا سزد بر گردنش غُل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر   به پایش چون نهد جز[6] آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان[7] بخت   به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت

---

۱. ج: این.   ۲. ب ز: که.   ۳. ه: این بیت حذف شده.
۴. ب: جنایت.   ۵. و: این بیت حذف شده.   ۶. و: در.
۷. ه: جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم بجز عِزّ و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک که بود از تهمت آن[1] جان و جهان[2] پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد چو صبح راستین از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق برآمد زو صدای حصحص‌الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حدّ و غایت به حالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسد او را ز جافی کنون واجب بود آن را[3] تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند بدان خرّم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان گل خندان به بستان بِه که زندان
به ملک جان بود شاه[4] نکوبخت مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه‌السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را[5]
و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نُه ماه طفلی در رحم خون که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی طلوع صبح کردش کارسازی

---

۱. و : این کلمه نیست. ۲. ز : جان جهان. ۳. ج ز : او را.
۴. ب هـ : شاهی. ۵. ج : پادشاه او را؛ و : پادشاه ویرا.

چو شد کوه گران بر جانش اندوه　　برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه　　خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ　　به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند　　تجمّلهای خود را عرضه دادند
چه از زرّین کمر سرکش غلامان　　همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابکسواران سپاهی　　به تازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان　　به عبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون[1] از شماره　　نثار آور دوان[2] از هر[3] کناره
تهیدستان به امّید نثاری　　گشاده هر طرف جَیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه　　به خلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق　　چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
به هر جا طبله‌های مشک و عنبر　　ز هر سو بدره‌های زرّ[4] و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند　　گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار　　فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس به پا انداختندش　　به پای انداز فرق افراختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت　　بر اطلس چون[5] مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت　　به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ　　چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند　　به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر　　درآمد لعل نوشینش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی　　بپرسیدش ز هر کاری و حالی[6]
جواب[7] دلکش و مطبوع گفتش　　چنان کامد ازان گفتن شگفتش

۱. ب : برون.　۲. ب : دوران.　۳. و : این کلمه نیست.
۴. ج : دُر.　۵. ج : چو مه بر اطلس.　۶. د : بازی.
۷. ب ج هـ و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه‌سان تدبیر آن کردن توانم غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید[1] ایّام فراخی که ابر و نم[2] نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری که نبود خلق را جز کشت کاری
به ناخن سنگ خارا را تراشند[3] ز چهره خوی[4] فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد[5] خوشه در خانه درنگی بیاید[6] روزگار[7] قحط و[8] تنگی
برد هر کس برای عیش تیره به قدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند چو داند[9] کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت چو من دانا کفیلی کم توان یافت
به من تفویض کن تدبیر این کار که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد زمین را عرصهٔ میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش به صد عزّت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان رسیدی بانگ چاووشان به کیوان[10]
به هر جانب که طوف اندیش بودی جنیبت کش هزارش بیش بودی
به هر کشور که بگذشتی سواره برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی به قدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت لوای حشمت او سرنگون گشت

۱. ه: آید. ۲. و ز: یم. ۳. ب: خراشند. ۴. د و: خون.
۵. ج: یابد؛ د: گیرد؛ ز: باشد. ۶. ز: نیاید. ۷. ج: روزگاری.
۸. الف و: «و» نیست. ۹. و: دانا. ۱۰. و: کنعان.

دلش طـــاقت نـیاورد ایـن خـلل را　　بـــزودی شـــد هـدف تـیر اجـل را
زلیـــخا روی در دیـــوار غـم کـرد　　ز بـار هـجر یـوسف پشت خـم کـرد
نـــه از جـــاه عـــزیزش خـانه آبـاد　　نـــه از انـدوه یـوسف خـاطر[1] آزاد
فـلک کـو[2] دیـر مـهر و زود کـین است　　دریـن حـرمانسرا کـار وی ایـن است
یکی را بر کشد چون خـور بـر افـلاک　　یکـی را افـکند چـون سایه بـر خـاک
خـوش آن دانـا بـه هـر کـاری و بـاری　　کـــه از کـــارش نگـــیرد اعـــتباری
نــــه از اقـــبال او گــــردن فـــرازد　　نـــه از ادبـــار او جـــانش گـــدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کـــز دلبـــری نـــاشاد بـــاشد　　ز هـــر شـــادی و غـــم آزاد بـاشد
غـــم[3] دیگـــر نگـــیرد دامـــن او　　نگـــــردد شـــادیی پـــیرامـــن او
اگـــر گـــردد جـهان دریـای انـدوه　　بـــرآرد مـوجهای غـصّه چـون کـوه
ازان نـــم دامـــن او تـــر نگـــردد　　ز انـــدوهی کـــه دارد بـــر نگـــردد
و گـــر جشـن طـرب سـازد زمـانه　　دهـــد رو عـــیشهای جـــاودانـــه
فـرو پـیچد ازان جشـن طـرب روی　　نخواهد کم غم خـود[4] یک سر مـوی
زلیـــخا بـود مـرغ[5] مـحنت آهـنگ　　جهان چون خانهٔ مرغان[6] بـر او[7] تـنگ
در آن روزی کـــه دولت یـار بـودش　　حـــریم خـانه چـون گـلزار بـودش
عـزیزش بـود بـر سـر سـایه‌گستر　　نـــهالی بـــود رعـــنا ســـایه پـرور
همه اسباب عشرت جمع می‌داشت　　رخی افروخته چـون شـمع مـی‌داشت
غـــم یـــوسف ز جـان او نـمی‌رفت　　حـــدیثش از زبـــان او نـــمی‌رفت
در این[8] وقتی که رفت از سر عـزیزش　　نـماند اسـباب[9] دولت هـیچ چیزش

۱. و : ظاهر.　۲. و : کز.　۳. و ز : غمی.　۴. ز : او.
۵. ب و ز : مرغی.　۶. هـ : مرغی.　۷. و : برآن.　۸. ج : آن.
۹. ج : از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود

به یادش روی در ویرانه‌ای کرد
وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد

نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت
ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم
درون یک سرا با یار بودم

دلی[1] بی‌بار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر[2] روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم
به زندان کردمش مظلوم و مرحوم[3]

به شب پنهان به زندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

به روزم زنگ غم از دل زدودی
در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز ازینها دور مانده
به دل رنجه به تن رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی
وز آن خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم
که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه می‌زد
ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد

چو مَدّ آه دایم دود آهش
به فرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی
نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود
فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گر آن مانع نگشتی
ز صندوق فلک پرّان گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت
مگو خوناب خون ناب می‌ریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او
مژه می‌ریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی
ازان خونابه بودش سرخرویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی
به دل عقد[4] محبت تازه کردی

به روی کار ناوردی دم نقد
بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی به ناخن روی گلگون
چو چشم خود گشادی چشمها خون[5]

ز سرخی هر یکی بودی دواتی
نوشتی از غمش خطّ نجاتی

---

۱. و : دل.
۲. د : در.
۳. ج : محروم و مظلوم.
۴. الف : غدر.
۵. ز : چشمهٔ خون.

گهی سینه گهی دل می‌خراشید   ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
به مهر دوست یعنی درخورم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار[1]   مرا نبوَد بِه از[2] نیلوفری کار[3]
به دل همچون صنوبر کوفتی مشت   به‌سان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار   نگارین گشتی[4] از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش   نخواندی دلبر نانوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   به رنگ شیر[5] شد موی چو[6] قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید   به مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر[7] تقدیر   به جای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ   کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست   ز نرگسزار چشمش یاسمین رست
به شادی زیر این طاق[8] کج[9] آیین   سیه پوشیدیَش چشم جهان‌بین
چو ماتمدار گشت از ناامیدی   چرا رفت از سیاهی در سفیدی[10]
ز هندستان مگر بودش نمونه   که باشد کار هندو باژگونه[11]
به روی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو   فتادش[12] چون سپر بی‌ناز در[13] رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد   که گیرد آب چین بی‌جنبش باد

---

۱. و : خاوری را. ۲. ز : بجز. ۳. و : نیلوفری را. ۴. د : گشته؛ و : گشت.
۵. و : شب. ۶. ج : مو همچو. ۷. و : پر. ۸. الف : باغ.
۹. و : کژ. ۱۰. ز : سپیدی. ۱۱. همه نسخه‌ها : بازگونه؛ و : واژگونه.
۱۲. ب : فتاد. ۱۳. ه : بر.

ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب[1] او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت واژون[2] | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی[3] سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران مه و سال | سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حُلّه‌های اطلسش دوش | سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطّل گردن از طوق مرصّع | معرّا عارض از زربفت برقع[4]
به زیر پهلو از خاکش نهالین | عِذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر | بِه از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش | مربّع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمّه گفتم | به شرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حُقّه پُر دُرّ و گهر داشت
ز هر کس قصّهٔ یوسف شنیدی | به پایش[5] گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو دُرجی[6] از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند[7] | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن[8] شد تا ز بی‌قوتی رهد باز[9] | کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز[10]

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون. ۳. د هو : کردی.
۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده. ۵. ه : بپاسخ. ۶. و : درج.
۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.
۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.
۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذرگاهی به راهش　　پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده　　زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان[1] جانان بازمانده　　نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوّتی از بوی یارش　　نیابد قوت[2] از پیک دیارش
گهی با باد[3] از وی راز گوید　　گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری　　به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است　　بشوید گرد او گر[4] زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره　　برآید نبودش تاب نظاره
شود خرّم به خاک و گرد[5] راهش　　نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه‌السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست　　به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست[6]
بدو کردند نی بستی حواله　　چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز　　جدا برخاستی[7] از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی　　ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی‌بَسْت بود افتاده خسته　　چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق[8] عشقش چون اثر بود　　بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر[9] داشت یوسف دیوزادی　　سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز　　ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه　　برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او　　شکن در کاسهٔ بدر از سُم او

---

۱. ج : ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.　۲. ب ج د ه و ز : قوتی.
۳. ب : بادی.　۴. و : آن کآن.　۵. د ز : خاک گرد.　۶. الف ج : ساخت؛ ه: خاست.
۷. ه: خواستی.　۸. ج : شوق.　۹. ز : بآخر.

به هر سُمّش[1] هلالی[2] بسته از زر / ز سیم اختر رخشان[3] مُسمّر
به زخم سُم چو سنگ خاره خستی / ز هر ماه نوَش سیّاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / به چرخ اندر نشستی[4] چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / به یک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو[5] پس کشیدی / به گردش باد صرصر کی رسیدی[6]
به راه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
به خوش رفتن در آن خوی بودیَش میل / چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری زآسیب مار[7] تازیانه
بر آخر[8] گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش[9] گردون به گردن
بدادیش[10] ار در آوردی به آن سر / به سطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیّا ساختی در هر شبانگاه / جوَش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه‌دار[11] شب[12] مه و سال / پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوَش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صَهیلی[13] / که رفتی[14] هر طرف اضعاف میلی
به هر جا هر که بشنیدی صَهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیّاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی / ازان نی‌بَست خود بیرون خزیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

---

۱. ج : سمی؛ و : شمسی.
۲. ب : هلال.
۳. و : اختری مشمار.
۴. د و : نشستن.
۵. ج ه و ز : بازو.
۶. ج : وزیدی.
۷. و ز : بار.
۸. ج : آخور.
۹. ج : خذمتش.
۱۰. ب : بدادی.
۱۱. ج : سار.
۱۲. ب : چشمه‌دارست.
۱۳. و : سهیلی.
۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه　　به طنزش[1] کودکان کردندی آگاه
که اینک دررسید از راه یوسف　　به رویی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی[2] از یوسف در اینان　　نمی‌یابم نشان ای نازنینان
به دل زین طنز مپسندید داغم　　که ناید بوی یوسف در دماغم
به‌هر منزل که آن دلدار گردد　　جهان پر نافهٔ تاتار گردد
به‌هر محمل[3] که آن جانان نشیند　　شمیمش در مشام[4] جان نشیند
چو یوسف دررسیدی با گروهی　　کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست　　درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید　　قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت　　قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد　　نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد　　ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور　　ز چاووشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم　　به صد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری　　نجویم دوری الاّ از صبوری
ز جانان تا به کی مهجور باشم　　همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی　　ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی　　چنان بیخود به آن[5] نی‌بَست رفتی
در آن نیها چو دم از جان ناشاد　　دمیدی خاستی[6] افغان و فریاد
بدین[7] دستور بودی روزگاری　　نبودی غیر ازینش کار و باری

۱. د : از آنش.　۲. الف : گفت.　۳. الف : منزل.　۴. ج : میان؛ و : مقام.
۵. ج ز : در آن.　۶. و : خواستی.　۷. ب : برین.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف[1] را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن[2] و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن[3]

نداند عاشق بیدل قناعت فزاید حرص وی ساعت به ساعت
دو دم نبود به یک مطلوبش آرام به هر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از رهنشینی هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود[4] که عمری در پرستش کارش این[5] بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت سر من در عبادت پایمالت
تو را عمریست کز جان می‌پرستم برون شد گوهر دانش[6] ز دستم
به چشم خود ببین رسواییم را به چشمم باز دِه بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا گر[7] می‌توانی چو دادی کام من دیگر تو دانی
در این جان سختیَم مپسند چندین بدین بدبختیَم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین بِه ره نابود پیمودن ازین بِه
همی گفت این و بر سر خاک می‌کرد ز گریه خاک را نمناک می‌کرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد صهیل[8] ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی گرفت از راه یوسف تنگنایی
به رسم دادخواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی نفیر چاوُشان «طَرِّقُوا» گوی
ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای صهیل مرکبان راه[9] پیمای

---

۱. ج د و ز : یوسف علیه‌السلام. ۲. ج : آمدن.
۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن. ۴. ج : بود. ۵. د : این کلمه نیست.
۶. ب ج د هز : بینش. ۷. ب ج د ه و ز : چون.
۸. و : سهیل. ۹. ز : باد.

کس از غوغا به حال او نیفتاد / به حالی شد که او را کس مبیناد
ز نومیدی دلی[1] صد پاره گشته / ز کوی خرّمی آواره گشته
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت / ز آه آتشفشان می‌کرد و می‌رفت
به محنتخانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله به یک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عِزّ و جاهم / به هر راهی که باشم[2] سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / به سر راه وبال خود سپردم
به گریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن / به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس به زخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش[3] به چالاکی و چستی / به کارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرّع کرد و رو بر خاک مالید / به درگاه خدای پاک نالید
که ای عشق تو را از زیر دستان / بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه[4] عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر به مهر خود خراشی / وز آتش افکنی بر بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت‌پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بر آن بر خود جفا کردم خدایا
به لطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / به من دِه باز آنچ[5] از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسّف / بچینم لاله‌ای از باغ یوسف

---

۱. ب ه: دل؛ ج: دلش؛ و: دلم.
۲. و: باشی.
۳. و: بشکستی.
۴. ب د ه و ز: نی.
۵. الف ج د ه و ز: آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه — گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آن[1] که شه را ساخت بنده — ز ذُلّ و عجز کردش سرفکنده
به فرق بندهٔ مسکین محتاج — نهاد از عِزّ و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت این[2] تسبیح خوان را — که برد از جان من تاب و توان را
به خلوتخانهٔ[3] خاص من آور — به جولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمّه از حالش بپرسم — وز این ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب ماندم که تأثیری[4] عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد — کلامش را کی این تأثیر باشد
دوصد جان خاک دریابنده شاهی — که دریابد به آهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان — مزوّر قصّهٔ گم‌کرده راهان
شود مر[5] صبح[6] صادق را تباشیر[7] — مزوّر را دهد پاداش تزویر[8]
نه چون شاهان دور این زمانه — که می‌جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است — و گر زو دست صد کس[9] زیر سنگ است
ز دینار[10] زرش صد سرخروییست — تظلّم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و به دعای وی[11] بینایی و جمال و جوانی را یافتن[12]

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
به خلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه بی‌آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

---

۱. و : پاک. ۲. ب د ه و ز : کاین. ۳. ج : خلوتگاه. ۴. ج ه و : تأثیر.
۵. و : هر. ۶. د : جمع. ۷. و : بتأثیر. ۸. ه : بیت حذف شده.
۹. ج : دست کس را. ۱۰. ج : دینارو. ۱۱. ج : یوسف.
۱۲. ب ز : باز یافتن؛ و : یافتن والله اعلم.

ز غوغای سپه چون رست یوسف   به خلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگای یگانه   به خوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنانگیر
مرا گفتی که با وی باش همراه   به همراهی رسانش تا به درگاه
بگفتا حاجت او را روا کن   اگر دردیش هست آن را دوا کن
بگفت او نیست زانسان[1] کوته‌اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش دِه تا درآید   حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقّاص   در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت   دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم   تو را از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج[2] گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست   ترحّم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال است   چرا حالت بدینسان در وبال است
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا   فتاد از پا زلیخا بی‌زلیخا
شراب[3] بیخودی زد از دلش جوش   برفت از لذّت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد به‌خود باز   حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت   بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است   بگفت از بس که بی تو غرق خون است[4]
بگفتا کو زر و سیمی که بودت   به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

---

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان.   ۲. و ز: گنج و.   ۳. و: شرابی.
۴. ج: بیت حذف شده.

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم به گوهر پاشیَش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی به دستم کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را به سوگند به شرح آن گشایم از زبان بند
وگر نی[1] لب ز شرح آن ببندم غم و درد دگر بر خود پسندم[2]
قسم گفتا به آن[3] کان فتوّت به آن معمار ارکان نبوّت[4]
کز آتش لاله و ریحان دمیدش لباس خلّت[5] از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اوّل جمال است و جوانی بدان گونه که تو[6] دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد رخش را طلعت[7] فرخندگی داد
به جوی رفته باز آورد آبش وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی[8] شد ز مشکین طُرّه‌اش[9] دور درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله پس از چل[10] سالگی شد هژده[11] ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

---

۱. ج د و : نه. ۲. ب : بسندم. ۳. ج : بدان. ۴. ج : مروت.
۵. الف : خلعت. ۶. ب ج د ه و ز : خود. ۷. ب ج و ز : خلعت.
۸. و : سفیدی. ۹. ب ز : مهره‌اش. ۱۰. د : شصت. ۱۱. الف: هیژده.

دگـــر ره یـوسفش گفت ای نکـوخوی[۱] مـــراد دیگـــرت گـــر هست بـــرگوی
مـــرادی نـــیست گـــفتا غـــیر ازیـنم کـــه در خـــلوتگه وصـــلت نشـــینم
بـــه روز انـــدر تـــماشای تـــو بـاشم بـــه شب رو بـر کـف پـای تـو بـاشم
فـــتم در ســـایهٔ ســـرو بـــلندت شکـــر چـــینم ز لعـــل نـــوشخندت
نـــهم مـــرهم دل افگـــار خـــود را بـــه کـــام خـویش بـینم کـار خـود را
به کشت خـود کـه پژمرده‌ست و درهـم دهـــم از چشـــمه‌سار صـــحبتت نـم
چـو یـوسف ایـن تـمنّا کـرد ازو گـوش زمـانی سـر بـه پـیش افکـند خاموش
نـــظر بـــر غـــیب بـــودش انـتظاری جـــواب او نـــه نـی گـفت و نـه آری
میان خـواست حیران بـود و نـاخواست کـــه آواز پـــر جـــبریل بـــرخـاست[۲]
پـــیام آورد کـــای شـــاه شـــرفناک ســـلامت مـــی‌رساند ایـــزد پـــاک
کـــه مـــا عـجز زلیـخا را چـو دیـدیم بـــه تـــو عـــرض نـیازش را شـنیدیم
ز مـــوج انگـــیزی آن عـجز و کـوشش درآمـــد بـحر بـخشایش بـه جـوشش
دلش از تـــیغ نـــومیدی نـــخستیم بـــه تـو بـالای عـرشش عـقد بستیم
تـو هـم عـقدیش[۳] کـن جـاوید پـیوند کـــه بگشـــاید بـــه آن از کـار او بـند
ز عـــین عـــاطفت یـــابی نـــظرها شـــود زایـــنده زان عـــقدت گـــهرها

نکاح بستن یوسف علیه‌السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فـرمان یـافت یـوسف از خـداونـد کـــه بـــندد بـا زلیـخا عـقد پـیوند
اسـاس انـداخت جشـنی[۴] خسـروانـه نـــهاد اســـباب جشـن انـدر مـیانه
شـه مـصر و سـران مـلک را خـوانـد بـه تـخت عِـزّ و صـدر جـاه بـنشاند
بـــه قـــانون خـلیل و دیـن یـعقوب بـر آیـین جـمیل و صـورت خـوب
زلیـــخا را بـــه عَـقد خـود درآورد بـه عِـقد خـویش یکـتا گـوهر آورد
نـثار افشـان بـر او مـه تـا بـه مـاهی مـــبارکباد گـــو شـــاه و ســـپاهی

۱. و: روی.   ۲. د هو: برخواست.   ۳. ج: عقدش.   ۴. د: جشن.

به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست[1] — به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد — به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند — سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش — به زرکش جامه‌ها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام — به منزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست — زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی بر این[2] فیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عِقد ثریا از بر آویخت — شفق یاقوتِ تر با گوهر آمیخت
جهان را شَعر شب شد پردهٔ راز — در آن پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند — به روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دل او از طپش در پرده رقّاص
که این[3] تشنه که بر لب دیده آب است — به بیداریست یارب یا به خواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی — نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش زاشک شادی — گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم — که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است — ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بودی[4] آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست — مهی[5] بی پرده منزل[6] را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد — تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور — ز نور خور[7] ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیَش دید — ز دیدار خود آن بیخویشیَش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود به هوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش

---

۱. ج هـ و: خواست. ۲. ج د: بدین؛ و: درین. ۳. ج: ای.
۴. د ز: بود. ۵. ج: مه. ۶. الف هـ: مجلس. ۷. و: خود.

به آن رویی کزو می‌بست دیده و زو می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا به‌سان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عِین مطبوع و مقبول ز حسن آرایش مشّاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش عنان کش شد سوی بوس[1] و کنارش
به لب بوسید شیرین شکّرش را به دندان کند عنّاب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان‌رو کرد اوّل[2] بوسه را ساز که بر خوان از نمک بِه باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد
به زیر آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست ازان گنج گهر دُرج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفّل حُقّه‌ای از نقرهٔ خام[3]
نه خازن برده سوی حقّه دستی نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حُقّه از یاقوت تر ساخت گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کُمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ ز بس آمد[4] شدن شد پای او[5] لنگ
چو نفس سرکش اوّل توسنی کرد در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه‌ای برخاست[6] از خواب به سیمین بِرکَه سر در زد پی آب
شد اوّل غرقه وآخر با خوشی جفت برون آمد به جای خویشتن خفت[7]
دو غنچه از دو گلبن بردمیده ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند گل از باد سحر نشگفته چون ماند

---

۱. ب : پوس. ۲. ب هـ: از اول؛ ج : ز اول.
۳. ج : نهاده پیش او از نقرهٔ خام - مقفل حقه‌یی آن سرو گل اندام. ۴. الف: زآمد.
۵. ب ج د هـ و ز : عاقبت. ۶. د هـ و : خواست. ۷. و : گفت.

بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست[1] ولی او[2] غنچهٔ باغم نچیده‌ست[3]
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود به وقت کامرانی سست رگ بود
به طفلی در که خوابت دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی به من این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمداللّه که این نقد امانت که کوته ماند ازان دست خیانت
دوصد بار ار چه تیغ بیم خوردم به تو بی‌آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای به حسن از حور عِین بیش نه این بِه زانچه می‌جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور می‌دار که من بودم ز درد عاشقی زار
به دل شوقی که پایانی نبودش به جان دردی که درمانی نبودش
تو را شکلی بدین خوبی که هستی کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من بکش دامان عفوی بر بد من
ز حرفی[4] کز کمال عشق خیزد کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

به صدق آن کس که زد در عاشقی گام به معشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه[5] صدقی بود در عشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق
به طفلی در که لعبت باز بودی به نورس لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره‌سازی نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست ره و رسم نشست و خاست[6] دانست

---

۱. ج : ندیده. ۲. ج : از. ۳. ج : نچیده. ۴. ب د هـ و : جرمی.
۵. الف : چو. ۶. هـ و : خواست.

در آن خوابی که دید از بخت بیدار — به دام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد — به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد — نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او به سر برد — به امّید وصال او به سر برد
به پیری در تمنّای وی افتاد — به کوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد — به مهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست — به دل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت — در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف به مهرش شد چنان گرم — که می‌آمد ازان دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش — که یک ساعت نماند از وی شکیبش
به گرد خاطرش گشتی رضاجوی — لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی — به آبش دمبدم حاجت فتادی[1]
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت[2]
چنان خورشید بر وی اُشتُلُم کرد — که یوسف را در او[3] چون ذرّه گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی — گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش[4] دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت — ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی — به پاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم — به پیراهن دری رأساً بِرأسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید — وز آن نیّت دلش را زندگی دید

---

۱. و: این بیت حذف شده.
۲. الف: پرتو انداخت؛ ب ه: یافت.
۳. د: در آن.
۴. و: هیچ.

به نام او ز زرکاشانه‌ای ساخت / نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف و صُنع[1] او[2] بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور / مقوّس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده زآب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
به هر شاخی ازان مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی[3] ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای به انواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه‌ای کردی به نامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه‌ای کردم برایت
در او بنشین پی شکر خدایی / کزو داری به هر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد[4] بعد از ضعف و پیری[5]
به چشم نور رفته نور دادت / وز آن بر رو درِ رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / به تریاک وصال من رساندت[6]
زلیخا هم به توفیق الٰهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوتسرا[7] می‌بود خرسند / به وصل یوسف و فضل خداوند

---

۱. د : آن موضوع؛ و : او موضع؛ ز: وضع. ۲. ج : آن. ۳. هز : تختی.
۴. ج : جوانت کرد. ۵. و : ضعف پیری. ۶. د : نشاندت. ۷. و : که.

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب[1] زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی   کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش   کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری   به شادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید   سموم هجر را کاری برآید
در آید در ریاض وصل گستاخ   درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت   به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم به خاطر شاد می‌زیست   ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش   در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند   برِ فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش   که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف[2] به محراب   ره بیداریش زد[3] رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته   به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب   کشید ایام دوری دیر[4] بشتاب
ز نا[5] خواهی بر آب و گل رقم نه   به نزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب   به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد   وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند   به جانش آتش مهجوری افکند
ولی[6] یوسف ز طور خود برون شد   به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت   ره فسحتسرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد   به محراب بقا دست دعا برد

---

۱. ج د هـ: اظراب نمودن.
۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.
۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.
۴. و: زود.
۵. ز: ما.
۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان　　به سر افسر نِهِ تارک بلندان
به فرقم تاج اقبالی[1] نهادی　　که هرگز هیچ مُقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته‌ست　　ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست
مرا فارغ ز من راهی به خود دِه　　مثال[2] شاهی ملک ابد دِه
نکوکاران که راه دین گرفتند　　به قُرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم　　به فرّ قُربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این[3] رازداری　　به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را　　اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی　　که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ　　گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری به سر خاک　　همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت　　ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان　　به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی　　گشاد ششدر هر بی گشادی
مفاتیح[4] آور درهای بسته　　جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه　　سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم　　عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف　　ز تن کش[5] جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را　　به ملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی‌برگ است بی او　　حیات جاودان مرگ است بی او
به قانون وفا نیکو نباشد　　که من باشم به گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را　　مرا بیرون بر اوّل آنگه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم　　جهان را بی جمال او ببینم

---

۱. ب : اقبال؛ و : اقبال ار.　　۲. ب : مثل.　　۳. و : آن.
۴. ج و : مفاتح.　　۵. د : شد؛ و : نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی[1] تنگ شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامداداان که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت برافشاند[2] یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش به خصلتهای نیک[3] اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید به میعاد وداع من رسانید
بگفتند او به دست غم زبون است فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش به کار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند[4] داراد[5] به خرسندی[6] قوی پیوند داراد
به کف جبریل حاضر داشت سیبی که باغ خلد ازان[7] می‌داشت زیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت ازان نکهت به سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد[8] فیروزه افتاد

---

۱. ج و: دل. ۲. ب ج د ه و ز: بیفشاند. ۳. ج: خوش.
۴. ه: خورسند. ۵. ب ج و ز: دارد. ۶. الف ج ه و: خورسندی.
۷. ج: ز آن. ۸. و ز: گنبذ.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک سه روز افتاد همچون[1] سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان[2] خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت به داغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز[3] چون آمد به خود باز ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش به آن[4] عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک[5] زد چون صبح صادق
بر آن آتش که بر دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش به هر دم فزون گشت[6] آتش سوزنده نی کم
به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند برای چشمهٔ خور[7] جوی می‌کند
به هر جویی کزآن چشمه روان کرد سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن چو عِرق ناخنه در چشم روشن
به سینه از تغابن سنگ می‌زد طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست وز این بر لاله نیلوفر همی رست
به سوی فرق نازک برد پنجه ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را[8] سبک کرد به چیدن سنبلستان را تُنُک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او به محتاجان کرم فرمایی او

---

۱. ج و: همچو. ۲. ب: از آن؛ ج: از. ۳. ب د و ز: بار. ۴. ج: بدان.
۵. ه: پاره. ۶. د و: شد. ۷. و: خون. ۸. ه: «را» افتاده.

چو عزمش[1] کرد زین بر بارگی تنگ　　به ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین[2] رفتن شتابش　　نکردم پایبوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت　　نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم　　خویش[3] از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش　　نکردم سینه پشتیبان[4] پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت　　همایون بخت شد زو[5] تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک[6] افشان نجستم　　به آن[7] روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند　　به تکفینش نشست و خاست[8] کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش[9]　　که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند　　وز این سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوایی　　نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند　　چو دُرِّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرُفتم　　به کام دل به آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا　　دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین　　ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی　　به دیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود　　به یاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت　　میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من　　که بیرون ناید الاّ از گل من
نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز　　کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم　　به یک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست　　به روی[10] خود عماری را بیاراست

---

۱. و : مرغش.　۲. ج : اندر آن.　۳. ز : گلی.　۴. الف ب ج د ه: پشتیوان.
۵. ج : ز آن.　۶. و : خون.　۷. ج : بدان.　۸. د ه و : خواست.
۹. و : من ریش.　۱۰. د : برون.

بـــه یک جـــنبش ازان انـــدوه‌خانه   بـــه رحـــلتگاه یـــوسف شـــد روانـــه
نـــدید آنـــجا نشـــان زان گـــوهر پـــاک   بـــجز خـــرپشته‌ای از خـــاک نـــمناک
بـــر آن[1] خـــرپشته آن خـــورشید پـــایه   به خـاک انـداخت خـود را هـمچو سـایه
ز رخســـار چـو خـور[2] در زر گـرفتش   ز اشک لعـــل در گـــوهر گـــرفتش
گـهی فـرقش هـمی بـوسید و گـه پـای   فـغان مـی‌زد ز دل کـای وای مـن وای
تـــو زیـــر گـــل چـو بـیخ گـل نـهفته   بـــه بـالا مـن چـو شـاخ گـل شگـفته
تـو زیـر خـاک منزل کـرده چـون گنج   بـــه روی خـــاک مـــن ابـر گـهرسنج
فـرو رفـته تـو هـمچون آب در خـاک   به بیرون مانده من چـون خـار و خـاشاک
خـیالت مـوج خـون بـر خـاک من زد   فـــراقت شـــعله در خـــاشاک مـن زد
زدی آتش بـــــه خـــاشاک وجـــودم   ازان پـــــیچان رود بـــر چـــرخ دودم
بـه دود مـن کسـی نگشـاده[3] دیـده   کـــه نـــی از دیـــدگان آبش چکـــیده
هـــمی نـالید و[4] هـر دم سـینهٔ چـاک   بـه صد حسـرت هـمی مـالید بـر خـاک
چـو درد و حسـرتش از حـد بـرون[5] شد   بـه رسـم خـاکبوسی سـرنگون شـد
بـــه چشـــمان خـــود انگشـتان درآورد   دو نـــرگس را ز نـــرگسدان بـــرآورد
بـــه خـــاک وی فکـند[6] از کـاسهٔ سـر   کـــه نـــرگس کـاشتن در خـاک بـهتر
چـــو بـاشد از گـل رویت جـدا چشـم   چـه کـار آیـد دریـن[7] بسـتان مـرا چشـم
بـــود رســـم مـــصیبت‌بینِ مـــبهوت   ســیه بـــادام افشـــاندن بـــه تـابوت
چـــو آن مسکـین ز تـابوتش[8] جـدا مـاند   دو بـــادام سـیه بـر خـاکش[9] افشـاند
بـــه خـــاکش روی خـــون آلود بـنهاد   بـه مسکـینی زمـین بـوسید و جـان داد
خوش آن عاشق که چـون جـانش بـرآیـد   بـــه بـــوی وصـــل جـانانش بـرآیـد
حـــریفان حـــال او را چـــون[10] بـدیدند   فـــغان و نـــاله بـــر گـــردون کشـیدند
هـــر آن نـوحه کـه بـهر یـوسف او کـرد   هـــمی کـردند بـر وی بـا دوصـد درد

---

۱. ج : بدان.   ۲. ب ج د هـ و ز : زر.   ۳. الف : نگشاد.   ۴. ب : «و» نیست.
۵. ز : فزون.   ۶. ج : افکند وی.   ۷. ب : در.   ۸. د : تابوتت.
۹. ج : خاک.   ۱۰. ب : چو.

همی کردند نوحه نوحه‌گر را … به‌سان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست … نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران … چو برگ گل ز[1] باران بهاران
به‌سان غنچه کز شاخ سمن رُست … بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند … به جنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ … که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت … که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل … که جسم پاک یوسف یافت تحویل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست[2] … به جای نعمت انواع بلا خاست[3]
بر این آخر قرار کار دادند … که در تابوتی[4] از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند … میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد … که بعد از مرگش[5] از یوسف جدا کرد
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت … که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی … یکی لب تشنه در برّ جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق … ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار … ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد … اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد … به خلوتگاه جانان جان[6] چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت … بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند … وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد … به جانان دیدهٔ جان روشنش باد

---

۱. و : به.
۲. الف ب ج د هـ و : خواست.
۳. الف ب ج د هـ و : خواست.
۴. الف : تابوبی.
۵. د هـ و : بعد مرگش؛ ز : بعد از مرگ.
۶. هـ : این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نِکایت[1] که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایرهٔ تصرّف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز[2]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست	پی آزار ما زورآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او	رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده	ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجَسته‌ست[3]	کدامین سینه کان ظالم نخسته‌ست
به هر اختر کزو روشن[4] چراغیست	نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی[5]	وز این بی‌مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا در او[6] شبهای دیجور	هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد	به خاطرها سروری درنیفتد
چو شیران روز دور است از دو رنگی	ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است	که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم	که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
تو را با هر که رو در آشناییست	قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم	بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا[7] با هم طبایع رام گشتند	شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام	نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند	کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه	دلی پر خون ز فقد[8] آب و دانه
مبین[9] دور[10] سپهر و مهر گرمش	که هیچ از کین گذاری[11] نیست شرمش

۱. ز : پر نکابت. ۲. و : علاوه شده : «واللّه اعلم». ۳. الف ب د هـ و: بخست.
۴. د و : روغن. ۵. ج هـ و : نه. ۶. ج : درین. ۷. ب : این کلمه افتاده.
۸. د : نقد. ۹. ز : ببین. ۱۰. ب : دو. ۱۱. هـ ز : گزاری.

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست   که در خون چون شفق هر شام ننشست[1]
ز سوزش کس[2] دمی بی‌غم نیفتاد   کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نِه فصل بهاران   تماشا کن که گرد جویباران
چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک   به خواری[3] سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دُرّاعهٔ گل پاره پاره‌ست   دهان پر شعله و دل[4] پر شراره‌ست
که افکنده ز پا سرو روان را   که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم   چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست[5]   به خون آغشته لاله داغداریست
صنوبر با دلی گشته به صد شاخ   تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن   سمن در کندن رخ[6] تیز ناخن
درختان از صبا در رقص[7] اندوه   غم[8] جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان[9] قمری ز هر سو   که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد   که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مُطوَّق فاخته گردن به چنبر   کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش   بیا و[10] از خزان گیر اعتبارش
ببین دم‌سردی باد خزان را   ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است   که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوریست   که دوری بَعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ   سیه پوش آمده در ماتمش زاغ[11]
نموده عور هر شاخی به باغی   دم طاووس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را   ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارُبن را   که می‌بخشد نوی باغ کهُن را

---

۱. ز : بنشست.   ۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر.   ۳. الف د : خاری.
۴. ز : لب.   ۵. ج و : است.   ۶. الف : رو.   ۷. و : رقص و.
۸. الف : غمی.   ۹. ب : کوکونان.   ۱۰. ز : به بین.   ۱۱. و : داغ.

درونش را چو وقت خنده بینی — به صد پرکاله[1] خون آگنده بینی
به آن خوبان[2] بستان را شمامه — ز رعنایی مُعَصْفَر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست — همانا مانده دور از روی یاریست
ز رو سختیِ یخ در آب مَنْهَل — شده باد از زره سازی معطّل
چنار ار دستبرد بَرد[3] دیدی — به باغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تابه اکنون — ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این — ازین هست آن غم افزاتر وز آن این
درین غمخانه بی‌غم چون زیَد کس — دل پژمرده خرّم چون زیَد کس
به گیتی در نشان خرّمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز[4] حبیبی — نصیب آدمی جز بی‌نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن
به داغ نامرادی شاد می‌باش — به غُلّ بندگی آزاد می‌باش
ز هر چیزی که افتد دلپسندت — کند خاطر به مهر خویش بندت
به صد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل — وز این بی‌حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آن کس که بسته‌ست — پی بگسستنش بگشاده[5] دست است[6]
تو خفته غافل[7] و او ایستاده — یکایک می‌ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا به سنگت — به میدان روایی ساخت لنگت
عصاگیری به کف گاه روایی — که لنگی را به رهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند — به چوب خشک نتوان کرد پیوند
به زورت پنجهٔ طاقت زبون کرد — ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست — ولی کاریت بر می‌ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه — مکن خود را به زور پنجه رنجه

---

۱. ج : پرگار. ۲. ب هـ : خوبانرا. ۳. د : برده. ۴. و : باد.
۵. ج : آزاده. ۶. و : این بیت حذف شده. ۷. ج : غافل خفته.

ز چشمت برد نقد روشنایی — تو از بی بینشی سرمه چه سایی
چو در بینش تو را اینست سیرت[۱] — مکش[۲] سرمه مگر[۳] چشم بصیرت
یکی چشمانت در[۴] کوری و تنگی — چه سازی چار[۵] از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را حُلی بود — چو لب عقد شمارش لام و بی[۶] بود
در آن عِقدت چنان کسری فتاده — که کس را نیست زان کسری زیاده
ز نادانی گه[۷] نطق و خموشی — کنی آن را ز[۸] لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی — فتاده صد شکستت[۹] در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی — به هر جا پیش گیری ماجرایی
به هر چه از تن شود کم یا ز جانت — به اسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزادهست — که آن کس میبرد آن را که دادهست
جهان را کردهای بر خویشتن تنگ — نداری[۱۰] در جهان دیگر آهنگ
نیی واقف که دیگر عالمی هست — کز آنجا خاست[۱۱] گر بیش و کمی هست
ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش — نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس — روی بیرون ز عالم ناکِسُ‌الرّاس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی — هنوزت میل این[۱۲] ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل — نزد نوریش سر در عالم گل
چنین گفتهست چون[۱۳] جانش رسیده — به لب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فَرج استرم یک فُرجه بودی — که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسّر — فَرَج را فُرجه جست از فَرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز — که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی — کنی در حال این عالم نگاهی

---

۱. و : زینت. ۲. د : مگر. ۳. ج : نگر. ۴. الف : از.
۵. و : چاره. ۶. الف: لی. ۷. الف ج :گهی. ۸. و : انداز.
۹. ج : شکستی. ۱۰. و : ندادی. ۱۱. د هو : خواست. ۱۲. و : ازین.
۱۳. ب : چو؛ ج : که چون.

ادیم خاک کفشی[1] پافشار است / در او صد کوه سختی ریگ‌وار است
به آن کین کفش را از پا فشانی / وگر نه خسته پا در ره بمانی
بر افکن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست[2] / کزان هر لمعه خورشید سروریست
در آن لمعه ز هر امّید[3] گم شو / به‌سان ذرّه در خورشید گم شو
چو گم گشتی در او یابی رهایی / ز درد فُرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفّقه اللّه لما یحبّه و یرضاه[4]

تولّاک اللّه ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی / که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و تو را هفت / تو را می‌آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
ز من کشتی که کار آید نیامد[5] / گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست / عنان[6] اختیار از دست رفته‌ست
تو جهدی کن چو[7] در کف مایه داری / به فرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / به سر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو / ز جهل آباد نادانان[8] بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی[9] کرد
ولیکن پا به دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچ کس عمر دوباره / به علمی رو کز آنت نیست چاره

---

۱. د ه و : کفش. ۲. و : است. ۳. الف : خورشید.
۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله. ۵. و : نیاید. ۶. ب ج د ه و ز : زمام.
۷. ج ه ز : که. ۸. ج : نادانی. ۹. الف : همخوابگی.

چو کسب علم کردی در عمل کوش　　که علم[1] بی‌عمل زهریست بی‌نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را　　مس خود را نکرده زرّ سارا
ز توفیق عمل چون خلعت[2] خاص　　رسد آن را مطرّز کن به اخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست　　به ذوق[3] پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد　　چو حلوا خام باشد علّت آرد
چو اخلاص آوری می‌باش آگاه　　که باشد صد خطر زاخلاص در راه
به خوش پوشی و خوش خواری[4] مکن خوی　　بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع[5] حَرّ و بَرْد است　　ندارد میل زینت[6] هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت　　بود زآفات چون قُنْفُد حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان　　کشندت پوست از سر سگ نهادان
به شیرینی مکن همچون[7] مگس جهد　　که آخر بند بر پایت نهد شهد
به تلخی شاد زی زین[8] بحر خونخوار　　که تا گنج گهر گردی صدف‌وار
ز خوان هر کسی کآلایی[9] انگشت　　در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف　　نمکدان را منه انگشت بر حرف
به احسان بر اَحِبّا دست بگشای　　منه در تنگنای مُدخَلی پای
مده‌شان قرض و مستان نیم حبّه　　فَاِنَّ القَرضَ مِقراضُ المَحبّة
به بخشش باش از ایشان بار بردار　　مساز از وامداریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخششگری گام　　که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن　　ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی　　دلش روشن به نور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار　　کند کار تو چون گردی زیانکار
به ناخوش کارها گیرد خوشت دست　　کند زآب نصیحت آتشت پست

---

۱. ج : علمی.　۲. ب د : خلعتی.　۳. ج : بنزد.　۴. ج : خوش کاری.
۵. ز : رفع.　۶. ه : این هوس را.　۷. ج د و : همچو.　۸. و : چون.
۹. ز: آلایی.

ز آلایش چو گردد دستگیرت[1] بر آرد پاک چون موی از خمیرت
به کار نیک گردد یاور تو به کوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه[2] روی در دیوار خود باش ببُر ز اغیار و یار غار[3] خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز به هر وقتی که باشد[4] دل در او دوز
وگر ناید تو را این دولت از دست نشاید عارِ[5] بیکاری به خود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتاب است فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی‌مزد و منّت اوستادی ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی[6] مغز داری پوست پوشی به سرّ کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پُر به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر
عماری کرده از رنگین ادیم است دوصد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران توی بر توی ز بس رقّت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان به انواع[7] حقایق رهنمونان
گهی آرند در طیّ عبارات[8] به حکمتهای یونانی[9] اشارات[10]
گهت از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند

---

۱. و: گیرد. ۲. ب د و ز: وگرنی. ۳. ه: خاص. ۴. د: باشی.
۵. ه: کار. ۶. ج ه: ندیم. ۷. ب ج د ه و ز: بانوار.
۸. د: عبارت. ۹. و: یونانین. ۱۰. د: اشارت.

گهی ریزندت از دریای اشعار — به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد[1] اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن خالی ازان باری تک و پوی
به راز دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درون[2] تیره از میل زَخارِف — زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را[3] ندانند — به خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر پیر پرور[4]
چو در دستش نهی دست ارادت — به دست آید تو را گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی‌جفت — مده نقد تجرّد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — به میدان[5] خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیّت درِ هر زن که کوبی — صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخرویی از عفاف است — همین گلگونهٔ رویش کفاف است
در آن حُلّه جمال حور دارد — که از نامحرمش مستور دارد
بود قُرب سلاطین آتش تیز — ازان[6] آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور — ازان می‌گیر بهره لیک[7] از دور[8]
ازان ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی

---

۱. و : قصهٔ. ۲. ب د ز : درونی. ۳. ج : پخته کاران را. ۴. د و : پیر سرور.
۵. د : بمیزان. ۶. د : ازین. ۷. ب ج و ز : لیکن. ۸. ه: این بیت حذف شده.

منه پا منصبی را در میانه	که عزل و نصب را گردی[1] نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز	که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی‌منصبی نِه	که از هر منصبی بی‌منصبی بِه
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش	تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس	ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار	ز[2] خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب می‌کن به صدر ارجمندی	ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز	شد از تقدیم صفر[3] افزونی اندوز
مکن وعده و گر[4] کردی وفا کن	طریق بیوفایی را رها کن
از آن حضرت که فیّاض وجود است	خطاب جمله «اَوْفُوا بِالعُقود» است
چو نادانان نه در بند پدر باش	پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند	چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص	که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای	چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون[5] نادان ز[6] یک گوشش در آری	به[7] دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی‌درنگی دانه در خاک	نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس	که گر در خانه کس، حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید	ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید
همان بِه کاندر این دیر مجازی	کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقّی دادن وی از حضیض خویشتنداری و خودپسندی به ذروهٔ دست‌کوتاهی و همّت‌بلندی

به کار پختگان رو آر جامی	مکن زین بیشتر در کار خامی

۱. و: کردن. ۲. ج: که. ۳. و: صبر. ۴. ج و: اگر.
۵. ب: چو. ۶. الف: به. ۷. ج: ز.

چه باشد پختگی آزاده بودن　　به خاک نیستی افتاده بودن
نبینی زیر این زنگارگون کاخ　　که از خامیست میوه[1] بر سر شاخ
بیفتد چون کند[2] در پختگی روی　　نخورده سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر　　ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن　　طلب را از توکّل شاخ بشکن
به شهرستان همّت ساز خانه　　به عزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان　　مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را[3] زن پشت پایی　　قویدستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه　　که می‌گردد بر آن[4] دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال　　خزان هر دو را بنگر به یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز　　بر این منوال ممکن نیست تمییز
نمی‌دانم درین[5] شکل مدوّر　　چرا شادی بدین وضع مکرّر
مکرّر گرچه سحر[6] آمیز باشد　　طبیعت را ملال‌انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن　　ز هستی روی در[7] نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز[8]　　دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز　　چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی‌دار از گزاف انفاس را پاس　　که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید　　مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود[9] پف　　دماغ عقل را دود تأسّف
جوانی تیرگی برد از دیارت　　منوّر شد به پیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری[10]　　برآمد نیّر «اَلشَّیْبُ نُورِیْ»
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی　　بزن در پرتو این نور گامی

۱. و: اینک.　۲. ج: کسی.　۳. الف: «را» افتاده.　۴. ج هو: برو.
۵. و: بدین.　۶. د: بحر.　۷. الف: این کلمه نیست.
۸. د: بپرهیز.　۹. ب: این کلمه افتاده.　۱۰. و: دوری و کوری.

بود زین کام راه آری به جایی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی / چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی
به دل گر هست ازان رنگت[1] حجابی / مکن[2] همچون[3] سیهکاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرف است / وز آن غم گریهٔ تو آب برف است
درآ گریان به راه عذرخواهی / به آب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیهکاری چه حاصل
قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است / ورق بردر که فکرت هرزه‌کار است
چراغ فکر را[4] تابی نمانده‌ست[5] / ریاض شعر را آبی نمانده‌ست
نبینم از چنان[6] فرخنده باغی / تو را در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاووسان چه پویی / خلاص از حبس[7] محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهم و پندار / نه تحریر سطور و نظم اشعار[8]
نظامی کو و نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته‌زایش
درون پرده اکنون جای کرده / و زو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از سرّی که با خود برده باشد
ندارد آن سِرْ «اِلاّ مَنْ اَتَی اللّه / بِقَلْبٍ سالمٍ» مِمّا سِوَی اللّه
دلی[9] کرده ازین پیغولهٔ تنگ / سوی فسحتسرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / به زیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سرّ وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی[10]
نهی پهلو به مرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان / که باشد روزه‌داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

---

۱. هـ: رنگ. ۲. ب ج د هـ: بکن. ۳. د و: همچو. ۴. الف: «را» افتاده.
۵. ج: نمانده. ۶. ز: چنین. ۷. ج و: جنس. ۸. ج: این بیت حذف شده.
۹. ج و: ولی. ۱۰. ز: متابی.

دلی گر مرد این راهی به دست آر   که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم   به وصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمّل   که این باشد به دست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض[1] کرام ابقاهم اللّه تعالی الی یوم القیام

بحمداللّه که بر رغم زمانه   به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود   ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو   نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی   به راه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی   سبک شد خاطر از بار نهانی[2]
قلم آن فارس[3] مرکب انامِل   که کردی از حبش در روم منزل
به روم از مقدمش ماندی اثرها   به حاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده   دراز افتاد بی‌مهد و وِساده[4]
نه از دست قلمزن تارکش پست   نه گزلک را بر او در سرزنش دست
دوات از طبلهٔ مشک خطایی   به امداد قلم در مشکسایی
دهان طبله را زد مهری از موم   که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند[5]   به دامن پای جمعیّت کشیدند
به‌سان گل دوصد برگ است و یک پوست[6]   که تا کی بر کند[7] زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج[8] تازه‌شان باد   ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم   به نام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا   چو بردم نام یوسف با زلیخا

---

۱. ج د ه و : بعضی.   ۲. و : گرانی.   ۳. و : فارسی.   ۴. د : وسایه.
۵. و : دریدند.   ۶. و : روست.   ۷. ز : بر کشد.   ۸. ب ج د ز : رواجی.

بنامیزد چه خرّم نوبهاریست[1] کزو باغ ارم را خارخاریست
بود هر داستان زو[2] بوستانی به هر بستان ز گلرویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته دو صد نرگس به خواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ عباراتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درختان سایه و نور[3]
هر آن حرفی که در وی چشمه‌دار است ز معنی موج زن[4] یک چشمه سار است
به هر سو جدول از هر چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید غبار از خاطر دَرهم بشوید
ز جانش سر زند سرّ وفایی ز جَیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی کند این تشنه لب را قطره[5] خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم نسّاجی این جنس فاخر رسانید آخر سالی به آخر
که باشد بعد ازان سال مجرّد نهم سال از نهم عَشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا به مردان ره عشق نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نو[6] عروس حجلهٔ غیب تهی دامان و جَیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش[7] از دیر نسب[8] چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشهٔ[9] مردی دلیر است ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی در از دژ[10] دوران کننده یکی سرپنجه با گوران زننده
به رسم تعمیه زان بردمش نام که ماند دور ازان اندیشهٔ عام

---

۱. و : است. ۲. ج : زآن. ۳. ج هـ و : سایهٔ نور. ۴. الف : چشمه زن.
۵. ج : عذر. ۶. الف : «نو» نیست. ۷. الف : که. ۸. و : نصب.
۹. و : شیوهٔ. ۱۰. الف ب : دز؛ ج د هـ و : در.

وگـــر نـــی[1] کـــی تـــوان زان فـــهم درّاک به صـــد حـــقه نـهفت ایـن گـوهر پـاک
کـــند در شـــعر طـــبعش مـــو شکـافی وز آن مـــو نـــوک کـــلکش شـــعر بـافی
نـــهد زیـــن شـــعر مشکـــین دام دلهـا دهـــد از شـــعر شـــیرین کـام دلهـا
دل عشّـــاق ازان یک مـــانده در بـــند لب خـــوبان ازیـــن یک در شکـــرخـند
به ذکرش ختم شد ایـن روشـن انفاس بـــه‌سان نـــور مُـنْزَل خـتم بـر نـاس[2]
بـــــلی در بـــــارگاه[3] آدمـــــیّت جـــز او[4] کـــم یـــافت راه مـحرمیّت
هـــمیشه تـــا عـــطای دور عـــالم کـــند طـــبع لئـــیمان شـــاد و خـرّم
چـــنان دل بـــا خـــدای عـالمش بـاد کـــه نـــاید از عـــطای عـالمش یـاد
ســـخن را از دعـــا دادی تـــمامی بـــه آمـــرزش زبـان بگشـای جـامی
سـیهکاری مکـن چـون خـامهٔ خـویش بشـوی از چشـم پـر خـون نـامهٔ خـویش
ازیـــن صـــحرا جـــواد خـامه پـی کـن وز ایـــن[5] ســـودا[6] ســـواد نـامه طی کـن

زبـــان را گـــوشمال خـــامشی[7] دِه
که هست از هر چه گویی خامشی بِه

۱. ج د : وگرنه.
۲. و : این بیت نیست.
۳. و : کارگاه.
۴. ج : چو او.
۵. ج : ازین.
۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ج : خاموشی.

۶

لیلی و مجنون

اعـلاخـان افصـح‌زاد

مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق وتحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئلهٔ مرتّب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئلهٔ روز قرارگرفت. با دستور شورای علمی شعبهٔ شرق‌شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهدهٔ نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی:ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیهٔ متن، پرنسیپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخهٔ خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ «الف» ـ این نسخهٔ خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحهٔ ۱۷۴) درج گردیده است. نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵×۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همهٔ نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند،قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنهٔ ۸۹۵(ماههای اوگوست ـ سنتیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد:

فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائه الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقهای ۱۹۵-۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این‌رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶-۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیتهای ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرعهای یکم بیتهای ۴۲۷ و۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایینتر سخن رانده خواهد شد.

۲ـ نسخهٔ «ب» ـ این نسخهٔ خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم D-۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پرهٔ آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الکتاب ناظمه و هُو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمهٔ روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند.لیکن موافق عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا.برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی‌عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامهٔ اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطورکه و ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است ـ اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و.ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» ـ ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخهٔ «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخهٔ مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همهٔ نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمهٔ دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» ـ «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه‌گه» ـ «جلوه‌گر») گاهی به واسطهٔ افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» ـ «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علیٰحده افتاده‌اند(مثلاً از کلمهٔ «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمهٔ «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند(مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «بـاباد»ـ «باد باد»، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» ـ «چو» ثبت گردیده است. همهٔ اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی‌بردن دشوار نیست.

۳ـ نسخهٔ «ج» ـ این نسخهٔ خطی از ۳۳۲ ورق ۱۵×۲۳ سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور(صفحهٔ ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰ـ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیدهٔ ما سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ تیار کردهٔ خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد،در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۱ «ب» ـ ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده وبعد برقرار شدهٔ لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴ـ نسخهٔ «د»ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸×۳۹ سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ـ۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹ـ۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۳۴۱ـ۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵ ـ نسخهٔ «هـ.» ـ این نسخهٔ خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴)نوشته شده،داستان لیلی و مجنون در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن راکاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است:

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمدلله علی الاتمام والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده،از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶ـ نسخهٔ «و» ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵×۲۲/۵ سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچهٔ کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است:

۱ـ سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف»(وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷ـ۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲ـ تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳ـ یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف »(وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶م.)

۴ـ لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵ـ خرد نامهٔ اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالدارلنگری.

لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنهٔ ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف») کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریدهٔ بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خودکاتب و گاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند　　صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: ص گفتند ؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال　　خنیاگر و جد و مطرب حال

حاشیهٔ مصرع یکم: ص از صوت وشاح

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷ـ نسخهٔ «ز» ـ این نسخهٔ چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ ه (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است[۱]. ناشر در حاشیهٔ آخر دفتر یکم سلسلة الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفادهٔ خود چنین می‌نویسد:

از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدّس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد.

داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه‌های ۳۷۰-۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می‌باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم وا می‌خورد. چنین به نظر می‌رسد که ناشر بغیر از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دوصد مورد به اشارهٔ «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیهٔ ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می‌دهند.

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هجری(۱۹۱۴م).

از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیتهای ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱ ـ ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ داستان خلل می‌رساند.

بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش ـ ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است[1] در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹ـ۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامهٔ هفت اورنگ ذکر کرده‌است»[2]. این «لغت نامهٔ هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همهٔ نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکند تنها با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیتهای ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دیـد از اغـیار خـانه خـالی   گم هر که نه یار ازان حوالی
لیلی به درون خانه‌اش خواند   بـر مسـند احـترام بـنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ «نسخه» کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست بـخانه‌ات قـراری   همخانه کـنم تـو را نگـاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمهٔ «همخوابه» را وارد

---

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه۳۴.

کرده‌است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ «نسخه» «قبیله» می‌نویسد. در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیدا کرد. لیکن همهٔ آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او یگان نسخهٔ نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته‌است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز توهّم شب امروز　　　دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هم امروز ثبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ را چنین می‌نویسد:

در حلّهٔ ناز دید سروی　　　چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است که خطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین را کافی می‌شماریم.

اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن دربارهٔ یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دوام و دد است روز همگام» ـ «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همهٔ این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفادهٔ ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه‌های فرعی همان بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و پره می‌دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادرکار. فرق سرلوحه‌ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همهٔ غلطهایی که به‌طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده بیتهای افتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخهٔ «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورقهابه این اشاره می شود.غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه ها از متن افتاده‌اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند وهمهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در پاورق آورده می شود. بیت ۳۱۳ در نسخهٔ «الف » چنین آمده‌است :

چون عقل بسوخت عشق سر زد گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همهٔ نسخه های دیگر مصرع دوم را به شکل : «گنجشک بشد همای پر زد » آورده‌اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکلِ غلط نوشت کلمه را می‌آرند که در این مورد منطق و قاعده‌های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می‌گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من‌بعده طلب می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» جانشین (ضمیر)«این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

بیتهای ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «بنشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری کز بانگ خودت به‌منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خیله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمهٔ مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «هـ»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بـر قـامت شـاهدان نـوروز   بی بخیه قبا و پـیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوتتر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم.

بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولیـن کشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «هـ» و «و» «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی موقع است اما«قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگـذاشـته‌ایـم و فـقط در هـر صـفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد.

اینک نخستین متن عـلمی انـتقادی داسـتان لیـلی و مـجنون عـبدالرحـمن جـامی بـه متخصصان و مخلصان ادبیات فارس ـ تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم کـه مـقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

[آغاز]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای خاک تو تاج سر بلندان / مجنون تو عقل[1] هوشمندان
محجوب تو را نهار[2] لیلی / مکشوف تو را سُها سهیلی
خورشید ز توست روشنی گیر[3] / بی روشنی تو چشمهٔ قیر
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی / گیرد فلکش[4] به آفتابی
ای دست مقرّبان آگاه[5] / از دامن عزّت[6] تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد[7] پیش
نا آمده از تو رهنمایی / دور است که ره برد به جایی
هر رو که در آشنایی توست / از پرتو رهنمایی توست
ای هستی بخش هر چه هست است / کس بی تو ز نیستی نرسته‌ست
فرمان تو را درازدستی / بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده / هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سرفکندهٔ تو / هر نیست چو هست بندهٔ تو
ای از خَم کاف و حلقهٔ نون / صَد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کاف است / پیدا کن[8] قاف تا به قاف است
بی نقطهٔ نون نگشته دایر / بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی / از چشمهٔ این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز توهّم دویی تو / در حکم خرد همین تویی تو

---

۱. ج : بر تو.　۲. ز : نهاد.　۳. ج : چاشنی گیر.　۴. د : فلکت.
۵. ج : درگاه.　۶. د: عصمت.　۷. و : زند.　۸. ج : روشن کن.

رقّام[1] ازل[2] به کلک تقدیر / قسّام ابد به تیغ[3] تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار[4] زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبحگاهان
دُرّاعه طراز کوه و صحرا / از سبزی[5] حُلّه‌های خضرا
بر قامت شاهدان[6] نوروز / بی‌رشته[7] قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل / دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای / در کاسهٔ لاله مشکِ تر سای
رخساره نگار هر نگاری / ناوک زن هر درون فگاری
یاریگر هر ز یار مانده / همراه هر از دیار رانده[8]
تسکین دِهِ درد بیقراران / مرهم نِهِ داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم / صفرا شکن زبانهٔ خشم
دبّاغ ادیم لاجوردی / صبّاغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طنّاز / بر طلعت خویش بُرقع انداز
خار افکن راه سست رایان[9] / خارا کن سدّ تیز پایان[10]
عصیان کاه[11] جنایت[12] آمرز / اول گیر[13] نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من / تا خود چه شود نهایت من
گر بگذازی[14] گناهکارم / ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من / بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که خواهم از تو دارم

---

۱. د: ارقام.　۲. د : اول.　۳.د : کلک.　۴. ه : پرگال.
۵. د : سبزهٔ.　۶. ج : گلرخان.　۷. الف ب د ه و ز : بخیه.
۸. د: همراز هر از دیار مانده؛ ج : همراه هر از دیار مانده؛ و : همراز دل ز یار رانده.
۹. ج : سست پایان.　۱۰. ج : تیز رابایان.　۱۱. د: عصیانگاهی.　۱۲. الف ز : خیانت.
۱۳. د : اول گیری.　۱۴. ب ج د ه : بگذاری.

مهر کهن مرا نوی دِه　　در خواهش خود دلی[1] قوی دِه
روزی که قوی نهاد بودم　　بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه به وِفق عقل و دین بود　　رویم نه به شارع یقین بود
و امروز که رو به ره نهادم　　وز دل گره گنه گشادم
در دست نماند[2] قوّت کار　　وز پای برفت زور رفتار
بر سستی و پیریم ببخشای　　بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته به فرق من سفیدی　　برفیست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم　　زان آتش آه[3] می‌فروزم
هر برف که بر زمین نشیند　　بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم[4] نشسته‌ست[5]　　بس خار که بر[6] دلم شکسته‌ست[7]
خاری که شکست در دل من　　روزی که بر آید از گِل من
خواهم که کند[8] به سویت آهنگ　　در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی[9]　　زین چنگ زدن رسد نوایی[10]

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب بر آمدن

نظّارگیان این کهن دیر　　در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش　　روشن بصران[11] تیز بینش
پوشیدهٔ دُرج چرخ دانان　　ننوشتهٔ دَرج دهر خوانان
هر جا به اثر[12] نظر گمارند　　زان پی به در مؤثّر آرند
ننهند ز رشته بر خرد بند　　گیرند به رشته‌ریس پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند　　زان قصّهٔ خطنویس خوانند

---

۱. ج د : دل.　۲. ه : نمانده.　۳. ج : آتش و آب.　۴. الف : بر تنم.
۵. ج : نشسته.　۶. ه : در.　۷. ج : شکسته.　۸. ج : کنم.
۹. د : خجسته رائی، و : باشد چو من شکسته رائی.　۱۰. الف ه ز : بجائی.
۱۱. الف ج : نظران.　۱۲. د : با تو.

هر جا بینند رشته تابی   در گردنشان شود[1] طنابی
تا چرخ شوند رهنوردان[2]   وز چرخ به سوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی   در نامه ز[3] خامهٔ شگرفی
زان حرف به سوی خامه آیند   وز خامه به خامه‌زن گرایند
از هرچه بود به ملک امکان   در جلوه‌گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای   لیکن همه منتهی به یک جای
از مرکز دایره به هر سوی   باشد خط نصف قطر را روی
کارش به محیط یابد انجام   سیرش به محیط گردد آرام
در دایره کین خطوط پیداست   هر یک به محیط می‌رود راست
رو زین ره راست گر نپیچی   قدری داری و گر نه هیچی
ای میل به تاب و پیچ کرده   روی از دو جهان به هیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی   هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند کردار[4]   بین این‌همه نقشهای پرگار
هر نقش اگر چه دلپسند است   آیینهٔ صُنع نقشبند است
باید ره دلپسند رفتن   از[5] نقش به نقشبند رفتن
تا چند به نقش بند مانی   آن به که به نقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست   برهان وجود حق تعالیٰ‌ست
هر جنس[6] کرم که رهنورد[7] است   از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه‌ست   توحید سرای آن یگانه‌ست
هر غنچه به شکر او دهانیست   هر برگ گل[8] طری[9] زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست   از نور هدایتش[10] چراغیست
از سبزهٔ تر[11] به طرف گلشن   داده خط[12] بندگیش سوسن

---

۱. ز : بود.   ۲. ب : راه نوردان.   ۳. ه : نامهٔ.   ۴. ب ج د ه و ز : بلند پرگار.
۵. ب ج د ه و : وز.   ۶. ز : هر چند.   ۷. ب ج د ه ز : نو نورد.
۸. الف و: گلی.   ۹. ه و : تری.   ۱۰. د : هدایتی.   ۱۱. ج : نو.
۱۲. ج : خط داده.

با خلعت سبز نیکبختان   رقصان به هوای او درختان
راسخ[1] قدمان باغ دایم   در طاعتش ایستاده قایم
ما را که به تختگاه تعلیم   بنهاده به فرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید   گردنکشی از درش نشاید
آن بِه که ز عنف[2] پاک باشیم   در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان به او سپاریم   خود در دو جهان جز او که داریم[3]
آن دم که رسد نفس به آخر   گردد سکرات موت[4] ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم   میریم به یاد او[5] چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار به آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیّات

ای صدر نشین تخت کَونَین   تخم و ثمر درخت کَونَین
ای اوّل فکر و آخر کار   ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
چون روی بدین دیار کردی   وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری   فرش تو درین[6] شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه   مهر است یکی و دیگری ماه
عیسی که به خر نشسته خوش بود   پیش شترت[7] مهار کش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش   افتاده به دست ازان مهارش
ای ناقهٔ تو به سرخ مویی   داده به دو کون سرخ‌رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود   خورشیدِ رخ تو را شفق بود
همرنگیش ار نخواست گردون   هر شام چرا شود شفق‌گون
اختر چشم و هلال گردن   زو بُختی چرخ چشم روشن
گامی که زده به ره شتابان   زان گشته چهار بدر تابان

---

۱. ج : ثابت.   ۲. الف ز : عیب؛ ه : عشق.   ۳. ه : گذاریم.
۴. ب د ه و : مرگ.   ۵. ج : وی.   ۶. الف ز : بدین.   ۷. د و : شترش.

کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو[1] بر او تجلّی نور
ای گوهر سلک محرمیّت / پشت تو قوی به خاتمیّت
ملکت خاتم نهاده[2] در مشت / کردی تو ز کبریا بر آن[3] پشت
خاص تو خلافت الٰهی / شاهان به خلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز قفایت از لطافت
با بخت تو تخت سخت پیمان / خاتم داری تو را سلیمان
مهر تو به جانش مُهرکن بود / در دیوان تو مُهر زن بود
او دست زده به عرش بلقیس / پای تو و اوج عرش[4] تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج به هدهد سبا[5] سیر
جبریل ز سروری به سر تاج / پیش تو به هدهدیست[6] محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / در کاخ[7] نبوّت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت به قالبت ندیده
با تو ز دگرکسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
زان در که بر آید از تو کاری / بر ما بگشای خشتواری
ای از تو به وعدهٔ شفاعت / خرّم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امّید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلوّ و تقصیر[8] / از خوان توییم چاشنی گیر
دل گنج نوال توست ما را / سر در ره آل توست ما را
شادیم به آل نامدارت / یاریم به هر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین / وان چار چراغ بزم تمکین

---

۱. ج : کافتاده.
۲. و : نهاد.
۳. ج : بر او.
۴. د ه : عرش اوج.
۵. و ز : صبا.
۶. الف : هدهدش؛ ه : هدهدیش.
۷. الف : قصر؛ ز : خاک.
۸. ه : غلو تقصیر.

هر یک به خلافتت سزاوار   هر چار یکی[1] هر یکی چار
ایشان به یگانگی به‌هم راست   بیگانگی از فضولی ماست
شاهان به صفا موافق آهنگ   وز سگ‌خویی[2] سپاه در جنگ
جان بر شرف لقایشان باد   دل در کنف وفایشان باد

پایهٔ معراج سخن را از قمّهٔ عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج قدر او صلّی الله علیه و سلّم رسانیدن

ای اشهب شبرو تو از نور   از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردهٔ مهر گرم‌روتر   وز خنگ سپهر تیزدو[3] تر
بر هر چه فکنده[4] نور دیده   با نور به‌هم به آن[5] رسیده
نی[6] رنجکش زمین[7] سم او   نی دستخوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ ساده   با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را   بر دیدهٔ روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده   سبق از پر جبرئیل برده
برتر[8] بودش سپهرکن سُم   از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه   گردد چو رکابْ هر سر ماه
باشد ز رکابیش خورد بر   پای تو به او در آورد سر
ای پایهٔ اوّل تو معراج   نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری به هزار دیده افلاک   گردید[9] به گرد خِطّهٔ خاک
تا کی تو به دیده‌اش نهی پای   سازی بر سر چو افسرش جای
آن شب که به سیر آسمانی   رفتی ز سرای اُمّ هانی
در پویه براق زیر رانت   جبریل چو برق در عنانت

---

۱. هـ: یکی و. ۲. ج : سگ صفتی. ۳. هـ : رو. ۴. الف : فکند.
۵. ج : بدان. ۶. ب : بی. ۷. الف : زمن. ۸. ب : برتو.
۹. ج : گردیده.

برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم به سنگ اقصیٰ
بر خیل رسل امامیت داد / در[1] سیر سُبُل تمامیت داد
این هفت بساط درنوشتی / وز چار رباط درگذشتی
در منزل مه مقام کردی / کار وی ازان تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد / بر[2] چرخ به سروری سَمَر شد
کاتب ز تو حرف[3] راستی جست / از هرچه نه راست لوح[4] خود شست
چون خامه نهاد بر خطت سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص / شد چنگ زنان ز ذوق[5] رقّاص
می‌رُفت رهت به گیسوی چنگ / می‌ساخت به پایبوست آهنگ
بود آینهٔ صقیل[6] خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امّید
از روی تو لَمعه‌ای بر آن[7] تافت / رخشندگی این‌همه ازان[8] یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سُم مرکبت سر افکند
در چاوشی رهت کمر بست / وز فخرْ کلاهْ گوشه بشکست
بر خورده[9] چو نقطه مشتری مشت / کرده[10] به تو رو، به مهر و مه پشت
چون سایه[11] فتاد در قفایت / تا سرمه خرد[12] ز خاک پایت
کیوان که بر این حصار عالی / مشهور بود به کوتوالی
با تو به خلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و[13] قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر پر دوازده برج / همچون از دُر دوازده دُرج[14]
کردند مقدّسان نثارت / از تحفهٔ خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدّس / بستی نقشی به چرخ اطلس

---

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در. ۳. ز : خط. ۴. ج : دست.
۵. ج : شوق؛ هـ : ذوق و. ۶. ج : آئینهٔ صیقلیٔ. ۷. ب د : بر او.
۸. د : از او. ۹. ب هـ ز : پرخورده. ۱۰. ج : کرد او. ۱۱. ج : مهر.
۱۲. ز : برد. ۱۳. هـ : بدید. ۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

کرسی به زمین چو فرشت افتاد   زانجا سایه به عرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی[1]   محمل سوی وایه‌ات[2] کشیدی
از ششدرهٔ جهت بجستی   وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی در او مکان نی[3]   تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت پیاپی   هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی   وز پرده به پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق   در پرتو نور او شدی[4] غرق
کردی همه کاینات را گم   چون قطره به موجخیز قُلزم
گوشت ز زبان بیزبانی   بشنید[5] کلام جاودانی
ذرّات حقیقت تو شد گوش   گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت به تیزهوشی ذوق   از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته ازان شنیدهٔ پاک   سرمایهٔ صدهزار ادراک[6]
تورات کلیم ازان ندایی   انجیل مسیح ازان صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی   زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز   مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور   ویرانهٔ گیتی از تو معمور[7]
نور تو میان جان نشیناد   بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد   عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت   صد نقش بدیع پیکر انگاشت[8]
هستند افلاک زادهٔ عشق   ارکان به زمین فتادهٔ عشق

---

۱. ه: رسیدی.   ۲. ج ز: دایه‌ات.   ۳. د: نه.   ۴. ز: شده.
۵. ج: بشنیده.   ۶. ب ج د و ز: درّاک؛ ه: این بیت نیست.
۷. ه: این دو بیت پس و پیش آمده است.   ۸. ز: بیکران کاشت.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست — چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی — روزان و شبان به گرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است — گوی خم صَولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگ است — در آهن سخت کرده چنگ است
عشقیست[۱] فتاده آهن آهنگ — سر بر زده از درونهٔ سنگ
زان گیر قیاس دردمندان — در جذبهٔ عشق دلپسندان
بین سنگ که چون درین نشیمن — بی سنگ شود ز شوق آهن
هر چند که عشق دردناک است — آسایش سینه‌های پاک است
از محنت چرخِ بازگون گرد[۲] — بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زآدمیان چه دون چه عالی — از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست — افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زر است و سیم است — بی سیم دلش چو زر[۳] دو نیم است
معشوق یکی رز است و باغ است — زینهاش به سینه مانده داغ است
خوش آن که به مهر شاهدی جست[۴] — زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست
دل بست[۵] به طرفه نازنینی — در مجلس انس خرده بینی[۶]
دامن پاکی ز دست اغیار — نی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری — شد بستهٔ پیر دیده پیری[۷]
خجلت ده[۸] گل به تازه رویی — رشک سمن از سفید مویی[۹]
آیینهٔ روحها[۱۰] جمالش — مفتاح[۱۱] فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دو جا بخواند — محمل به حقیقتت رساند
صحرای وجود را گل است این — دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است — در انجمن جهان غریب است

---

۱. ه : عشق است.
۲. ج : واژگون گرد.
۳. ب د ه. و : چو زر دلش.
۴. ب : چست.
۵. ه : دل بسته.
۶. ج : خورده بینی.
۷. الف ه و: پیری دیده پیری.
۸. ز : خجلت زده.
۹. ه : رویی.
۱۰. ج : دو جهان.
۱۱. ج : مفتوح.

غافل ز حریم محرمیّت　　نشنیده نسیم آدمیّت
آرند که واعظی[1] سخنور　　بر مجلس وعظ سایه‌گستر
از دفتر عشق نکته می‌راند　　و افسانهٔ عاشقان همی خواند
خرگم شده‌ای بر او گذر کرد　　وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز　　کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز　　نه[2] داغ بتان کشیده هرگز
برخاست[3] ز جای ساده مردی　　هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستودهٔ دهر　　کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای یار　　اینک خرِ تو بیار افسار
این را ز خری کزان دژم نیست　　جز گوش‌دراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشق است　　بل کآدمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست　　شایستهٔ بزم محرمی نیست
جامی به کمند عشق شو بند　　بگسل ز همه به عشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو[4]　　حرفی که نه عشق ازان خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هرچه سخنوران بدانند[5]　　وز لوح سخنوری بخوانند
مقبولترین فسانه عشق است　　مطبوعترین ترانه عشق است
زین راز چو پرده باز کردم　　وین طُرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا　　از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم در آن شکرریز　　شیرین سخنان شکّرآمیز
در عالم ازان فتاد[6] شوری　　در خاطر عاشقان سروری
سر چشمهٔ لطف بود لیکن　　زان تشنگیم نگشت ساکن

۱. د ز : واعظ.　۲. ب د و : نی.　۳. ج د : برخواست.　۴. ج ز : مگوی و هیچ مشنو.
۵. هـ: برآنند.　۶. الف هـ : فتاده.

مرغ دل من ز جای دیگر — می‌خواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم به فال میمون — افتاد به شرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد — در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته‌وری زبان گشادند — داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز — وز هند چو طوطی این شکر ریز
آن مِقرعه زن به کوس دعویٰ — وین جلوه دِهِ[1] عروس معنیٰ
آن کنده ز نظم نقش در سنگ — وین داده به حسن صنعتش رنگ
آن برده علَم به اوج[2] اعجاز — وین کرده فسون ساحری[3] ساز
من هم کمر از قفا ببستم — بر ناقهٔ بادپا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان — از خاطر فیض‌بخش ایشان
من نیز به فاقه ناقه راندم — خود را به غبارشان رساندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس — بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است — بر فرق نیازم آن نثار است
نی‌نی غرقم به موج قلزم — از خاک چرا کنم تیمُّم
از چشمهٔ همّت آب جویم — وز روی خود آن غبار شویم
فیّاض همه سروش غیب است — دریوزه که نی ازوست عیب است
گوهر چو[4] توان ز کان گرفتن — سستی بود از دکان گرفتن
در مشت من است دجله حقّا — حقّابه[5] نبایدم ز سقّا
جام از کف دست خویش کردن — آب از نم جوی خویش خوردن
بِه زانکه خوری به کاسهٔ زر — از حوضهٔ[6] ساقیان دیگر
در لُجّهٔ فیض نیست امساک — لیکن قحط است خاطر پاک
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ — چون آب کند به جوشش[7] آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی — تا سر کشد آب بر حوالی

۱. ه.: دهی. ۲. ز: بر اوج. ۳. ز: سامری. ۴. و: که.
۵. د: حق آب. ۶. د: حوزه. ۷. ه: بجوش.

هر سو جویی زآب رانم — هم خود خورم آب و هم[1] خورانم
سازم ز سروش غیب ساقی — دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

ای ساقی جان فداک روحی — پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباح است — روشن کن غرّهٔ صباح است[2]
تا حاضر صبحدم نشینیم[3] — در پرتو آن بههم نشینیم[4]
رانیم به مجلس حریفان — حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بههم رفیق بودیم — بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم — با هم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور همپشت — بی هم به نمک نبرده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند — زین باک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان — داریم به سینه داغ ایشان
فردوسِ برین مُقامشان باد — کوثر رَشْحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای دَردِه — وان جام طرب فزای دَردِه
آن می که چو طبع ازان[5] شود شاد — از حال مقدّمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید — صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت — شیران[6] مهالک[7] حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی — رهیافتگان به سرّ هستی
بنهاده به سینه[8] داغ بودند — بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی زیشان درین شب تار — بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند[9] — مستغرق نور جمع گشتند

۱. ب : این کلمه نیست.
۲. ب : این بیت نیست.
۳. الف د ز : نشینم.
۴. الف د ز : نشینم.
۵. ج : زو.
۶. د : شاهان.
۷. د ه و : ممالک.
۸. ب د ه ز : بر طبع نهاده.
۹. د : بودند.

هر جا زیشان نشان پاییست / تا پایهٔ قرب رهنماییست
بادا سرِ ما[1] فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست / غم شیب و فراز ما گرفته‌ست
می ده که ازین منی و مایی / یکدم ما را[2] دهد رهایی
لبهای امید[3] را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان به نقشبندی[4]
زین پیش اگر چه بود بغداد / از یُمن جُنَیدیان بس آباد
بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خطرمند[5]
چون نام بری جُنیدیان را / کن[6] قافیه‌شان عُبیدیان را
در شعر چو زان سخن بر آید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه / نظمیست بدیع در زمانه[7]
این نظم که باد لایزالی / زین قافیه‌ها مباد خالی[8]
ساقی بده آن می چو خورشید / در[9] جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو / تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیرْ زور او کو
کاووس چه کرد کاس خود را / وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت / وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجهٔ مرگ[10] روبهی کرد / قالب به مصاف او[11] تهی کرد
تیمور شه آن چو سدّ آهن / ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم / جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که به فرّخی به‌سر برد / آوازه به شهرخی[12] بدر[13] برد

---

۱. ج : من.
۲. ج : ما را یکدم.
۳. د : اسیر.
۴. الف : این بیت نیست.
۵. د : برومند.
۶. ج : در.
۷. ج : میانه.
۸. الف : این دو بیت نیست.
۹. ج : از.
۱۰. ه: گرگ.
۱۱. ج : خود.
۱۲. ج : آوازهٔ شهرخی.
۱۳. ه : بسر.

شد در صف این بساط[1] آفات … با شاهرخی قرینهٔ مات
ساقی نفسی[2] بهانه بگذار … رطلی دو می مغانه پیش آر[3]
آن می که[4] دمد[5] به بویش از دل … ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد … وز[6] عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است … او را به دعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین فضا راند … آوازهٔ عدل او[7] به جا ماند
حَجّاج چو رخت ازین دکان بست … از ظلمت ظلم او جهان رَست
آن گشت[8] به عادلی نکو[9] نام … در روض رضا[10] گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش … صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد … عبرت ز کس[11] دگر پذیرد
بر سبلت ناپسند خندد … وان را که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهنسال … یاقوت مُذاب و لعل سیّال
آن می که چو دوستان بنوشند … با هم به وفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را … پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند به یار پیوند … نخل املش شود برومند
یار است کلید گنج امید … یار است نوید عیش جاوید
مقصود وجود چیست[12] جز یار … زین سودا سود[13] چیست جز یار
تا خاتمت وجود از[14] آغاز … مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که به باغ آشنایی … بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد … دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود به جای این کار … یاران جهان فدای این یار

---

۱. و : رباط. ۲. د : نفس. ۳. د : مغانه بردار. ۴. و : چو.
۵. و : دهد. ۶. ج ه : در. ۷. ب ج د ز : از و. ۸. د : گشته.
۹. الف ه : از و. ۱۰. ه : این کلمه نیست. ۱۱. ب و ز : کسی.
۱۲. ج د ه و ز : کیست. ۱۳. د : سودا و سود. ۱۴. ز : ز.

ساقی دم صبح مشکبیز است / و انفاس نسیم صبح‌خیز است
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و به دست کن[1] سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک بشد همای پر زد[2]
خود را بِرَهان ز حیلهٔ عقل / و آزاده شو[3] از عَقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق / وآسوده زیی به سایهٔ[4] عشق
هر جا عشق است پاکبازیست / هر جا عقل است حیله سازیست
جامی به جنون عشقبازی[5] / خود را برهان ز حیله سازی[6]
ور زانکه بدان[7] شرف نیرزی / کایین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفّت بود و این سرحلقهٔ زنجیریان عشق و محبّت

تاریخ نویس عشقبازان / شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب به کارسازی / محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غَبْرا / می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مُخَیَّم او / معمور ز یُمن مقدم او
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان

۱. د : برخیز بدست کن.
۲. الف : سرزد.
۳. ج د : وازاد شو.
۴. ز : ز سایهٔ.
۵. هـ : مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست.
۶. الف : بیت نیست.
۷. ج : بدین.

زیشان گشتی گه چراخوار　　کوهستانها زمین هموار
خیلش گذران به هر کناره　　چون گلهٔ گور بی‌شماره
بگشاده دری به میزبانی　　در داده صلای[1] میهمانی[2]
هر شام به کوه و دشت تا روز　　آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان به روی او شاد　　ویرانی‌شان به جودش آباد
دستش به ایادی جمیله　　انگشت‌نمای هر قبیله
داده کف او شکست خاتم　　بر بسته به جود دست حاتم
سادات عرب به چاپلوسی　　پیش در او به خاکبوسی
شاهان عجم[3] ز بختیاری　　با او به هوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت　　وان از همه بِه که دَه پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی　　وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند　　می داشت دلش به مهر خود بند
بر دست بود بلی دَه انگشت　　در قوّت حمله[4] جمله یک‌پشت[5]
باشد ز همه به سور و ماتم　　انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امّید　　فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی مه[6] تمامش　　بیرون ز قیاس و قیس[7] نامش
سالش که قدم به چارده داشت　　بر چارده مه خط[8] سیه داشت
یاقوت لبش به خوشنویسی　　ماهش به شعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش　　خورشید فتاده بر[9] زمینش
ابروش بلای نازنینان　　محراب دعای پاکدینان
قدّش نخلی عجب دلاویز　　بر خسته دلان ز لب رطب ریز
دور شکرش ز موی میمی　　زیر کمرش ز موی نیمی

---

۱. د : صدای.　۲. ز : مهربانی.　۳. الف : عرب.　۴. ب ج د هـ و : پنجه.
۵. ب ج د و : هم پشت.　۶. الف : مهی.　۷. هـ : قیاس قیس.
۸. ز : خطی.　۹. هـ : در.

گـــوی ذَقَـنش ز سیم ساده / سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی / چوگان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن به موشکافی / مشعوف به شعر شعربافی[1]
چون لعل لبش خموش بودی / بر روزن راز گوش بودی
چون غنچهٔ تنگ او شکفتی / سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طُرّهٔ حور / صد[2] نقش زدی به لوح کافور
هر حرف که بر ورق[3] کشیدی / بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفه‌ای ز خردسالان / چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی / طوّافی کوه و دشت کردی
گه[4] باز زدی به کوه دامان / با کبک دری شدی خرامان
گه بنشستی به طرف[5] وادی / بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی[6] چشمه سار جستی[7] / وز چشمهٔ[8] دل غبار شستی[9]
گه رخت به مرغزار بردی / وز دل غم روزگار بردی
می‌زد قدمی به هر بهانه / فارغ ز حوادث[10] زمانه
نه[11] در جگرش ز عشق تابی / نه بر مژه‌اش ز شوق آبی
نه جامهٔ صابری دریده / نی[12] نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که عنان‌کش دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر به حالش / خرّم دل مادر از جمالش

۱. ج: بشعر و شعر بافی. ۲. ج : زو. ۳. د : برو رقم.
۴. الف : گر. ۵. ز : ز طرف. ۶. الف ز : رو سوی. ۷. ز : کردی.
۸. ب ج هـ و ز : چشمه ز. ۹. ز : بردی. ۱۰. و : ز همه غم.
۱۱. ب د هـ و : نی. ۱۲. ز : نه.

نـاگشـته هـنوز خـاطر انـدیش[۱]   کـاخر ز فـلک چـه آیـدش پـیش

حـالیست عـجب کـه آدمـیزاد   آسـوده زیَـد دریـن غـم آبـاد

غافل که چـه بـر سـرش نـوشتند   در آب و گلش چـه تـخم کشـتند

شاخی کِش از آب و خاک خیزد   در دامـــن او چـه مـیوه ریـزد

شـــیرین گـــردد ازان دهــانش   یـــا تـلخ شـود مَـذاق جـانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به‌هم بگذاشتن

آن را کـه بـه عشـق گِـل سرشتند   ویـن حـرف بـه لوح دل نـوشتند[۲]

شسـته نشـود ز لوحش این حـرف   ور عمر کند[۳] به شست و شو صرف

هـر لحـظه کـند بـه یـاری آهنگ   در دامــن دلبــری زنــد[۴] چـنگ

گـر در همه جا به جان[۵] خریدار   تـــا خـود بـه کـجا شــود گـرفتار

قـیس آن ز قـیاس عـقل بـیرون   نـــامش بــه گـمان خـلق مـجنون

نـــاگشــــته هــنوز اسـیر لیـلی   مـی‌داشت بـه هـر جـمیله مـیلی

یک نــــاقۀ رهگــــذار بـــودش   کـــارنده بـــه هـــر دیـار بـودش

مویش چـو[۶] شـفق بـه[۷] سـرخـرنگی   زنـــجیره[۸] زده چـــو مـوی زنگـی

از[۹] گـــــردن و مـــوی او مـــثالی   طـــالع شـــده در شـــفق هـلالی

بـی[۱۰] مـاندگی از روش فـلک‌سان   پـیشش هـمه کوه و دشت یکسـان

ســـیلی گـــردی مـیان وادی   بـــــر قـــلۀ کـــوه گـــردبادی

کـردی پی راه بین بـه هـر جـای[۱۱]   آیـینه گـری بـه هـر کـف پـای[۱۲]

هـــر روز بـــر او ســـوار گشـــتی   پـــویندۀ هـــر دیـــار گشـــتی

---

۱. ب ج د ه : آخر اندیش.
۲. ه و : این بیت نیست.
۳. و : شود.
۴. ه : این کلمه نیست.
۵. الف : بجا.
۶. الف : ز.
۷. الف ب ج د ه ز : ز.
۸. ب د ه و : زنجیر.
۹. و : وز.
۱۰. ب ز : نی.
۱۱. ج : جا.
۱۲. ج : پا.

آهنگ به هر قبیله کردی / جویایی هر جمیله کردی
روزی به همین طریقه می‌گشت / ناگه به یکی قبیله بگذشت
می‌کرد به هر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی به میانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی / در هر دل ازو فتاده تابی
شد جانبشان سلام‌گویان / زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چون[1] به سوی او راند / در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست / بنهاد به زانوی ادب دست[2]
دزدیده به روی[3] او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکرشکن شد / با او به کرشمه در سخن شد
از لب به سخن شکر همی ریخت / لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
او هم به خوشی جواب می‌داد / وز ساغر لب شراب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد / ناخورده شراب مست می‌شد
از جام هم آن دو باده پیمای / رفتند به یک دو جرعه از جای[4]
بودند بدین[5] صفت زمانی / کز دور پدید[6] شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی / پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی / برخاست ز جان‌شان خروشی[7]
بی‌خواست شدند پیش[8] او باز / بگشاده به خیر مقدم آواز
در نغمه به ساقشان خلاخل / چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان / برخاست ز جای خود پریشان

---

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان. ۲. و : این بیت نیست.
۳. ز : بسوی. ۴. و: از پای. ۵. ب د هـ : برین. ۶. و : پدیده.
۷. الف هـ ز : این بیت نیست. ۸. و ز : سوی.

گـردانـد بـر آن پـریرخـان پشت   وآورد[1] زمـــام نـــاقه در مشت
آنـــان چـــو شـــتاب وی بـدیدند   فـــریاد کـــنان ز پـــی دویـــدند
کـای[2] قـیس چنین شتاب منمای   وز قـــاعدهٔ عـــتاب بـــازآی
مـــپسند کـــه بـــی رخت نشـینیم   بـــنشین کـــه رخ تـو سـیر بـینیم
صـحبت بـه مـثل اگـر زمـانیست   از رابـــطهٔ ازل نشـــانیست
دامـــن ز وفـــا کشـــید نـــتوان   ســـر رشـــتهٔ آن بـــرید نـــتوان
هـــر چـــند ز[3] ره غـــبار رُفـــتند   صـــد نکـــتهٔ آبـــدار گـــفتند
چـــون زآتشـشـــان نـداشت دودی   آن گـفت و شـنو نـداشت سـودی
بـــر نـــاقهٔ خـود نشست و زانـان[4]   بـــر تـــافت عـنان نشـیدخوانـان
کـــای دل کـــم یـــار بـیوفا گـیر   در زاویـــهٔ فـــراغ[5] جـــاگـــیر
آن کس کـه چـوگـل دو روی باشد   در وی ز وفـــا چـــه بـوی بـاشد
زانـان چـه کـنم کـه چـون رسـم من   چـــون کـوه کشـند پـا بـه دامـن
ور کـــم ز مـــنی نـمایـد اقـــبال   بـــاشند تـــرانـــه زن ز[6] خـلخال
حـــاشا کـــه اگـــر غـــبار گـردم   بـــا بـــاد دریـــن[7] دیـــار گـــردم
ور ابـــــر گـــهر نـثار بـــاشم   یک قـطره بـر ایـن[8] دیـار پـاشم
زیـن گـفت و شـنود[9] خـامشی بِـه   وز هـیچکسان فـرامُشـی بِـه[10]

گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن
و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

بـرگشت چـو قـیس غـم رسـیده   زان شـــمع قـبیله دل رمـــیده
بـهر شب خـود چـراغ مـی‌جست   وز لاله رخـــان سـراغ مـی‌جست

۱. و : آورد. ۲. الف : که. ۳. الف : این پیشاوند نیست.
۴. ه : تازان. ۵. ج د ز : فراق. ۶. ه : چو. ۷. ج : بر آن.
۸. ج : بران؛ د : بدین؛ و :درین. ۹. ب د و : شنید.
۱۰. الف : مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

هر زنده که آمدی ز هر حَی گشتی به نیاز مردهٔ وی
کز خیل بتان خبر چه داری زین قصّه بگوی هرچه داری
جمعی به دیار وی رسیدند وان میل و شعف ز وی بدیدند[1]
گفتند که در فلان قبیله ماهیست چو حورِ عین[2] جمیله
لیلی آمد به نام و خیلی هر سو به هواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برون است هم خود برو و ببین[3] که چون است
از گوش مجوی کار دیده فرق است ز دیده تا شنیده
این قصّه شنید قیس و برخاست خود را به لباس بهتر[4] آراست
از شوق[5] درون فغان بر آورد وان ناقه به زیر ران در آورد
می‌راند در آرزوی لیلی تا سر برزد[6] به کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی[7] ثنایش کردند به صدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت از مقصد خود اثر نمی‌یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل ناگاه برآمد از مقابل
آواز حُلِی[8] و بانگ خلخال گرداند[9] سماع آن[10] بر او حال
در حُلّهٔ ناز دید[11] سروی چون کبک دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی نی نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو چشمش به نظاره دوخت در[12] رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ چون می در لطف و لعل در رنگ

۱. الف : شنیدند. ۲. الف هـ: حور و عین. ۳. و : برو ببین.
۴. ز : دیگر. ۵. ج : درد. ۶. ز: برود. ۷. الف : بنکوئی.
۸. و : حدی. ۹. ب : کردند. ۱۰. ج : او. ۱۱. ج : دیده.
۱۲. ج : بر.

کوچک دهنی عجب شکربار　　زنبور عسل مگر به گلزار
بر[۱] برگ گلی شده هنرکوش　　نیشی زده است و کرده پرنوش
دُرج گهرش ز عِقد دندان　　چون غنچه ز رَشْح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی　　چون سیم عجب خرد فریبی
بر وی خالی ز مشک سوده　　یارانه ز لطف او[۲] نموده
غبغب که ازوست طوق داری[۳]　　گویی که تو[۴] سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت　　حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی　　بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل　　وز جای برفت قیس را دل
گشتند به روی یکدگر خوش　　در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد　　وین دست هوس دراز می‌کرد
آن پرده ز رخ گشاد می‌داد[۵]　　وین صبر و خرد به باد می‌داد
آن ناوک زهرناک می‌زد　　وین زمزمهٔ هلاک می‌زد
آن خنده زنان[۶] شکر همی ریخت　　وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست　　وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود　　وین سر به ره نیاز می‌بود
القصّه شدند چاشنی گیر　　از یکدیگر چو شکّر و شیر
چون غنچه به‌هم دو سرو گلرنگ　　کردند آغاز صحبتی[۷] تنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار　　گشتند شکر شکن به گفتار[۸]
هر یک به بهانه‌ای ز جایی　　می‌گفت نبوده ماجرایی
نی[۹] شرح غم نو و کهن بود　　مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم‌آباد　　بودند ز بند هر غم آزاد

---

۱. د : در.　۲. ب ج د و ز : ازو.　۳. ب و : طوق واری.　۴. ب ج د ه و ز : تو که.
۵. ج : می‌داشت.　۶. د : خنده کنان.　۷. ه : صحبت.　۸. و : ز گفتار.
۹. ج : نه.

اِلاّ غم آنکه چون سر آید این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان، هر یک می گفت زبان جان هر یک
زارم ز توهّم شب امروز دور از شب باد یا رب امروز
خورشید که پادشاه روز است وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان‌فروز بادا شبهای زمانه روز بادا
این می‌گفتند لیک گردون کی گردش خود کند دگرگون
زرّین علمی[1] که مشرق افراخت دور فلکش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند دیدند ز فُرقت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشتن راند وین[2] پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب کز سر چرخ لاجوردی گوی زر خور[3] ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرّین طاووس ازین[4] کهن باغ بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها[5] ز هم گشادند کافوری بیضه‌ها نهادند
افروخت هزار مشعل نور رخشانی بیضه‌های کافور
قیس از لیلی برید پیوند محمل به منازل خود افکند
دل با لیلی و تن به خانه جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی می‌کَند به کار خویش جانی
لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت وز پنجه به فرق خاک می‌بیخت
لیلی می‌گفت و آه می‌کرد آهش به سپهر راه می‌کرد

---

۱. ه : علم. ۲. د : وی. ۳. الف : خود. ۴. ج : زین.
۵. و : پرشان.

هر چند شدی فسانه پرداز / کردی پی خواب حیله‌ها ساز
کاری به حیل نمی‌شدی[1] راست / می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
پهلو چو به بسترش رسیدی / خواب از مژهٔ تَرش رمیدی
گویی که ز بسترش به هر بار[2] / در پهلو همی خلید[3] صد خار
ور بنشستی سر[4] به زانو / آورده[5] در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی / زان آینه‌هاش رو نمودی
ور زانکه به خاستن زدی رای / فریادکنان بجستی از جای
بر سینه غمی گرانتر از کوه / صد چرخ زدی به رقص[6] اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم[7] عجب بلاییست / شب نی[8] که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون ربایم / کافتاده به کام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند / وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فُرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی به حریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قِبَل دلی[9] ریش
از صحبت قیس یاد می‌کرد / وز دست فراق داد می‌کرد
هر حال که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا ز وی همان داشت
چشمش ز خیال او نمی‌خفت / می‌راند[10] ز دیده اشک و می‌گفت
هست او مرغی[11] بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من فرش حرمسرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او[12] ز من نشاید / وای دل من گر او نیاید

---

۱. ب ج د هـ و ز: نمی‌شدش. ۲. ب ج هـ و ز: بهر تار.
۳. ب د: در پهلو می‌خلید؛ و: در پهلوی او خلید. ۴. ب ج و ز هـ: سری. ۵. د: آوردی.
۶. د: ز رقص. ۷. د: غم شب. ۸. ج: نه؛ هـ: نیست. ۹. ج د هـ و: دل.
۱۰. و: می‌ریخت. ۱۱. ج: مرغ. ۱۲. و: آن.

مردان همه جا خجسته حالند   بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست   زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که بر آورد سر از جَیب   از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در[1] دل از وی   رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست   امّید وصالش اندکی هست
ور[2] نیست زهی بلا که افتاد   این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه می‌زد   وآتش ز دلش زبانه می‌زد
القصّه دو عاشق وفادار   هر دو به فراق هم گرفتار
تاریک‌شبی به روز بردند   وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید   چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد   وز زرد قَصَب عَلَم برآورد
باد دم او به مشکبیزی   اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرّین علمش به زر فشانی   نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست   وز آه و نفیر دم فرو بست
بر ناقهٔ رهنورد دم زد   واندر ره بیخودی قدم زد
می‌راند نشید شوق خوانان   تا ساحَت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه[3] چون نه ره داشت   از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی   می‌گفت به خیمه داستانی
کای قبلهٔ[4] نور و حجلهٔ حور   در سایه‌ات آفتاب مستور
لیلی‌ست مرا چو چشم روشن   تو پردهٔ چشم روشن من

۱. ه : بر.   ۲. ز : ار.   ۳. ز : در سایهٔ خیمه.   ۴. ب ه و : قبه.

هستم ز مژه سرشکباران — چون دامن تو[1] به روز باران
بر گریهٔ زار من ببخشای — وز طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد به سر سنگ — زینجا نکنم به رفتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تابم — خود را به تو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم — هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی‌ست بی یار — از گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی — وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر دَرَد جفایت — دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه و سوز[2] — وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی‌ست چو آب زندگانی — من تشنه جگر چنانکه دانی
وقت است که بر لبم فشاند — یک قطره[3] و آتشم نشاند
من از[4] غمش اینچنین در آتش — او خرّم و شادکام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز — در خیمه شنید لیلی آن[5] راز
در سینه فروخت آتش او — شد سوی برون عنانکش او
از پردهٔ خیمه[6] چهره گلگون — آمد چون[7] گل[8] ز غنچه[9] بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید — چون صبح به روی او بخندید
از حُقّهٔ لعل گوهر افشاند — وز پستهٔ شور شکّر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم — بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در[10] دل — یا کرده به سینهٔ تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد — تنها به دل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان — درد دل من هزار چندان

۱. ه : تر. ۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ ه و : من بودم و دوش و گریه و سوز.
۳. ج : جرعه. ۴. ج : در. ۵. ج : این. ۶. الف : خیمهٔ پرده.
۷. د ه و : چو. ۸. ج : مه؛ ه : گلی. ۹. ج : پرده؛ هز : خیمه.
۱۰. ج : بر.

لیکن چو تو دم زدن نیارم   سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن   من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه پاکی   معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل به ناله[۱] پرداز   معشوق و به جان نهفتن آن[۲] راز
عاشق نالد ز درد دوری   معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گرید[۳] ز پرده بیرون   معشوق به دل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد   معشوق به خانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان به عیّوق   باشد ز[۴] هوای روی معشوق
معشوق به درد و غم معانِق[۵]   باشد به امید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت   معشوقی و عاشقی به‌هم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقامند   از یکدیگر جدا به نامند
چون قیس شنید این ترانه   برداشت سرود عاشقانه
از ذوق درید پیرهن را   بر خاک فکند[۶] خویشتن را
می‌خواست که از هوای لیلی   چون سایه فتد به پای لیلی
با او ز گذشته راز گوید   غمهای زمانه[۷] باز گوید
همزادانش روان ز هر سوی[۸]   حاضر گشتند مرحبا گوی[۹]
دهشت زده گشت قیس از آنان[۱۰]   لب بست[۱۱] ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت[۱۲]   دلخسته و سینه ریش برگشت[۱۳]
می‌رفت به درد و غم دلی[۱۴] جفت   با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم که همدمان یارید   یکدم او را به من گذارید

---

۱. ز : نامه.
۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست.
۳. ز : نالد.
۴. هـ : به.
۵. ج : موافق.
۶. الف ب د هـ و : افکند.
۷. هـ :شبانه.
۸. ج : هر سو.
۹. ج : مرحبا گو.
۱۰. ج : ایشان.
۱۱. د و : بسته.
۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشفت.
۱۳. ج : می‌گفت.
۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ هـ: ولی بدرد و غم.

تا سیر جمال او ببینم / خرّم به وصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفگاری / برده شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده بامدادان / گردد به وصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی / ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه / حایل گردند در میانه
از نطق زبان وی ببندند / بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد / جز دامن ازین[1] خسان مچیناد
روزی زینسان به شب رسیدش / رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد / محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر[2] به راه لیلی / شد باز به خیمه‌گاه لیلی
دید از اغیار خیمه[3] خالی / گم هر که نه یار ازان حوالی
بوسید به خدمت آستانه / بر پای ستاد خادمانه
لیلی به درون خیمه‌اش[4] خواند / بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند / سر نامهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق / چون شیر و شکر به‌هم موافق
لیلی و سری به عشوه سازی / قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط سبز بر بناگوش / لیلی و سفر ز خطّهٔ هوش
لیلی و گره ز مو گشادن / قیس و دل و دین به باد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز[5] / لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمه‌های خوبی / قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصّه دو دوست[6] گشته همدم / کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست / وین در صف عاشقی کمر بست
بردند به سر چنانکه دانی / در شیوهٔ عشق زندگانی

---

۱. هـ : این. ۲. الف : بسر. ۳. ج ز: خانه. ۴. ج ز: خانه‌اش.
۵. د : خنده آمیز. ۶. ج : یار.

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبّت لیلی به سوی بچهٔ خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اوّل او سرود و شادیست   بیرون زآهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی   نی زخم ملامت است در وی
سرمایهٔ راحت و سرور است   از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست   یک ذرّه در او مشوّشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید   وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد   نی[1] درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه   فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی   در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی   اِحرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال   رُستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی   بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر   از سبزه به زیر پای خوشتر
زآتش صد کوه پشت بر پشت   بودیش ز ریگ گرم[2] یک مشت
گر[3] ناوک خار و تیغ خاره   کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی   از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی   چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ   هر گام بر او هزار فرسنگ
رفتی به دو چشم اشکپالا   چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش   مویش ز قفاکشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی   صد بار به پس نگاه کردی
تا بو[4] که کسی برآید از راه   کآرد خبری به وی ازان ماه

---

۱. ج : نه.   ۲. د : نرم.   ۳. د و ز : کز.   ۴. و : باشد.

می‌رفت چو سیل از سر کوه   می‌آمد همچو کوه اندوه
می‌رفت چو باد تیز در دشت   چون آب ستاده باز می‌گشت
روزی ز قضا تنی ز تب سست   ره سوی دیار یار می‌جست[1]
پایش به روش نکرد یاری   بی‌واسطهٔ شتر سواری
یک ناقهٔ بچه‌دار بودش   کز بچه به دل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی   در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد   رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چونکه راه بسپرد   اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سستتر[2] دید   بر بوی بچه ز راه گردید[3]
آن لحظه که قیس را خبر شد   تا بچهٔ خویش رهسپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت   دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد به راه ناقه را باز   وز نغمهٔ شوق شد حُدیٰ ساز
میلی دو سه چون برید ناقه   دور از بچه رنج دید و فاقه[4]
شد قیس رمیده دل دگر بار   بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت   ناقه به ره گذشته برگشت
این قصّه چو قیس بر سرآورد   بار[5] دگرش به ره درآورد
بر قیسِ ز دست داده چاره   این واقعه شد سه چار باره
زآمد شد ناقه شد دلش خون   این راز زسینه داد بیرون
کان گنج که من خراب اویم   منزلگه اوست پیش رویم
وان بچّه که ناقه را غمش کشت   آرامگهش بود پس پشت[6]
گر روی به مقصد من آرد   بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند به مقصد خویش   زان[7] غصّه شود درون من ریش

---

۱. ب ج د هـ : خود جست.   ۲. الف : سستر.   ۳. ب ج د هـ و ز : زره بگردید.
۴. ب ج د هـ : رنج دید ناقه. و : رنجه دید ناقه.   ۵. ز : باری.
۶. د : این بیت نیست؛ هـ : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۳۳ آمده است.   ۷ ج د هـ : زین.

همراهی ما به‌هم محال است / خوشنودی ما ز هم خیال است
آن بِه که ز دل گره گشاییم / هر یک به ره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را به دیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او به فرق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل به موافقان درآویز[1] / وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن / وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز / از همرهیش درون بپرداز
گر هست به رهرویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی می‌گوی و راه می‌رو / وآسوده درین[2] پناه می‌رو
لیلی ز جهان تو را پسند[3] است / هر کس که جز اوست بر تو بند است
از هرچه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل
می‌زد زینسان ترانهٔ خاص / می‌رفت بر آن ترانه رقّاص
پا کرده ز سر به رسم هر روز / پی برد[4] به کوی آن دل افروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید[5]
چون شب شد ازان مقام برگشت / با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد / حال دل[6] عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوانکش این صحیفهٔ درد / در طیّ صحیفه این[7] رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت به سوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند / تا بهره به قدر آن رساند

---

۱. ز : در آمیز. ۲. ج : دران. ۳. ج د ز : بسنده. ۴. د : می‌رفت.
۵. د : نشنید. ۶. ب د و : همه. ۷. الف : این صحیفه.

روزی که پریرخان آن حَی — بودند ز نرّ و ماده با وی
با هر پسری که خنده کردی — بی بیع و شراش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی — پیشش به کنیزی ایستادی[1]
بودند درین هنر که ناگاه — قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه[2] پرگرد — جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت — بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت — زان جمع به حال او نپرداخت
از عشوه کشیده زلف بر رو — وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز — با هر که نه قیس در شکرریز
با هر که نه قیس در تبسّم — با هر که نه قیس در تکلّم
رو در همه بود و پشت با او — خوش با همه و درشت[3] با او
قیس ار به رُخش نظاره کردی — از پیش نظر کناره کردی
ور آن به سخن زبان گشادی — این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این[4] هنر دید — حال خود ازین[5] هنر دگر دید
شاخ املش گلی[6] دگر کرد — شد لالهٔ سرخ او گلی[7] زرد
از هر مژه لعل تر فروریخت — بر صفحهٔ زر[8] گهر فروریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت — وین پردهٔ[9] جانگداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو — وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی — از صحبت دیگران رمیدی[10]
با من بودی به من نشستی — با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران — عذر گنه گناهکاران
کو با همه بیگناهی من — یک تن پی عذرخواهی من

---

۱. د : بکنیزکی ستادی.
۲. ب : ره.
۳. د : بود و زشت.
۴. ب ج هـ و : آن.
۵. ب ج هـ و : از آن.
۶. ب د و : گل.
۷. ب ج د هـ و ز : گل. ز: گل.
۸. ز: گل.
۹. ز : نالهٔ.
۱۰. ب ج د و ز : بریدی.

گـــر مـــی‌نشود شـفیع مـن کس این اشک چو خون شفیع مـن بس
لیـلی چـو غـز لسـرایـیش دیـد ویـــن نـــغمهٔ جـــانگداز بشـنید
آورد ز جـــمله رو بـــه ســویش بگشــاد زبـان بـه گـفت وگـویش
شـــد در رخ او[1] ز لطـف خـندان گـفت ای شـه خـیل دردمـندان
مـــا هـــر دو دو یـار مـهربانیم وز زخـــمهٔ عشـــق در فـــغانیم
بـــیگانه تـــنیم و آشـــنا دل پـــر چـنگ زبـان و پـر صـفا دل
چـــین در ابـــرو اگـــر فکـندم تـا ظـن نـبری کـه کـین پسـندم
بـــر روی گـــره مـیان مـــردم بـــاشد گـــره زبـــان مـــردم
عشـقت کـه بـود ز نـقد جـان بِـه چـــون گـنج ز دیـده‌ها نـهان بِـه
چـون قـیس شـنید ایـن بشـارت شد هوشش ازین سخن به غـارت
بـر خـاک چـو سایه بیخود افتاد درســـایهٔ آن ســـهی‌قد افـــتاد
تـــا دیـــر کـه از زمـین نـجنبید گـفتند بـه خـواب مـرگ خسبید
بـــر چـــهره زدنـد آبش از چشـم آن آب[2] نـبرد خـوابش از چشـم
خـــوبان عـــرب ز جـا بـجستند هـــنگامهٔ خـــویش بـرشکستند
رفـــتند هـــمه فـــتان و خـیزان از تـــــهمت قـــتل او گـــریزان
نـــنشست ازان پـــریرخـــان کس او مـــاند هـــمین و لیـــلی و بس
او خـــفته و لیـــلی‌اش بـه بـالین بـــر مـــاه هـمی فشـاند پـروین
یعنی کـه بـه داغ شـوق مـرده‌ست وز محنت عشق جـان سپرده‌ست
تـــا آخـــر روز حـالش ایـن بـود چـون مـرده فـتاده بـر زمین بـود
چون روز گذشت و چشم[3] بگشـاد چشـمش بـه جـمال لیـلی افتاد
او نـیز ز دیـده خـون فشـان کـرد وز هـر مژه سیل خـون روان کـرد
لیـــلی پـــرسید کـــای یگـــانه در مـــجمع عـــاشقان فسـانه
ایـــن بـیخودی از کـجا فـتادت ویـــن بـادهٔ بـیخودی کـه دادت

---

۱. ج : آن. ۲. ج د : نیز. ۳. هـ : گذشت چشم.

گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیَم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت[1] فکندیم پس / خوارم کردی به چشم هر خس
وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی به درد و صافم / یک جرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز[2] / کردی زان می[3] به مستیَم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا به کرشمهٔ عنایت
با قیس که ای مراد جانم / قوّت دِهِ جسم ناتوانم
دردی که تو راست حاصل از من / داغی که تو راست بر دل از من
درد دل من ازان فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق
منصوبه گشای عرصهٔ ناز / محجوبه نشین پردهٔ راز[4]
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکارگیر شیران / بازو شکن صدف دلیران[5]
سجّاده نورد پارسایان / دُرّاعه نمای[6] خود نمایان
بازار نِهِ ستم فروشی / ارزان کن نرخ مهر کوشی
چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ

---

۱. الف د : آمدیم. ۲. ز : فتنه انگیز. ۳. الف : این کلمه نیست.
۴. د : این بیت نیست. ۵. د و : این بیت نیست.
۶. ب د و ز : دراعه ربا.

از صوت وِشاح[1] و بانگ خلخال — خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش — بازی ده[2] عقل و رهزن هوش
یعنی لیلی نگار موزون — آن چون قیسش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است — عشقش بدر از حد قیاس[3] است
در نقد وفاش هیچ شک نیست — محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر به سویش آمد — جانی پر از آرزویش آمد
دل جست به خندهٔ رضایش — جان داد به مژدهٔ وفایش
برداشت دل از جفا پسندی — بگشاد زبان به عهد بندی
خواهان رضای او به صد جهد — گفتش پی استواری عهد
سوگند به ذات ایزد پاک — گردش دِهِ چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم — از شمع مه و چراغ انجُم
فیّاض وجود و واهب جود — مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند به دیده‌های روشن — بر عالم راز پرتو افکن
ناظر به حقایق نهانی — حاضر به دقایق معانی
بر لوح وجود هرچه دیده — تا کُنه کمال آن[4] رسیده
سوگند به سینه‌های دانا — بر دانش چیزها توانا
واقف ز کُنوز آفرینش — عارف به رموز اهل بینش
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده — محروم ز حلّ آن نمانده
سوگند به هر غریب مهجور — افتاده ز یار خویشتن دور
نی[5] در شب غم امیدی[6] او را — نی از لب کس نویدی[7] او را
هم ضربت تیغ هجر دیده — هم شربت زهر غم چشیده
سوگند به هر مهی[8] پری‌وَش — همچون مه خوب و چون پری خوش

---

۱. ز: شاخ. ۲. الف: بازی ده و. ۳. الف: در قیاس؛ ز: حد و قیاس.
۴. ز: او. ۵. ز: نه. ۶. ج ه: امید. ۷. الف: امیدی؛ ج ه.: نوید.
۸. ب ج د ه و ز: مه.

دل کرده به مهر چون خودی بند | وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک | وز تهمت عیب[1] دامنش پاک
سوگند به هرچه از خردمند | گویند به آن[2] خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد | ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم | یاد تو بود انیس جانم
باشم به غمت درین غم آباد | از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم | پیوند به دیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کارم | از جمله تو باشی اختیارم
هر کج[3] که نبینمش به تو[4] راست | با وی نکنم نشست یا[5] خاست
کس همنفسم مباد[6] بی تو | پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم | از حرف دوکَون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز | عهد همه را شکستم امروز
این بحر[7] وفا مباد تیره | کین بس به قیامتم ذخیره
لیلی چو کمر به عهد دربست | در مهد وفا به عهد[8] بنشست
در پیش رهی گرفت باریک | می‌کرد کران[9] ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد | روی از همه کس به یار خود کرد
بنهاد به طوقِ یار گردن | در چید ز دست غیر دامن
چون قیس سحر ز ره رسیدی | سر در ره ناقه‌اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب | شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم | از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید | وین عهد وفا به عهد بشنید[10]

۱. د : عجز. ۲. ج : بدان. ۳. ج : کژ.
۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ هـ. : نه با تو بینمش. ۵. ز : وبر. ۶. ب : مباذ.
۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کزان.
۱۰. ب ج د و ز : او دید.

وسواس محبّتش فزون شد | وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد به جنون[1] ز پرده بیرون | مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بدین لقب سرانجام | از نامهٔ دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند | مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود | زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه به که عشق راند | زان نام[2] چه به که عشق خواند
جامی بگسل ز هرزه‌کاری | تا نام به عاشقی برآری
در کارگه سپهر دوّار | بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبّت وی با لیلی

بیّاع متاع هوشیاری | رقّاص سماع بیقراری
ویرانه نشین کوه[3] اندوه | دیوانه سوار قلّهٔ[4] کوه
گنجور خزانه‌های[5] افلاس | رنجور فسانه‌های وسواس
آسودهٔ سایهٔ مُغیلان | سرگشتهٔ وادی ذلیلان
دمساز مغنّیان فریاد | همراز مجرّدان آزاد
همگردن آهوان صحرا | همشیون[6] بلبلان شیدا
تاراج رسیدهٔ شه عشق | نعلین دریدهٔ ره عشق
سنگ افکن شیشه‌خانهٔ عقل | بر هم زن دام و دانهٔ عقل
با گور و گوزن همطویله | با دیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی | شوریدهٔ دار و گیر لیلی
چون[7] از خود و قوم خود بگردید | وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی | چون روز شدی کسش ندیدی

---

۱. الف ج هـ : مجنون. ۲. د : نامه. ۳. ب ج د و : غار.
۴. هـ : قلعهٔ. ۵. ج : خزینهای. ۶. و : همشیوهٔ. ۷. ب : یعنی.

سر رشتهٔ عهد پاره کردی ‌‌ وز همعهدان کناره کردی

هر یاری را که دیدی از دور ‌‌ از یاری او رمیدی از دور

هر خویشی را که[1] آمدی پیش ‌‌ دور افکندی ز خویشی خویش

چون قوم وی این[2] صفت بدیدند ‌‌ در طعنهٔ وی زبان کشیدند

کو را ز میان ما چه حال است ‌‌ کز قوم خودش چنین ملال است

تیغی نه به مرحمت کشیده‌ست[3] ‌‌ وز ما صلهٔ رحِم بریده‌ست[4]

چون هاله به گرد او نشستند ‌‌ پیرامن ماه حلقه بستند

دیدند دلیل و نبض جستند ‌‌ وز خامشیش زبان بشستند[5]

نگشاد گره ز پردهٔ راز ‌‌ وز پرده برون نداد آواز

یاری بودش در آن قبیله ‌‌ قایم به مساعی جمیله

شیرین‌کاری سخن‌گزاری ‌‌ در پردهٔ عشق رازداری

گفتند بدو که قیس هر چند ‌‌ کرده‌ست چو نَی ره نفس بند[6]

در وی دردم دم وفایی ‌‌ باشد که برون دهد صدایی

افتاد پی تفحّص حال ‌‌ روزی دو سه قیس را ز دنبال[7]

وآخر گفتش که ای برادر ‌‌ دارم ز غمت دلی[8] پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم ‌‌ زد شعله ز مغز استخوانم

پیوند وفا بریدنت چیست ‌‌ وز صحبت من[9] رمیدنت چیست

زین پیش به‌هم حریف[10] بودیم ‌‌ چون لام و الف اَلیف بودیم

انصاف بده که آن کجا رفت ‌‌ آن[11] قاعده چون شد و چرا رفت

بنشین نفسی که راز گوییم[12] ‌‌ احوال گذشته باز جوییم[13]

---

۱. ب ج د و ز : کش. ۲. الف ز : وی را چو بدین. ۳. ج : کشیده.

۴. ج : بریده. ۵. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند. ۶. ه : این دو بیت نیست.

۷. ب د و ز : بدنبال. ۸. ج د ه.: دل. ۹. ز : ما. ۱۰. د : رفیق.

۱۱. د : وآن. ۱۲. الف ب ج و : گویم.

۱۳. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

یار ار نه به راز لب گشاید   بوی یاری ز وی نیاید
در خلوت دوستان دمساز   معماری دوستان کند راز[1]
مجنون چو شنید این[2] ترانه   زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من   واندر هر[3] راز محرم من
کاریم به سر فتاده دشوار   در ورطهٔ مردنم ازان کار
کاری نه که بار رنج و اندوه   صد بار فزون گرانتر[4] از کوه
این بار[5] اگر نیفتد از پشت   دانم[6] به یقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بار است   وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و بیفتاد   از گفتن نام آن پریزاد
هم چشم ز کار رفت و[7] هم[8] گوش   هم لب ز حدیث گشته[9] خاموش
دست از دو جهان فشاند تا دیر   نی مرده نه[10] زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را   در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست   معشوقه کدام و یار او کیست
زآشفتگیش بسی بیاشفت[11]   وان راز نهان به دیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج   گردد ز دواگران دواسنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت   چون باد به سوی او عنان تافت
مهر[12] پدری ز دل زدش جوش   وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری   رو بهر چه[13] در وبال داری
امروز شنیده‌ام که جایی   دادی[14] دل خود به دلربایی

---

۱. د : کند ساز.   ۲. ب : وان.   ۳. و : همه.   ۴. ج : گران فزون تر.
۵. هز: بارم.   ۶. الف : داند.   ۷. ب د و ز : رفته.   ۸. ه: رفت هم.
۹. هز : گشت.   ۱۰. هز : نی.   ۱۱. ز : براشفت.   ۱۲. ه : مهری.
۱۳. ج : که.   ۱۴. و : داری.

در خِطّهٔ این خط مجازی   نیکو هنریست عشقبازی
لیکن همه‌کس به آن[1] سزا نیست   هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید   این[2] کار ز اصلِ زشت ناید
لیلی که به چشم تو عزیز است   نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی   مشعوف شدن به هر کنیزی
تو خضروَشی به سربلندی   خضرای دِمَن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضر است   خضرای دمن چه جای خضر است
بردار خدای را دل از وی   پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی   او زاغ[3] تو نازنین تذروی
با خس[4] گل و سرو را چه نسبت   با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ   یک لاله کزو به دل نهی[5] داغ
باغیست پر از گل و ریاحین   ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
صد دسته به دست خویش می‌بند   دلبسته شدن به لاله‌ای چند
وین نیز مقرّر است و معلوم   کان حی که به لیلی‌اند موسوم
با ما همه بر سر نزاع‌اند   سر باززنان ز اجتماع‌اند[6]
هستیم به‌هم چو آتش و آب   از صحبت یکدگر عنان تاب[7]
داریم درین نشیمن جنگ   صد تیغ به خون یکدگر رنگ
با آن که به دشمنی ستیزد   خود گو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح   گفت ای به زبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی   هر دُرّ نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد   آویزهٔ[8] گوش جان من شد
با تو نه دل[9] عتاب دارم   لیکن همه را جواب دارم

---

۱. ج : بدان.   ۲. ه : کاین.   ۳. ب ج د و ز : زاغ و.   ۴. الف : خس و.
۵. ه : نهی بدل.   ۶. ز : این بیت نیست.   ۷. ز: این بیت نیست.   ۸. و : واویزه.
۹. الف : دلی.

گفتی که شدی ز عشق مفتون   وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار   عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین[1] ره ایستم من   جز زنده به عشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد   در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصی دل مرد[2]   از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که به دلبری نشاید   هر بت که نه زاصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند   گر پاک‌دلی ز اصل پاکند
حسن ازل است اصل ایشان   عیش ابد است وصل ایشان[3]
آیینهٔ نور ذوالجلالند   عنوان صحیفهٔ جمالند
بر آب و گل ار نتابد آن نور   یک تن نشود به حسن مشهور
نه[4] ذوق دهد نه دل رباید   نی[5] تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی به حسن بالاست   لیکن به نسب فروتر از ماست
عاشق به نسب چه کار دارد   کز[6] هر چه نه عشق عار[7] دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق   فرزند دل است و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بریده   در روضهٔ جان و دل چریده
مادر نشناسد و پدر نیز   وز[8] عیب رهیده[9] وز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش   اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست   وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند   بر صفحهٔ جان من[10] نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم   آن حرف وفا چه‌سان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند   حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبهٔ کس   از گلشن دهر یک گل و بس

---

۱. ز : درین. ۲. الف : دل از مرد. ۳. الف : این بیت نیست.
۴. ب ج د هـ و : نی. ۵. د : نه. ۶. د : از. ۷. د : بار.
۸. ب د و ز : از. ۹. هـ : رمیده. ۱۰. ج ز : جان و دل.

لیـــلی کـه نسـیم[1] اوست طِیبیم — بس بـاشد ازیـن چـمن نـصیبیم
او جـان مـن است و مـن تـن او را — او هست مـــرا بس و مـــن او را
گـــر دور ز یکـــدگر بکـــاهیم[2] — کـام[3] دگـر از جـهان نـخواهـیم
خـــاطر بـه‌هم است شـاد مـا را — شـــادی دگـــر مـباد مـــا را
گـــفتی کـــه بـه کـین آن قـبیله — داریـــم هـــزار کـــید و حـــیله
ما را کـه ز مـهر سینه چـاک است — از کـینهٔ دیگـران چـه بـاک است
لیـــلی چـو ز مـهر مـن زنـد دم — از کـین قـبیله کـی خـورم[4] غـم
مـن خـود ز هـمه جـهان بـه‌تنگم — بـا هـر کـه نـه او بـود بـه‌جنگم
از[5] صـلح مـنش اگـر بـود ننگ — آغـاز کـنم بـه خـویش هـم جـنگ
بـیچاره پـدر چـو قـیس را دیـد — وز وی ســخنان عشــق بشـنید
دانست که کار قـیس سـخت است — در ســیل بـلا فـتاده رخت است
دربست زبـــان ز گـــفتن پـــند — بگسست ز بـــند پـــند پـــیوند
انـــداخت ز فـــرط نـیکخواهـی — کـــارش بـــه عـــنایت الـــٰهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیلهٔ عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

چـون قـیس دریـده جَیب و دامـان — از پـــند پـــدر نشـــد بـــه‌سامان
اعـــیان قـــبیله پـــیش آن پـــیر — گـــفتند بـــه حســن[6] رای و تـدبیر
کـــای عـــامری فـــلک عـــماری — مـــعموری مـــلک[7] کـــامگاری
فـــرزند تـــو نـــور دیـدهٔ مـاست — آرام دل رمـــیدهٔ مـــاست
چشـم و دل[8] مـا بـه اوست روشـن — آب و گـــل مـــا ازوست روشـــن
بـــر آتش مـــهر او ســـپندیم — تـــا چـــند بـــر آتشش پســـندیم

---

۱. ج و د هـ : نصیب. ۲. ب ج د و هـ ز : نکاهیم. ۳. د ز : کامی.
۴. و : خورد. ۵. ج : وز. ۶. ج ز : بحسن و. ۷. د : کاخ.
۸. ج : چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش / این[1] واقعه گشت سر نوشتش
آن را که فتد چنین[2] بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی
شرط است ره سفر گرفتن / یا مهر بتی دگر گرفتن
خُرد است و زو[3] سفر نیاید / وز عهدهٔ آن بدر نیاید
آن بِه که پریرخی بجویی / مشهور جهان به خوبرویی
در عقد و نکاح وی در آری / همّت به صلاح او گماری
باشد گیرد بدو[4] تسلّی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن[5] میان ببندد / وز قصّهٔ این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرش به لطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردمم نشسته
چشمم به شمایل تو بیناست / وز پشتی توست پشت من راست
طبعم به تو شاد و سینه خرّم / حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و هرزه گرد[6] باشی
یکچند به سوی خانه باز آی / چون مرغ به آشیانه باز آی
ور نیست به خانه‌ات قراری / همخانه[7] کنم تو را نگاری
تا صحبت تو به ناز دارد / وز هرزه‌رَویت باز دارد[8]
گاهی که قدم نهی به خانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان
عمّ تو که هست نقطهٔ غم / از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز مه به جمال عار دارد
صافی بدنی[9] چو درّ مکنون / از حُقّهٔ تنگ وصف بیرون

---

۱. ج : کاین. ۲. و : چنین بود. ۳. ج :ازو؛ د :ز وی. ۴. هـ: برو.
۵. ب ج د هـ ز : او. ۶. د : تنها رو هرزه‌گرد. ۷. الف : همخوابه.
۸. هـ : از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست. ۹. الف : صافی بدن.

همشیرهٔ شهد[1] شکّر او / همخوابهٔ ناز عَبْهَر او
هر دم به جهان فکنده پرتو / از قامت او قیامتی[2] نو[3]
آوازهٔ او[4] به هر دیاری / آوارهٔ او[5] چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش / وز مال بسی فزون[6] جمالش
در افسر جاه همسر توست / در اصل و نسب برابر توست
بر دامن تو نه ننگی از وی / بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک / ناگشته به وصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو / خشنود به مهر و کینهٔ تو
گردد به تو جلوه‌گر ز یک سلک / نا سفته[7] دُرش شود تو را[8] مِلک
باشید به‌هم چو جان و دل دوست / بادام صفت دو مغز و یک[9] پوست
گردید به‌هم رفیق و دمساز / نی[10] نیش حسود و زخم غمّاز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکرشکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود و گوهر[11] من / خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ توست آب و خاکم / پروردهٔ توست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر / در راه مجرّدی سبک‌سیر
خورشیدوَشم ازین و آن فرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن بِه که من[12] بلارسیده[13]
تا در خم این رواق باشم / زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی

---

۱. ج : شیر.
۲. د ز : قیامت.
۳. ج : بیتهای ۹۱۳-۹۱۴ پس و پیش آمده است.
۴. هـ : این کلمه نیست.
۵. د: واوارهٔ.
۶. ز: فزون بسی.
۷. الف : ناگشته.
۸. ج د ز : ترا شود.
۹. هـ د و : دو مغز یک.
۱۰. ب هـ و ز : بی.
۱۱. ب ج د و ز : وجود گوهر.
۱۲. الف : منی.
۱۳. هـ : این دو بیت نیست.

من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد ازو گوش / این[1] طُرفه جواب رفت از[2] هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو
باشد[3] یابی به کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی به دیگری سخت / بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای / یک دل نشود دو دوست را جای
مأوای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست[4]
هیهات که بگسلم ز لیلی / تا[5] سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جان است و من تن او را[6] / او طوطی و دل نشیمن او را
تا تن جان را بود نشیمن / من باشم و لیلی لیلی و من[7]
گشتم یکسر همه جهان را / دیدم یک یک[8] جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بَدَل داشت
الّا لیلی که گر نیاید[9] / چیزی[10] دگرش بَدَل نشاید
بر بی‌بدل ار بدل گزینم / جز در دل و دین خلل نبینم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خوش شدش دعاگوی / در کش‌مکش قضا رضاجوی

---

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازیست.
۵. ب د ه و ز : یا. ۶. ب ج د ه ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.
۸. الف : یکسر. ۹. ب : نپاید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پردهٔ عاشقی شود ساز — بی‌زخمهٔ عیبجوی غمّاز[1]
نادیده خراش رشتهٔ چنگ — از چنگ کجا برآید آهنگ[2]
از قصّهٔ قیس و دختر عم — در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه‌گویی — بر قیس شکسته عیبجویی
فی‌الحال به لیلی[3] این خبر برد — کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست — با تو نظری که داشت بربست
خاطر به هوای دیگری داد — باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش — با دختر عم نکاح بستش
امروز وی است و دختر عم — آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو[4] فروبند — یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست — پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت — کردش غم جان به دل[5] سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد — خر مُرد به راه[6] و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا گم — دُردی نوشید از اول[7] خم
با قیس ز گردش زمانه — برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی — با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه به جان غم تو خوردست — کردی کاری که کس نکردست
راهش بزدی و گشتی از راه — احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاران — این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم — چون عقد امید شد درستم

---

۱. ب هز : عیب جو و غمّاز.
۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.
۳. ج : آن.
۴. هـ : از و نظر.
۵. ب و ز : غم دل بجان.
۶. الف د : خر مرد و براه؛ هـ : خو مراد و براه و.
۷. ج : زاوّل.

کـــردم پـــی گـــندمت تک و دو — هـــیچم نـــفروختی بـــجز جـــو
اوّل ز وفـــــا نـــــهادیَم دام — وان‌دم کـــــه ز مـــن گـــرفتی آرام
دامـــــان نکـــــوتری گـــرفتی — وآرام بـــــه دیگـــــری گـــرفتی
چـون بـا دگـریت دل خـوش افـتد — غـم نـیست کـه در من آتش افتد
بـــاد از تـــو بـــلند آتش مـــن — زان مـــجلس عشـرت تـو روشـن
لیـلی بـه چـنین غـم جگـر سوز — چـون کـرد شب سیاه خـود روز
نــاگــه مــجنون درآمـد از راه — از لیـــلی و حـــال او نـــه آگـــاه
شـد یـار طـلب بـه رسم هـر بار — لیـــلی بـــه عـتاب گـفت[1] زنـهار
نــدهند ره انــدر آن حــریمش — وز تــیغ و ســنان کــنند بـیمش
او مـــرد حـــرمسرای مـــا نـیست — او شـــیفتهٔ لقـــای مـــا نـــیست
گــو دامــن یــار خـویشتن گـیر — دنـــبالهٔ کـــار خـــویشتن گـــیر
شب بــا دگــران و روز بــا مــا — یکـــدل نـــبود هـــنوز بـــا مـــا
مسکـین مـجنون چـو آن جـفا دیـد — بســـیار بـــه ایـــن[2] و آن بـــنالید
آن نــالش او نــداشت ســودی — بـــنهاد[3] بـــه ره ســـر ســـجودی
گــریان گــریان ز دور بــرگشت — غــمگین ز سـرای سـور بـرگشت
نــادیده ز یــار خــود نــصیبی — مـــی‌گفت بـــه زیـــر لب نسیبی
دردا کـــه عـــظیم دردنـــاکـــم — در راه امـــید و بـــیم خـــاکـــم
هــر لحــظه فـرو روم بـه راهـی — خـــود را نـــبرم گـــمان گـــناهی
هــمراه ســرشک مـن رو ای آه — وز جـرم نکـرده عـذر مـن خـواه
پـــاکـــم ز گـــناه پـــیچ در[4] پـیچ — عشـق است[5] گـناه مـن دگـر هـیچ
آن را کـــه بـــود هـمین[6] گـناهش — بـــر بـــیگنهی بس ایـن گـواهش
حـاشا کـه اگـر فـلک شـود مـیغ — بـــاران گـــردد بـه فـرق مـن تـیغ
از یـــار تـــوانـــدم بـــریدن — ســـر بـــر در دیگـــری کشـــیدن

۱. د: خود که. ۲. ج : بدین. ۳. و : بنهاده. ۴. ب ج د و : بر.
۵. ب : عشقت. ۶. الف : همین بود.

روزی کــه بـه زیـر خـاک بـاشم — زآلایش جســـــم پــاک بـــاشم
جـــان مــن[1] خسـته پـیش جـانان — بـــاشد نـــغمات شــوق خــوانـان
بـر قـالب خـود کـفن زنـم چاک — فـــریاد کـــنان بــر آیـم از خـاک
تـــا حشـــر ره وفـــاش گـیرم — هـر لحـظه بـه خـاک پـاش میرم
بـا خـویش هـمی سـرود مـجنون — زان[2] نکـــتهٔ هـــمچو دُرّ مکـــنون
وز دور هـــــمی شـــنید یـــاری — از آتش عشــــــق داغــــــداری
بـــرگشت و بــه لیـلی‌اش رسـانید — لیـــلی ز دو دیـده خـون چکـانید
شـــد بـاز بـه عشـق تـازه پـیمان — وز کــــردهٔ خـــویشتن پشـــیمان
از شـــعر لطـــیف و نـظم دلکش — او نـــیز زد ایـــن تـــرانـهٔ خـوش
کان کس که به حاسدان نهد گوش — آیـــــین وفـــا کـــند فــرامــوش
حـــاسد بـــبرد ز جـــان شـــیرین — شـــــیرینی دوســـــتان دیـــرین
یـــا رب کـــه مـباد هـیچ حـاسد — جـــز بـــار گـــران و نـرخ کـاسد
حــــاسد ز مـــیانه دور بـــادا — وز زخـــــم زمـــانه کـــور بـــادا
بـــــادا رگ جـــــان او بـــریده — کـــز روی تـــوام بـــرید[3] دیـــده
گـــفتم بـی تـو بـه صـبر کـوشم — وز جـــام فـــراق زهـــر نـــوشم
چون شوق آمد[4] چه جای صبر است — صـبرم بـی تـو چـو تیره ابر است
کـــز وی هـــمه بـــرق آه خـیزد — بـــــاران ســـرشک درد[5] ریـــزد
بــــر خـــیز و بـــیا کـــه بـیقرارم — وز کـــــردهٔ خـــویش شــــرمسارم
تـــا دل دهـــمت بـــه بـــیگناهی — دسـتت بـوسم بـه عـذرخـواهی
چـــون ایـن دُر نـاب گشت سـفته — ویــــن غـــنچهٔ درد دل شکـــفته
در خـــون دل از مـــژه قـلم زد — بـــــر پـــارهٔ کـــاغذی رقـــم زد
پـــیچید و بـــه دست قـاصدی داد — ســـوی ســـر عـــاشقان فـرستاد
مـــجنون چـــو بـخوانـد نـامهٔ او — پـــا ساخت ز سـر چـو خـامهٔ او

---

۱. الف : منی. ۲. ب ج د هـ و ز : این. ۳. د : بریده. ۴. ز : آید.
۵. ج ز : سرشک و درد.

احرام حریم خیمه‌اش بست   دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می‌طپید تا بود   وان مرحله می‌برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسّر گردد یک حج پیاده بگزارد

چون باز سفیده دم[1] درین باغ   بنشست بر آشیانهٔ زاغ
زاغان سیه ز سهم آن باز   کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو باز[2] صبحدم خیز   مقراض دو پا به ره بُری تیز
چون از ره حَی برید لختی   ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرّم[3] چو نخل مینا   بگشاد به آن دو چشم بینا
رخشنده بصر بدید زاغی   چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستارهٔ دو   یا اِنگشتی شرارهٔ دو[4]
عباسی خلعتی[5] مرتّب   کرده ز پی خلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون   نزدیک عرب به فال میمون
مجنون زان بانگ در طرب شد   رقّاص نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است فالم[6] امروز   روزی گردد وصالم امروز
بر من باشد حجّی پیاده   یک حج چه بود که صد زیاده
گر بار دهد[7] به خاطر خوش   سوی خودم آن نگار مهوش[8]
چون راه به خیمه‌گاه حَی برد   وز حَی به حریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش   بنشاند به مسند قبولش
سر نامهٔ راز بر گشادند   هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند   گاه از غم اشتیاق گفتند

---

۱. ز : سفید دم.   ۲. ب : باد؛ هـ ز : زاغ.   ۳. ج : سبز خرم.   ۴. هـ ز : شراره پرتو.
۵. الف : خلعت.   ۶. د : حالم.   ۷. ج هـ : بار دگر.
۸. ز : بیتهای ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.

کردند دو همنشین و همراز — معشوقی و عاشقی به‌هم ساز
لیلی به سریر پادشاهی — مجنون به نفیر دادخواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک[1] — مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و به خنده شکّر افشان — مجنون و ز دیده[2] گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز — مجنون و ز عشق راز در[3] راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان — مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز — مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه — مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها — مجنون به گداز داغ دلها
لیلی به دو زلف و مشکبیزی — مجنون به دو چشم اشکریزی
لیلی گلی از گلاب شسته — مجنون خسی از سراب رسته
لیلی به نشاط خودپسندی — مجنون به بساط دردمندی
بردند به سر دو آرزومند — با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند — هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دلی[4] نگفته کم ماند — یک غنچهٔ ناشگفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای — مجنون به نیاز خاست بر پای
کای کعبهٔ رهروان مشتاق — وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت — زوّار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران — بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر[5] سر — سلسال لب تو رشک کوثر[6]
هر موی تو را ز زلف شبگون — آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده[7] لبت به خنده کوشی — بازارچهٔ شکر فروشی

---

۱. ز : بافلاک.　۲. ب د ه و : ز گریه؛ ج :بگریه.　۳. ج : بر.
۴. ج د ه و ز : دل.　۵. ب د : هر.　۶. ب : این بیت نیست.
۷. و : بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان / احرام در تو بامدادان
گفتم که سجود خاک این در / امروزم اگر شود[1] میسّر
بر من باشد که بندم احرام / زین در به طواف حجّ اسلام
اکنون که به کام خود[2] رسیدم / رویت به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر[3] بیایم / با پا روم و به سر[4] بیایم[5]
ور گردد جَیب عمر پاره / ماشاءالله[6] کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید / بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق مَنهج تو / تو حجّ منی و من حج تو
گر چهره به وصل هم فروزیم / زان[7] به که به هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم / خود گو که چه‌سان صبور باشم
تو شاد به شغل حج گزاری / من زار به کنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی / خواهم که به محنت جدایی
صابر دارد تو را مرا هم / چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد / گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن / در پاس عهود جهد کردن
سفری که ازین بلند مهد است / یک نکته ازان وفا به عهد است
آنست همیشه مرد را جهد / کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا به عهد می‌کرد / در رفتن کعبه جهد می‌کرد
از منزل دوست بی سر و پای / شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ / کرد آبله پای سعی او لنگ

۱. ز : امروز اگر شوم. ۲. ج : دل. ۳. ب : به سر. ۴. ب : بپر.
۵. ج : در آیم. ۶. ج : ماشاءالله و. ۷. الف ب ج د هـ و : آن.

از بس که شد از شکاف رنجه　　شد پاشنه شاخه‌ها چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار　　نعلین هزار میخی از خار
ساقش شده[1] صد قلم ز خاره　　کردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ ازان قلمها　　از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس[2] شدی[3] ریش　　چون کو رفتی به پهلوی خویش
گاهی بودی به پویه‌اش رو　　چون ناقهٔ بسته پا به زانو
سقّای عطش سراب بودش　　وز آبله پا در آب بودش
نانش ز فطیر ماه و خور بود　　آبش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان　　بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی به وقت آن خواب　　بهر رگ جان کشیش قلّاب
هم مرحله مار و مور با او　　همراه[4] گوزن و گور با او
دیوان و ددان رفیق راهش　　یا او شه و آن‌همه[5] سپاهش
هر خامهٔ ریگ را که دیدی　　حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن[6] حرف　　چندان که شدی به رنگ شنگرف
چون کعبه روان ز بَعد میقات　　لبیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای[7] لبَّیک　　لیلی گفتی به جای لبَّیک
چشمش به سواد مکّه از دور　　چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلی‌اش یاد　　برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا به طواف خانه[8] زد گام　　نگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت به خانه شعلهٔ آه　　از فُرقت روی خانگی‌ماه
زد بر درِ خانه حلقهٔ شوق　　در گردن جان ز حلقه‌اش طوق
از حلقهٔ غم در آن تک و دو　　می‌جست ز حلقه‌اش برون شو
آن گه ز دو دیده خون دل ریخت　　در دامن ستر کعبه آویخت

---

۱. د : شد.　۲. الف : پس.　۳. ه : شدی ز پس.　۴. ب ه : همراز.
۵. ج : دگر.　۶. د : بآن.　۷. ه : برای.　۸. ج : کعبه.

کای پرده‌نشین حجلهٔ ناز / وی عقده‌گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم به سویت / جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ / افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و شرک شیشه خانه / دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت به سرمه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی من است هرزه کوشی / وز دامن توست پرده پوشی
از پرده‌دری پناه من باش / بر[1] توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم / بد کردم و لیک[2] توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری به درش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
یا رب ز همه بتاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الاّ ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی‌ست امیدگاه جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی‌ست فروغ بخش دیده / و آرام دِهِ دل رمیده
لیلی‌ست چراغ زندگانی / نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست[3] / جان تن[4] عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده‌ام من / تا او جان است زنده‌ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده‌ست / هر کس که نه گرم ازو[5] فسرده‌ست
گر جمله جهان شوند یک[6] رای / کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم به سویشان گوش / یک لحظه ازو کنم[7] فراموش
گویند به قصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون

---

۱. ز : در.
۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک.
۳. الف : نیکوییست.
۴. ب ج : جان و تن.
۵. ج : زو.
۶. و : شود بیک.
۷. ب ج د ز و : کنم از و.

زیـن واقـعه‌اش پـدر خـبر یـافت   دنـبالهٔ او چـو بـاد بشـتافت
بـا او بـه طـوافگـه قـرین بـود   در وقت دعـاش در کـمین بـود
بشـنید چـو آن دعـا و زاریش   قـانون وفـا و دوسـتداریش
دست طـمع از خـلاص او[1] شست   دیگـر هـمه جـا رضـای او جست
در مـحمل لطـف و هـودج نـاز   آورد بـه کـوی لیـلی‌اش بـاز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خـوش نـغمه مـغنّی حـجازی   ایـن نـغمه[2] زنـد بـه پـرده‌سازی[3]
کـز کـعبه چـو بـازگشت مـجنون   بـا شـوقی[4] از آنـچه بـود افـزون[5]
مـحمل بـه دیـار لیـلی افکـند   سـررشتهٔ وصـل یـافت پـیوند
آمـد شـدِ پـیش سـاخت پـیشه   جـویان[6] وصـال او هـمیشه
چـون سـر زدی آفـتاب خـاور   در راه طـلب شـدی تکـاور
آیـین وفـا ز سـر گـرفتی   راه در دوست[7] بـرگرفتی
جـامی ز مـی طـرب[8] لبـالب   بـردی[9] بـر دوست روز تـا شب
چـون ظـلمت شب عـلم کشـیدی   خـود را بـه حـریم غـم کشـیدی
در کـلبهٔ خـود مـقام کـردی   آسـایش شب حـرام کـردی
هـر چـند کـه دوست را نـدیدی   بـا او گـفتی و زو شـنیدی
چـون یکـچندی بـر ایـن بـرآمـد   صـد بـار[10] دل از زمـین بـرآمـد
آن واقـعه فـاش شـد در افـواه   گشـتند کسـان لیـلی آگـاه
در گـفتن ایـن فسـانهٔ راز   نـمّام زبـان کشـید[11] و غـمّاز
مشـروح شـد ایـن حـدیث درهـم   بـا مـادر لیـلی و پـدر هـم

---

۱. ب ج د هـ و ز : خلاصیش.   ۲. ب ج د و : پرده.   ۳. ب ج د هـ : نغمه‌سازی.
۴. و : شوق.   ۵. ج : سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است.   ۶. ج : جویای.
۷. ز : در و دشت.   ۸. د : طلب.   ۹. ب ج و ز : بودی.   ۱۰. ب : پاره.
۱۱. هـ : کشیده.

یک شب ز کمال مهربانی   در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را[1] نشاندند   بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل   کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده‌دار است   در پرده‌دری ستیزه کار است
کم دوزد پرده‌ای ز آغاز   کآخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد   از پرده دری سحر بخندد
یک گل به نقاب غنچه ننهفت   کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک   کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند   زان قصّه نه نیکی تو جویند
زین‌گونه حکایت پریشان   رسوایی توست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل   آوازهٔ پرده‌داری گل
بر وی نفسی دمید و بگذشت   آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش   افتد سَمَری به دست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم   بردَر ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم   از یک دو نم[2] دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار   پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه   نابرده علم به سقف[3] خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد   صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل   وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است   تو کعبه و قیس بوقُبَیس است
لیکن تو مکن برای او کار   از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو به دل غبار است   یارش نکنی لقب که بار است
مپسند به گردن خود این بار   بر دامنت این غبار مگذار

۱. الف : در گوشهٔ خلوتی.   ۲. الف : نمی.   ۳. هـ: ز سقف.

در ستر عفاف باش مستور　　دیگر مدهش به خانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد　　چون غنچهٔ ناشکفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار　　رسوا نشود به کوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل　　زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند　　با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی　　بردند به هرزه[1] آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است　　وز طعنهٔ حاسدت[2] نه باک است
آلودهٔ هر گمان[3] چه باشی　　افتاده به هر[4] زبان چه باشی
آن را که ز درد سر معاف است　　طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عِصابه رستن　　بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی می‌کرد پندشان گوش　　از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ　　لیلی بی قیس با دلی[5] تنگ
ایشان بر قیس ناسزا گوی　　لیلی او را به جان دعا گوی
ایشان با قیس آب و آذر　　لیلی با او چو شیر و شکّر
ایشان ز[6] برون به پند گویی　　لیلی ز درون به مهر جویی
چون رو به دیار آن دل افروز　　شد قیس روان به رسم هر روز
افتاد دوچار او عجوزی　　همچون خر پیر پشت کوزی
رویی که ز سختی و درشتی　　شاید صفتش به سنگپشتی
از کشمکش حوادث دهر　　فرقی[7] چو کدو ز موی بی‌بهر
خالی سر او ز زیب مِعجر　　عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی نه خندان　　چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه[8]　　در دجّالی او شکی نه

---

۱. د و: بهر ره.　۲. ز: حاسدان.　۳. الف: زبان.　۴. ه: افتادهٔ هر.
۵. ب ج د ه و ز: دل.　۶. ه: به.　۷. د: فرق.　۸. ز: نی.

زان صورت زشت و شکل هایل — فالی بدش اوفتاد[1] در دل
کان کس که نخست بیند این روی — آخر ز خوشی کَیَش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان — شد همدم ماه مهرکیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت — ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم[2] آمد — بر ریش جگر چه نیشم[3] آمد
از عشق تو داشتم دلی[4] ریش — شد زخم جدایت بر آن نیش
از یکشبه فرقت توام دل — می‌سوخت به‌سان شمع محفل
اکنون که کشد به ماه یا سال — هم خود تو بگو که چون بود[5] حال
از آمدن تو صد بلایم — گر زانکه رسد به تنگنایم
زان می‌ترسم که ناپسندی — ناگه برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را — زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصّه جوشان — برگشت بدین[6] نوا خروشان
کای دل پس از این صبور می‌باش — وز[7] هرچه نه صبر دور می‌باش
گر ردّ تو کرد دوست[8] غم نیست — آن ردّ ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر — وصل است و ز وصل نیز[9] خوشتر[10]
هر کس که نه بَر رضای جانان — دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق — نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته — بر خود در آرزو ببسته
افتاده به خاک نامرادی — خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم — بنهاده سری[11] به خطّ تسلیم
از محنت روزگار بی‌غم — از[12] هرچه رسد ز یار خرّم

---

۱. د : اوفتاده. ۲. و : پیش. ۳. و : نیش. ۴. ج د ه : دل.
۵. د : شود. ۶. ج : برین. ۷. ب ج د ه و : از. ۸. ز : یار.
۹. د : باشد وصل و ز وصل. ۱۰. ه : این دو بیت نیست.
۱۱. الف : سر. ۱۲. ب ج د ه و ز : یا.

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش به شب رسیدی صد ره جانش به لب رسیدی[1]
شبها به لباس شبروانه گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی لب بگشادی به حسب حالی
گفتی ز فراق روز با او صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصّه‌کش بود با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب به‌هم آن دو پاکدامان در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها انداخته در میان سخنها
از مرده‌دلانِ حی جوانی در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان[2] حسد برد واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید[3] هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یا می در کوزه همان تراود از وی
القصّه ز چشمه‌سار لیلی یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر به خلوت راز پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت زان شعله نخست[4] خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه گل را به طپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر[5] ز زخم سیلی گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش گل خاست[6] ز چوب گلبن آساش
هر دم می‌گفت توبه لیلی از هرچه نه عشق قیس یعنی

---

۱. د : این بیت نیست.　۲. الف : نیکشان.　۳. الف : نپاید.
۴. الف : بجست.　۵. الف : نیلی فر.　۶. ز : ساخت.

هر دم می‌کرد نالهٔ زار / لیکن نه ز لَت، ز فرقت یار
هر دم می‌ریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند / اول به جلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک / آورده رخ نیاز در[1] خاک
وانگه به لوایح[2] کمالش / لامع ز بدایع جمالش
وانگه به مقرّبان درگاه / زاسرار صفات و ذاتش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد / خواهم به خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام / در طوف[3] حریم من زند گام
صد دام[4] نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش / ور نی بندم من[5] ستمکش[6]
در رهگذر وی از ستیزه / محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم در آن[7] روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی / زد غصهٔ هجر چنگ در وی
گشت از تک و پوی پای او سست / وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا به دامان / از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار / کز جور پدر نبیند آزار

رفتن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن رااز آنکه مجنون را در خانهٔ خود گذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله / می‌بود زنی نه زان قبیله
از کُربت غربتش درون ریش / وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای / وز[8] وی دو یتیم مانده بر جای

۱. ج ز : بر.
۲. ب د و : بلوامع.
۳. ه : طرف.
۴. د : دانه.
۵. الف : منی.
۶. د : بلاکش.
۷. و : اندر آن.
۸. ج : از.

بودند به‌هم غریب و مهجور — هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم — کردی چون چغذ میل آن بوم
غمخانهٔ وی مقام کردی — در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی — دست شفقت به سر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی — پوشیده به دستشان[1] نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست — همسایهٔ وی به جاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک[2] — مالد لب خود به ریگ نمناک
بی آب فتاده در تب[3] و تاب — جوید از ریگ تری[4] آب
ترک همه قیل و قال کردی — وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چون است و حال او چیست — نظّارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد — آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه — با من نظریش هست یا نه[5]
دام دل کیست گیسوانش — محراب که طاق ابروانش
لعلش به عتاب خنده آمیز — در کام که می‌کند شکرریز
دُرج گهرش به وقت گفتار — بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش — تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش — تا کیست ملازم وثاقش
با آن‌همه نازنینی او — حاشا من و همنشینی او
این[6] بس که به خانه‌ات نشینم — ربع و طللش[7] ز دور بینیم
این گفتی و بر زمین فتادی — وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی — کِش تاب گریستن نماندی
از بیتابی برفتی از هوش — کردی ز همه جهان[8] فراموش

۱. د: بوسیده بدست او.
۲. ج: تشنه جان و غمناک.
۳. ب ج هو: تف.
۴. د: خشک و تر.
۵. ب د و ز: نی.
۶. د: از.
۷. ز: ربع طللش.
۸. د: جهان و جان.

آن بیوه زنش به رخ زدی آب — شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو[1] چشمش آمدی باز — رفتن کردی به جای خود ساز
محروم ز یار روزگاری — جز این تک و پو نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه — کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر به دل نهادش — بر تافت زمام این[2] مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند — پیش پدرش زبان گشادند
زآمد شد او فسانه گفتند — گرد وی ازان ستانه[3] رُفتند
کین پدرش دگر[4] بجوشید — در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی‌ست — در کار من این چه نادرستی‌ست
آن را که ببرد نام و ننگم — بر جام شرف فکند سنگم
در خانهٔ خود چرا دهی راه — گر بار دگر درین گذرگاه
گردن به رضای او در آری — می‌دان به یقین که سر نداری
بیچاره چو آن عتاب بشنید — بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگر[5] بار — چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند — آزار من[6] شکسته مپسند
دیگر ره خانه‌ام مپیمای — در ساحت خیمه‌ام[7] منه پای
لیلی به تو در مقام یاریست — لیکن پدرش به کین گذاریست
او میر قبیله من گدایم — با صولت او کجا بس آیم
تنها نه ز جان خویش ترسم — بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم[8] قدم نگه دار — راندم دم راست دم نگه دار
مجنون ز حدیث او بر آشفت — گریان گریان به زیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کار است — کز مشفقیت دلم فگار است
ما هر دو غریب این دیاریم — بیگانگی ز هم نداریم

---

۱. ج : که. ۲. ب ج د و ز : ازین. ۳. ج د : از آستانه. ۴. ج : بدل.
۵. ز : چویک. ۶. الف : منی. ۷. ز : خانه‌ام. ۸. ز : رهم.

از خدمت خویش راندنم چیست — خونابه ز دل چکاندنم چیست
هر کس که[1] ز غربتش نصیب است — آزار غریب ازو غریب است[2]
در نامهٔ نسبت نسیبان — خویشند به‌هم همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن — خط بر ورق نسب کشیدن
در[3] کوی تو رو به لیلی‌ام بود — زین‌روی بسی تسلّی‌ام بود
و اکنون که ز من بتافتی روی — از جان و دلم تو را دعاگوی
از کوی تو رخت بستم اینک — در ورطهٔ خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم — با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی — کافتد سوی لیلیَت نگاهی
یادآوری از غریبی من — وز محنت بی‌نصیبی من
گویی به زبان من دعایش — خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید — این عُقده ز کار من گشاید
ور نه[4] ز فراق او بمیرم — دامن به قیامتش بگیرم
این نکته[5] بگفت و شد شتابان — وحشت‌زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل‌رمیده مجنون — از صحبت آن نگار موزون[6]
یعنی پدر بزرگوارش — آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که[7] خورده بود از[8] اول — از[9] قصّهٔ بیوه شد مسجّل
برخاست به مقتضای سوگند — محمل به در خلیفه افکند

---

۱. د : این کلمه نیست.
۲. الف : بیتهای ۱۲۹۷ ـ ۱۲۹۹ نیست.
۳. ج : از.
۴. ب ج د و : نی.
۵. ج : قصه.
۶. ج : سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.
۷. و : چو.
۸. و : این کلمه نیست.
۹. ج : کز.

برخواند به‌رسم دادخواهی   افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی   در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری به زرق و سالوس   بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده   خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده   صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری[1] یگانه چون حور   از چشم‌زدِ زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی   محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده[2] رویش   نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده   رسوا شدهٔ دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم   آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان یك انجمن نیست   کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که به‌سان جان نهان بود   در سینهٔ من به جای جان بود
از بس به غزل سراید آن را   پر ساخت ازان همه جهان را
زآمد شد او به خانهٔ من   فرسوده شد آستانهٔ من
بی‌حلقه زدن ز در درآید   پایش شکنم به سر درآید
گر در بندم در آید از بام   صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیده‌ست[3]   هم زآمدنش بجان رسیده‌ست[4]
جز تو که رسد به غور من کس   از بهر خدا به غور من رس
حرفی دو به خامهٔ عنایت   بنویس به میر آن ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز   وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش   بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند   مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را   زد بانگ سران عامری را

---

۱. ج د : گهر. ۲. و : ندید. ۳. ج : کشیده. ۴. ج : رسیده.

قیس و پدرش به‌هم نشستند[1] ——— اعیان قبیله حلقه بستند[2]
منشور خلیفه کرد بیرون ——— مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف ——— بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس پی[3] کار خود نشیند ——— بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند ——— لیلی جویان جمل نراند
پا باز کشد ز جست و جویش ——— لب مهر کند ز گفت و گویش
برخاك درش وطن نسازد ——— وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر دِمنش ترانه گوید ——— نی با[4] طَلَلش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش ——— محفل[5] ننهد ز داستانش
آتش نزند به عود هستی ——— نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار ——— باشد به هلاك خود سزاوار
هر کس که کند[6] به قتلش آهنگ ——— بر شیشهٔ[7] هستیش زند سنگ
بر وی دیَت و قصاص نبود ——— سرکوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند ——— مضمون مثال[8] را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند ——— چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی ——— منشور خلیفه را شنیدی
مِن‌بَعد مجال دم زدن نیست ——— بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می‌نشوی بدین سخن[9] راست ——— خونت هدر است و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای ——— زین شیوهٔ ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند ——— خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه رویی ——— امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه ——— برداشت نفیر عاشقانه

---

۱. ج : نشسته. ۲. ج : بسته؛ د : مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.
۳. و : پس. ۴. ز : بر. ۵. الف : محمل. ۶. و : بکند.
۷. ج : نقش. ۸. د : مقال. ۹. الف : گرمی نشود سخن بدین.

از هـر مـژه خـون دل روان کـرد — بـر چـهرهٔ زرد خـون‌فشان کـرد
خـود را بـه زمـین خـواری[1] افکـند — در ورطـهٔ خـاکسـاری افکـند
پـیچید چـو مـار زخـم خـورده — افـتاد چـو مـور نـیم مـرده
هـوشش ز سـر و تـوان ز تـن رفت — مـصروع آسـا ز خـویشتن رفت
گِـردش هـمه خـلق حـلقه بسـتند — در حـلقهٔ مـاتمش نشسـتند
داور ز غـمش نشست در خـون — شـد شـیوهٔ داوری دگـرگون
دسـتور حکـومتش شـده سست — مـنشور خـلیفه را فـرو شست
کین نامه کـه زیـرکی فـروش است — قـانون مـعاش اهـل هـوش است
جـز بـر سـر عـاقلان قـلم نـیست — دیـوانـه سـزای ایـن رقـم نـیست
تـا دیـر فـتاده بـود بـر خـاك — رخسـاره نـهاده بـود بـر خـاك
چـون بـیهشیش ز سـر بـرون شـد — هـوشش بـه‌نشید رهـنمون شـد
با زخمهٔ عشق ساخت چون چـنگ — شـد سـاز بـدین نشـیدش[2] آهـنگ
مـا گـرم‌روان راه عشـقیم — غـارت‌زدگان شـاه عشـقیم
جـز عشـق وظـیفه نـیست مـا را — پـروای خـلیفه نـیست مـا را
زان پـایه کـه عشق پـای مـا بست — کـوتاه بـود خـلیفه را دست
آنـجا کـه حَـمام مـا گـریزد — شـهباز خـلیفه پـر بـریزد
مـا طـایر سِـدره آشـیانیم — بـالای زمـین و آسـمانیم
زان دام کـه عـنکبوت سـازد — از پـهلوی مـا چـه قـوت سـازد
لیـلی چـو درون جـان نـهد پـای — در زاویـهٔ دلم کـند جـای
گـو بـند بـر او خـلیفه ره را — بسـتان ز وی ایـن دو جـلوه‌گـه را
هیهات چه جـای ایـن خیال است — مـهجوری مـن ز وی مـحال است
مـحوم در وی چـو سـایه در نـور — دور است کـه مـن ز مـن شـوم دور

---

۱. ج : بخواری. ۲. و : نشید.

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مشّـــاطهٔ ایـــن عـــروس طـنّاز ... مشّـــاطگی ایـنچنین کـند ساز
کـــان پــی‌سپر ســپاه انــدوه ... در سـیل بـلا ستاده[1] چـون کـوه
سـرگشته چـو گـردباد در دشت ... بـــا بـاد بـه‌سان گـرد مـی‌گشت
چـون مـاند بـرون ز کـوی لیلی ... جـــانی پـــر از آرزوی لیـــلی
بـودی دل و دیـده تـنگ و تـاریك ... از دوری او بـــه مـــرگ نـزدیك
یك جـــا دو دمش نــبود[2] آرام ... هـر لحـظه سـوی دگـر زدی گـام
در[3] وادی گـــرم ریگ پـیمای ... در[4] آتش پـــر شـــرر زدی پـای
بـر کـوه فکند[5] سایه چـون میغ ... مـــی‌داشت قـرار بـر سـر تـیغ
گـیرم کـه ز غـم زبـون تـوان بـود ... بـر آتش و تـیغ چـون تـوان بـود
هـــرجـا کـه سیاهیی بـدیدی ... چـون اشك بـه سوی او[6] دویـدی
لیـــلی گـــفتی و حـــال کـــردی ... وز لیـــلی ازو ســؤال کـــردی
گـر یك دو سـخن ز وی بگـفتی ... خـــاك قـدمش بـه دیـده رفـتی
ور نـــی[7] دامـــن کشـیدی از وی ... پــیوند ســخن بــریدی از وی
حالش چو بر این گـذشت یکـچند ... بگسست ز عـقل و هـوش پیوند
شــوق آمـد و صـبر را زبـون کـرد[8] ... هـمچون قلمش علم نگـون کـرد
شــد حـیله‌گـر و وسیله انـدیش ... زد گـام سـوی وسـیلهٔ[9] خـویش
زاعـــیان قـبیله جست یك تـن[10] ... چـون جـان ز فـروغ عـقل روشـن
گـفت ای بـه تـوأم امید یاری[11] ... دارم بـــه تـــو ایـــن امـیدواری
کـز مـن بـه پـدر بـری سلامی ... وز پـــی بـــرسانیش پـیامی
کـای نـخل مـن ازتـو سر کشیده ... وز پـــرورشت بـــه بـــر رسـیده

۱. و : فتاده. ۲. ز: نبودی. ۳. ب : بر. ۴. ب ج د و : بر.
۵. ب ج د ز : فکنده. ۶. د و : آن. ۷. ج : نه. ۸. و : این مصرع نیست.
۹. ب ج هـ و : قبیله. ۱۰. و : این مصرع نیست. ۱۱. الف : امیدواری.

مـــعجون گِـلم سـرشتهٔ تـوست   مـــضمون دلم نــوشتهٔ تـــوست
بـــاشد هـــنر تـو هـر چـه دارم   من خود بجز این هنر چه دارم[1]
پـــیراســـته بـــاغ عـمرم از تـو   تـــابنده چـــراغ عـــمرم از تـــو
دیـــدم ز تـــو دمــبدم[2] نـویدی   دارم بـــه تـو ایـن زمـان امـیدی
کـز تـو رسـدم نـویدی[3] دیگـر   آمـــاده شـــود امـیدی[4] دیگـر
لیـلی کـه مـراد جان من اوست   فـــیروزی جـــاودان مـن اوست
در حَـــجلهٔ عـــزّتش نشـــاندند   چـون چشـم بـدم ز در بـرانـدند
از فـــرقت او هـــلاکـم امـروز   دلخســـته و سینه‌چاکـم امـروز
جـــز بـــر در او نـــبایدم جـای   گـــر جـــا نـدهند وای مـن وای
آخـــر طـلب رضـای مـن کـن   دردم بـــنگر دوای مـــن کـــن
گـو بـا پـدرش کـه کـین نـورزد   بـا مـن کـه جـهان بـدین نیرزد
طـــوقی ز بـرای مـن کـند سـاز   ســـازد بـــه غـلامیم سـرافـراز
بـــاشم بـــه حـــریم احـترامش   دامـــاد نـــه کـمترین غـلامش
گـفتی کـه تـو را نسب بـلند است   وز نســـبت او تـو را گـزند است
مـن سـوختم از نسب چـه حـاصل   جز محنت روز و شب چه حـاصل
خواهـم بد مـن شـود ز تـو[5] نیک   بـــا مـــن دم مـهر مـی‌زنی لیك
جـــز کـینه‌وریت[6] نـیست ظـاهر   مـــهر پـــدریت نـــیست آخـــر
اِرحَـم تُـرحَـم شـنیده بـاشی   خـــاصیت رحـــم دیـده بـاشی
رحـــمی بـنما کـه مـردم ایـنك   جـــان از ســتمت ســپردم ایـنك
قصدم نه ازیـن هـوای نـفس است   اینجا که منم چه جای نـفس است
کـــان ادب است خـــاك پـاکـم   زآلایش طـــبع پـــاك پـــاکـــم
لیـلی کـه بـه غـم فـروخت جـانم   آنیست[7] در او کـه سـوخت جـانم[8]

۱. و: ندارم.
۲. ب ج د هو: نو بنو.
۳. ب ج د و ز: نوید.
۴. ب ج د و ز: امید.
۵. ز: ز تو شود.
۶. الف: کینه رویت.
۷. ج: اینست.
۸. ج د ز: آنم.

آن را ز کسی[1] دگر نیابم — زانست کزو نظر نتابم
ور نه چه کِرا کند که مردی — از دغدغه‌های جمع[2] فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام — در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم اینقدر که گاهی — از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد — آزاده و سرفراز باشد
من خاك صف نعال باشم — افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی‌کم و کاست — گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد — اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتّفاق کردند — سوگند بر اتّفاق[3] خوردند
سوی پدرش قدم نهادند — وان دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند — هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست — بر روی نهاد دست و بگریست
کِش کارد به استخوان رسیده‌ست — وز محنت دل به جان رسیده‌ست
با این المش چه‌سان[4] پسندم — آن بِه که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم — چندان که توان بُوَد بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود — مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی رهروی بیاراست — وز اهل قبیله همرهی[5] خواست
پیران به تضرّع شفیعی — خردان به تواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی — تا وادی خیمه‌گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی — وافکند[6] بساط میهمانی
خُدّام ز هر طرف رسیدند — خوانها پی نُزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه برگرفتند — افسون[7] و فسانه درگرفتند

۱. ه : کس.　۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس.　۳. و : باتفاق.
۴. الف : بجان.　۵. الف : ره روی.　۶. ج : افکند.　۷. ز : وافسون.

هر کس سخنی[1] دگر در انداخت
پرده ز ضمیر خود بر انداخت

از هر جانب جنیبه راندند
تقریب سخن به آن[2] رساندند

کز مقصد خویشتن حکایت
گویند به پردهٔ کنایت

گفتند در این سراچهٔ پست
بالا نرود صدا ز یک دست

تا دست دگر نسازیش یار
نبود به صدا دهی سزاوار

طاقی که تو را به هر رواق است
در هر دهنی به نام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو
خود گو که چه‌سان شود ترازو

در طاق جمالها نهفته‌ست
آیینهٔ آن جمال جفت است

بگذر به نظاره بر چمنها
هر چند که گل خوش است تنها

چون سبزه به سلک او در آید
پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه به صد زبان ثناگوی
کردند به سوی میزبان روی

کای دست تو بیخ ظلم[3] کنده
حیّ عرب از سَخات زنده

در پرده تو را خجسته ماهیست
کز چشم دلت بدو نگاهیست

پاکیزه چو گوهر نسفته
دوشیزه چو شاخ ناشکفته[4]

ماه است و ز مه دریغ باشد
کین گونه به زیر میغ باشد

بر ظلمتیان شب ببخشای
وین میغ ز پیش ماه بگشای

طاق است و بود عطیّهٔ مفت
با طاق دگر گرش کنی جفت

قیس هنریست اینک[5] آن طاق
چون بخت به بندگیت مشتاق

در اصل و نسب یگانهٔ دهر
در فضل و ادب فسانهٔ شهر

محرومش از این مراد مپسند
داماد گذاشتیم و فرزند

بپذیر به دولت غلامیش
زین شهد رهان ز[6] تلخکامیش

آن یک[7] حور است و این فرشته
از جوهر قدسیان سرشته

خوش نیست فرشته را که از حور
چون دیو بود همیشه مهجور

---

۱. ج د : سخن.
۲. ج : بدان.
۳. ب ج د و : بخل.
۴. ج : نوشکفته.
۵. ز : دیگر.
۶. الف : به.
۷. الف : این کلمه نیست.

لایق بـه‌همند ایـن دو گـوهر	مشـتاق هـمند ایـن دو اختـر
یک دُرج بِـه است جـای ایشـان	یک بـرج طـربسرای[1] ایشـان
آیـین وفـا و مـهربانی	گـفتیم تـو را دگـر تـو دانـی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسـم مـردم	ره کـرده بـه رسـم مـردمی گـم
آن در تـن او بـه جـای دل سـنگ	از وی تـا دل هـزار فـرسنگ
مـطموره نشـین چـاه غـفلت	طـیّاره سـوار راه غـفلت
از تـیرگی درون خـود غـرق	در آب سـیاه پـای تـا فـرق
از شـارع دانش اوفـتاده	بـر جـهل جـبلّی ایسـتاده
فـارغ ز خـیال عشـقبازی	آسـوده ز حـال جـانگدازی
نـی داغ مـحبّتی کشـیده	نـه[2] جـرعهٔ[3] مـحنتی چشـیده
دوری فکـن دو هـمدم از هـم	طـاقت شکـن دو عـاشق از غـم[4]
یـعنی کـه کـفیل کـار لیـلی	بـر هـم زن روزگـار لیـلی
هـر چـند کِش از نسب پـدر بـود	لیک از پـدری رهش بـدر بـود
رحـم پـدری نـداشت بـر وی	صد محنت و غـم گـماشت[5] بـر وی
چـون خـواهش آن قـبیله بشـنید	از خـواهشـان عـنان بـپیچید
بـر ابـروی نـاگشـاده چـین زد	صـد عُـقدهٔ خشـم[6] بـر جـبین زد
آن کس کـه بـه خـنده دل خـراشد	ابـرو چـو گـره زنـد چـه بـاشد
گفت این چـه خـیال نـادرست است	چـون خـانهٔ عـنکبوت سست است
گـر ایـن طـلب از نـخست بـودی	در کـیش خـرد درست بـودی
امـروز کـه حـیّز زمـانه	پـر شـد ز صـدای ایـن تـرانـه
یک گـوش نـماند در جـهان بـاز	خـالی ز سـماع ایـن سـرآواز

۱. الف : فزای.
۲. ب ج د و ز : نی.
۳. د : ساغر.
۴. ه : هم.
۵. ه : گذاشت.
۶. د : عقده ز خشم.

طفلان که به‌هم فسانه گویند / این قصّه به کنج خانه گویند
رندان که به نای و نوش کوشند / پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد / باشد بتر این ز هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن به خس چه امکان / زاهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره / زافتادن سخت پاره پاره
کی زآب دهن[1] درست گردد / بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید و در طلب ببندید / زین گفت و شنود[2] لب ببندید
عاری که به گردن من آمد[3] / آلایش دامن من آمد
عاری[4] دگرم به سر میارید / مِن‌بَعد مرا به من گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار / بیهوده چرا برم من این عار
آن خس که به دیده خست خارم / چون دیدهٔ خود بدو سپارم
زان کس که به دل نشاند تیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه زند خدنگ کاری / مشت است و درفش کارزاری[5]
من مشتکیم کنون ز یک مشت / زان درنـدهم[6] به بار او پشت[7]
در مذهب رهرو[8] سبکبار / باری نبود گرانتر از عار
در بار گران میفکنیدم / وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند

---

۱. ب ج د ه ز : دهان. ۲. ج ه : شنید. ۳. ز : آید. ۴. ج ه : عار.
۵. الف ب ج د ه و : سازگاری. ۶. د : در نه نهم. ۷. ز : ره روی.
۸. ز : ره‌روی.

قیس هنری بجز هنر نیست / وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که زده‌ست سر ز جیبش / هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است / بر پاکی باطنش[1] دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است / کی ز آتش عشق سوزناک است[2]
در پاکی طبع نیست عاری / بر چهرهٔ فخر ازان غباری
گفتی لیلی ازین فسانه / رسوا گشته‌ست در زمانه
رسوایی او بگو کدام است / کز عاشقیش بلند نام است
گویا و گواست وجد و حالش / بر دعوی عفّت و جمالش
معشوقه[3] اگر جمیل نبود / عاشق به رهش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش[4] جَیب / پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زود آتش عشق او[5] بمیرد / معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است / زین هر دو صفت بگو چه عار است
هر چند که قیس گفت‌وگو کرد / دلاّلگی جمال او کرد
دلاّله اگر هزار باشد / زینسان نه سخن‌گزار باشد
دلاّلگی جمال دلدار / نی[6] عیب[7] در او و نه[8] عار
آن کجرو[9] کج‌نهاد کج دل / در دایرهٔ کجیش منزل
چو این سخنان راست بشنید / چون بیخبران ز راست رنجید
شد راه جواب آن[10] بر او بند / بگشاد زبان روان[11] به سوگند
گفتا به خدایی خدایی / کز وی نه تهیست هیچ جایی
او بی‌جای و جهان ازو پر / تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذرّه اگر چه زو تهی نیست / یك ذرّه ازوش آگهی نیست

---

۱. ج د و ز : طینتش. ۲. ز : دردناکست. ۳. ه : معشوق.
۴. ب : ور هست جمیل نیستیش. ۵. ج : وی. ۶. ج ز : نه.
۷. ه : این کلمه نیست. ۸. ب د و ز : نی. ۹. ج : کژ رو.
۱۰. ه : او. ۱۱. د : روان زبان.

دیگر به پیمبران مرسل   ثابت قدمان صفّ اوّل
دانشورزان دانش‌آموز   بینش‌داران بینش‌افروز
پرواز ده شکسته بالان   نیرو شکن خطا سگالان
دیگر به سران کعبه مسکن   از جبهۀ کعبه ناوك افکن
هر ناوك و صدهزار نخجیر   بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه غذاخوار   کوته زیشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تك و پوی[1]   خواهید برای قیس یك موی
وان را دو جهان بها بیارید   زان کار بجز قفا نخارید
یك موی وی و هزار مجنون   گو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد   وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش   مردن ز فراق او مرادش
با من دگر این سخن مگویید   کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند   وآزار عتاب[2] او کشیدند
نومید به خانه بازگشتند   با قیس حریف راز گشتند
هر قصّه که گفته بود گفتند   هر گل که شگفته بود گفتند
امّید وصال یار ازو رفت   وآرام دل و قرار[3] ازو رفت
از گریه به خون و خاك می‌خفت   وز سینۀ دردناك می‌گفت
لیلی جان است و من تن او   یا رب به روان روشن او
کان‌کس که مرا ازو جدا ساخت   کاری به مراد من نپرداخت
در هر نفسیش باد مرگی   وز زندگیش مباد برگی
وان کس که دلم فگار کرده‌ست   دورم ز دیار و یار[4] کرده‌ست
جانش چو دلم فگار بادا   وآواره به هر دیار بادا
وان کس که ز خصلت پلنگی   زد سنگ فراقم[5] از دو رنگی

---

۱. ج : تکاپوی.
۲. الف : و آزار و عتاب.
۳. الف : دل قرار.
۴. ب ج د و : پلنگ.
۵. ج : فراق.

پـــا مـــیخ شکـــاف ســـنگ بـــادش ... ســـر در دهـــن نـــهنگ[1] بـــادش

زو بـــر دل مـــن چـــو دور خـــاتم ... شـــد تـــنگ فـــراخـــنای عـــالم

واو[2] کَـــنده بـــه تـــنگنای ایـــن دور ... رویـــم چـــو نگـــین بـــه نـاخن جـور

بـــادش نـــاخن جـــدا ز[3] انگشت ... دســـتش کـــوته ز خـــارِش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحّم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

ســـوداگـــر چـــین ایـــن صـحیفه ... ایـــن نـــافه بـــرون دهـــد ز نـــیفه

کـــاندم کـــه ز گـــریه چشـم مـجنون ... دور از لیـــــلی نشست در خـــون

نـــومیدی دیـــدن جـــمالش ... گـــردانـــد از آنچه بـــود حـــالش

نـــاقه ز حـــریم حـــی بـــرون رانـد ... وز خـــاك قـــبیله دامـــن افشـاند

شـــد آهـــوی دشت و کـــبك وادی ... خـــارا کـــن کـــوه نـــامرادی

بـــر هـــر ضـــرری صـــبور مـــی‌بود ... وز هـــر نـــفری نـــفور مـــی‌بود

کـــم داشت دریـــن بســـاط غـــبرا ... جـــز اُنس بـــه وحشـــیان صـحرا

شـــبها کـــه خـــیال خـــواب کـــردی ... وز پـــردهٔ شب نـــقاب کـــردی

کـــردی ز ســـرین گـــور بـــالین ... کـــیمخت گـــوزن را نـــهالین

هر صبح کـــه بـرزدی سـر از خـواب ... وز گـــریه زدی زمـــین دشت آب

خـــونابه ز کـــاس لاله خـــوردی ... هـــمکاسگی غـــزاله کـــردی

یك روز بـــرهنه تـــن چـــو خـــامه ... از صـــفحهٔ ریگ کـــرده نـــامه

زانگشت بـــر آن قـــلم هـــمی‌زد ... لیـــلی لیـــلی رقـــم هـــمی‌زد

بـــر یـــاد دو زلف مشکـــفامش ... مـــی‌کرد نـــظارهٔ دو لامش

مـــی‌ریخت ز خـــون دل تـــه پـــاش ... قـــطره ز مـــژه چـــو نـــقطهٔ یـــاش

بـــر ریگ چـــو نـــام او نـــوشتی ... وز[4] رشح جگـر بـه خـون سرشتی

---

۱. ب ج د و: پلنگ. ۲. ج: او. ۳. د: از. ۴. ج: از.

از سیل مژه بشستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی / زان[1] وایهٔ خویش برگرفتی
این بود تمام روز کارش / سرمایهٔ عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی و به گردش آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران / در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه / چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم یَم عطایی / زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر به روزها زر افشان / چون چرخ به صبح گوهر افشان
در نظم بلند چون ثریّا / در سجع[2] لطایفش مهیّا
با نوش‌لبان به عشقبازی / با تنگدلان به دلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان به گفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند / وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را / معشوقهٔ عشوه‌ساز او را
وان[3] ماتم و سوگواریش دید / وان[4] گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویَش ترحّم آمد / گریان شد و در تکلّم آمد
کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ / وی حرف نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند / وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی / زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید / جانان به کنار در نیاید[5]
زین حرف که می‌کشی به انگشت / کامت ننهد حریف در مشت[6]

---

۱. و : وان. ۲. الف : شمع. ۳. ج : آن. ۴. ج : ز آن.
۵. الف ج د و : این بیت نیست. ۶. د : این بیت نیست.

زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ   ناری گهری به کف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش   همخانه و همنشین[1] من باش
برکش ز سر این لباس عُوری   تن‌پوش به خلعت صبوری
نی‌خواب بود تو را و نی خور   می‌خسب چو دیگران و می‌خور
تا باز آیی به آب و رنگت   وز شکل کمان رهد خدنگت
درخور باشی به وصل آن ماه   لایق گردی به یار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد[2] و نه[3] خفت   با حور چگونه سازمت جفت
سوگند به آنکه از خردمند   همواره به نام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون به گفتار   گر زانکه کنی به وفق این[4] کار
چندانکه توان بود کنم جهد   تا کام تو خوش کنم بدین شهد
در گردن آن پری شمایل   بازوی تو را کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور   سازند به زاری و زر و زور
زاری که خلاف سربلندیست   با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود ببازم   تا کار تو را چو زر بسازم
ور زانکه به زر نگردد آن راست   غم نیست که زور بازو اینجاست
این عُقده که بر رهت فتاده   از نوك سنان کنم گشاده
ور کُند بود سر سنانم   از تیغ به مقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را   بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد   خاطر به خرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش   برداشت قدم به خیمه‌گاهش
اندام بشست و سر تراشید   خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته   شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عرب وار   آورد شکوفه سروِ او بار

---

۱. هـ: همقرین.   ۲. د: خور.   ۳. ب د و: نی.   ۴. ب ج د هـ و ز: آن.

نوفل با او بدیهه گویان　　بودی به ره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی　　نو ساز ترانه‌ای سرودی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی　　دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب[1] خواندی　　گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند بر این نمط چو بگذشت　　مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او به لطف اوّل　　شد برگ گلش ز خط مُجَدوَل
طوطی خطش شکر به منقار　　بر نوفل و بزم او شکربار
طاووس رخش[2] ز جلوه کاری　　خجلت‌دِهِ لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت　　تن پرتو روح‌پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد　　بین شیشه شکن که شیشه‌گر شد
القصّه مصوّرش بیاراست　　زان گونه به لیلی‌اش همی‌خواست
شکلی همه آرزوی لیلی　　بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین[3] تفاوت آگاه　　دانا دلی اوفکند در راه
تا پی به دیار لیلی آرد　　پیش پدرش سخن گزارد
سازد به سخن مسلسل او را　　آرد به حضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله　　همراه سران آن قبیله
نوفل به هزار اهتمامش　　بنشاند به صدر احترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد　　نوبت به سخن‌گزاری افتاد
صد قصّه نو و کهن در انداخت　　وآخر ز غرض سخن درانداخت
فرمود که قیس نیك پیوند　　کامروز بود مرا[4] چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی　　موصوف به هر هنر که گویی
خواهم که بدین[5] شرف تو هم نیز　　ممتاز کنیش زاهل تمییز
منظور کنی به منظر خویش　　پیوند دهی به گوهر خویش

۱. ج : نشید.　۲. الف : خطش.　۳. د : از آن.　۴. ج و : مرا بود.
۵. ب ز : بدان.

بنگر که ز مال و زر چه خواهی — چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت به پای خیزم — وانهات به زیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش با هم — صافی‌دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار — بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود ازین پیش — پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن‌همه را و بیشتر نیز — افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که به عذر شد سخن کوش — زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن به‌سان شمشیر — تهدید دِه از زبان شمشیر
کای هرزه‌درای این بیابان — بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی — چون بی‌شتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر — رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی — چون دور زمانه کینه‌خواهی
نی بحر و چو[1] بحر هیبت انگیز — موجش همه تیر[2] و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق — اعیان قبیله‌ات به خون غرق
آن گوهر ناب را به من دِه — صد منّت ازان به جان من نه
تا سر به سپهر برفرازم — جشنی به عروسیش بسازم
کایند شب عروسی او — حوران به بساطبوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه — برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم — از جنگ نه آنچنان به تنگیم
روزی که زنی تو کوس و نایی — ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز — عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم — وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
وز زانکه تو را ظفر دهد دست — ما را علم ظفر شود پست

---

۱. الف هـ : بحر چو.　　۲. ب ج د هـ و ز : تیغ.

چون برق جهم به خانهٔ خویش — پیش گهر یگانهٔ خویش
از تیغ زنم به سینه چاکش — آلوده به خون نهم به خاکش[1]
پوشم تن آن عروس چالاک — در پردهٔ خون و حَجلهٔ خاک
وآسوده[2] زیَم درین غم آباد — از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته بِه نگاری — کافتاده[3] به دست خاکساری
پوشیده بِه آن گهر به سنگی — کاید به وی از سفال ننگی
نوفل ز سماع قصّهٔ نو — چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد — در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز — کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد — در دیدهٔ عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد — در نامه سیاه‌رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید — تا[4] نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغز است نه پوست هر چه او گفت — نغز است و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید — روی دل ازین سبق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست — نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که تراود از دل شاه — عکسی‌ست ز نور چشمهٔ ماه
زان عکس کسی که دور ماند — در ظلمت شب ز نور ماند[5]
لیلی‌ست زلال زندگانی — من سوخته‌ای ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه‌ای آب — خاکش بر سر کزان زند تاب
لیلی‌ست گلی به طرف جویی — من قانع ازان گلم به بویی
دل باد چو لاله باغبان را — کز باد دریغ دارد آن را
لیلی‌ست به بزم جان چراغی — من دارم ازو[6] به سینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد — یارب که به داغ من بسوزد

---

۱. ز : این دو بیت نیست.
۲. ج : آسوده.
۳. ب د : کافتاد.
۴. الف ج د و : یا.
۵. ه : این بیت نیست.
۶. ج : از آن.

لیلی می‌گفت و آن حسودان کوران ز حسودی و کبودان
فریاد بر او زدند کای خام در بند زبان به کام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر به هرزه نامش وآلوده مکن به گوش عامش
ور زانکه بَری زبان نداری تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم تو را زبان بریدن وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر کامیش نمی شود میسّر
رو گریه کنان به نوفل آورد کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه به طرف جوی یک بار مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند وز دور رُخش به من نمایند
تا یك نظرش ز دور بینم وانگه به خیال او نشینم
سازم همه عمر زان[1] ذخیره بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر زین[2] داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و تو ای رمیده چون آب است[3] و سگ گزیده
خیز و ره این هوس سپردن بگذار که دیدن است و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر در غمکدهٔ فراق می‌میر
مجنون نه به یار خود رسیدن نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر ای[4] وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من به گفت رُفتی گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز توست از من است این بر هر که نه کور روشن است این
نامقبلیم علم برافراخت و اقبال تو را علم بینداخت

۱. ب د و ز: از آن. ۲. هـ: زان. ۳. ب ج هـ و ز: همچون آبست.
۴. ج: کای.

من کی[1] و سرود عیش سازان من کی[2] و فسون عشوه‌بازان[3]
چون می‌نکند فسون مرا[4] بِه آشفتگی و جنون مرا بِه
این گفت و ز جای خویش برخاست رقصان به نوای خویش برخاست
انداخت شکوفه‌سان عمامه چون شاخ خزان رسیده[5] جامه
نومید دلیش رنجه در بر می‌زد چو چنار پنجه[6] بر سر
خلقی ز پَیَش سرشك ریزان واو[7] خاك به فرق خویش بیزان[8]
خلقی ز پَیَش[9] به دل زنان سنگ واو[10] چاك فکن به سینهٔ تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت زان مردم و رو[11] نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و می‌رفت وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
لیلی و سریر[12] عشرت و ناز مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان به دست دوران مجنون و به دشت یار گوران[13]
لیلی و به این[14] و آن سبك رَو مجنون و به آهوان تك و دو[15]
لیلی و سکون به کوه‌وزنان مجنون و به کوه با گوزنان
لیلی و ترانه‌گو به هر کس مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و چو مه به قلعه‌داری مجنون و به غار غم حصاری
آری هرکس برای کاریست هر شیر[16] سزای مرغزاریست
دولت به درم خرید نتوان ایوان به ارم کشید نتوان
آن بِه که به نیك و بد بسازیم هرکس به نصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم با خار زییم تا بمیریم

---

۱. ز: که. ۲. ز: که. ۳. الف ه و: عشقبازان.
۴. الف ج د و: مرا فسون. ۵. ه و: رسید. ۶. د: دست.
۷. ج و: او. ۸. ه: ریزان. ۹. ز: ز غمش. ۱۰. ج: او.
۱۱. ه: زان مردم رو. ۱۲. ز: سرود. ۱۳. الف: این بیت نیست.
۱۴. ج: آبیست. ۱۵. و: این مصرع نیست. ۱۶. ج: مرغ.

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

ریحان شکن حریم این باغ   این بو دهد از نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت   از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی   آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی   چون آهو و گور ازو رمیدی
یك روز فزود حال و وجدش[1]   شد جای به کوهسار نَجدْش
جا قُلّهٔ کوه خاره می‌کرد   در هر طرفی نظاره می‌کرد
دیده به دیار لیلی افکند   در کوزه زگریه سیلی افکند
شوقش به درون چو کوه بنشست   قارورهٔ صبر خُرد بشکست
پیکی طلبید کز[2] دیارش   آرد به حریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال   از منزل یار و رَبع و اَطلال[3]
ناگاه زگرد ره سوادی   بنمود چه[4] دید گردبادی
زان خاك دیار بار[5] بسته   پرده به رخ از غبار بسته
افتاد به سجده بر زمینش   بگشاد زبان به آفرینش
کای صوفی گرد گرد رقّاص   بی‌زحمت پا به رهروی خاص
وی[6] دشت نورد کوه پیمای   نگرفته سکون دو دم به یك جای
در پای تو کوه و دشت یکسان   در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی   برخویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلك اژدها که دیده‌ست   جولان زده بر هوا که دیده‌ست
خیزان نخلی ز خاك گستاخ   نی[7] بیخ تو را پدید و نی شاخ
وین[8] طرفه که گر ز باغ خیزی   میوه فکنی و برگ ریزی
نی[9] راه تو بی[10] غبار هرگز   نی یک جایت قرار هرگز

---

۱. ج ز : حال وجدش. ۲. ج : از. ۳. ج ه : ربع اطلال. ۴. ج : چو.
۵. الف : یار. ۶. ج : ای. ۷. ج : نه. ۸. ج : این.
۹. ج : نه. ۱۰. ج : پر.

افتادهٔ تو درخت چالاک ... برداشتهٔ تو خار و خاشاک
پیچیده[1] چو دودی و نه دودی ... دوری ز سیاهی و کبودی
پرگاری کاخ سقف زنگار ... چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی‌ست در آب رُبع مسکون ... تو تیری و بادبانت گردون
بر کِشتوَران درین نشیمن ... ویران ز تو[2] صدهزار خرمن
امروز دلم به سینه خرّم ... از مقدم توست خیر مقدم
سویم که شده‌ست رهنمایت ... جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی ... وآرام من[3] رمیده[4] گشتی
از منزل یار بسته‌ای بار ... کاید ز تو بوی مشك تاتار
این خاك که عطر محمل توست ... چون نافهٔ چین حمایل توست
گر از در اوست بر سرم ریز ... چون سرمه به دیدهٔ ترم ریز
خاشاك تو کش شمیم مشك است ... ریحان تری و عود خشك است[5]
زان آتش من بلند گردان ... بر وی دل من سپند گردان
زان جان و جهان[6] خبر چه داری ... بگشای زبان به هر چه داری
بی او دل من ز غصّه خون است ... بی من دل او بگو که چون است
از یاد ویم فرامشی نیست ... وز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم به دل نهانش ... جنبد به حدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤال است ... دارم هوسی ولی مُحال است
شه بهر گدا کجا کشد آه ... مه سوی سُها کی افکند راه
شب کیست طفیلی سگانش ... سوده سر خود بر آستانش
او کرده به بالش[7] خوش آهنگ ... بر بستر غم سر من و سنگ
او داده به مهد عیش پهلو ... من خفته به خاكِ خواریم رو
چون روز شود ز خواب خیزد ... بر لالهٔ تر گلاب ریزد

---

۱. ب ج : پیچنده. ۲. ج ز : ویران ز تو. ۳. الف : منی. ۴. ز : دام من دل رمیده.
۵. الف ه : این بیت نیست. ۶. و : جان جهان. ۷. ب و : ببالشی.

اوّل سوی او که می‌گراید / دیده به رخش که می‌گشاید
گرد دِمنش ز من بَدَل کیست / گرینده چو من بر آن[1] طَلَل کیست
از دور که می‌کند نگاهش / در طوف به گرد خیمه‌گاهش
آنجا که شود به عشوه خندان / گریه که کند ز دردمندان
وان‌دم که شود ز لب شکرریز / دندان طمع که می‌کند تیز
گاهی که بود به هودجش جای / در راه طلب که می‌نهد پای
روزی که قدم نهد[2] به محمل / زآب مژه کیست مانده در گل
شبها که به خانه‌اش مُقام است / بنشسته به پاس او کدام است
بینا به رخش کسان و من کور / نزديك همه به او و من دور
تو باد سبکروی و من خاك / تو صرصر و من شکسته خاشاك
گاهی که به سوی او زنی رای / بردار به دست لطفم از جای
چون خاك رهم به کوی[3] او بر / خاشاك آسا به سوی[4] او بر
تا بر سر راه او نشینم / يك بار دگر رُخش ببینم
ور زانکه نیم[5] بدین[6] سزاوار / بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم / بینایی چشم خونفشانم
زان روز که مانده از تو[7] دورم / تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چه کنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان به داغ دوریست / تنهایی او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی‌تواند
هر حیله که بود آزمودم / نی صلح و نه[8] جنگ داشت سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر / نی[9] سعی جوان نه همّت پیر

۱. و : بدان.
۲. ه : نهد قدم.
۳. ز : بسوی.
۴. الف ه ز : بکوی.
۵. ه : این کلمه نیست.
۶. ج : بدان.
۷. ه : از تو مانده.
۸. ج د ه و : نی صلح نه.
۹. ج : نه.

زین پس من و داغ نامرادی — افتان خیزان به کوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی — خیزم به سحر چو نیم‌جانی
دانم که دل تو نیز خون است — وز دست تو چاره‌ام برون است
لیکن بکن اینقدر که باری — در دامن کوه و کنج غاری
چون بی‌تو به سر رسد حیاتم — یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه[1] خاور — بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ به عرصهٔ زمانه — بر رسم عرب سیاه‌خانه
مسکین سر خود به خاره بنهاد — بر بستر خار بیخود[2] افتاد
چشمش همه شب به خواب نغنود — بیهوش فتاد[3] خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور — پوشید زمین غِلالهٔ زر
افشاند فلك ز چشمهٔ قیر — از مهر[4] غزاله قطره‌ها شیر
مجنون که به خواب بیخودی بود — از خواب شبانه[5] چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره برجست — از خاره مگر شراره برجست[6]
از کوه و قدم نهاد در دشت — در دشت چو گردباد می‌گشت
می‌کرد به دام و دد نگاهی — در[7] سینه همی‌کشید آهی
می‌برد ز وحش و طیر رشکی — وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فُرقت یار — هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است — وآسوده ز خورد و خفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم — سرگشتهٔ وادی فراقم

---

۱. هـ : آفتاب. ۲. ج : خار و خاره. ۳. ب هـ : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.
۴. و : بهر. ۵. ج : زمانه. ۶. و : این مصرع نیست.
۷. ب ج هـ: وز.

نه[1] خورد بود مرا و نی[2] خواب　　گر کوه بود نیارد این تاب
می‌زد به همین خیال گامی　　ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده　　در بند وی آهویی فتاده
صیّاد گرفته تیغ خونریز　　چون تیغ دویده[3] بر سرش تیز
آهو به شکنجهٔ[4] دویدن[5]　　صیّاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت　　تا پیش کُشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد　　کز دست تو داد می‌کنم داد
هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست　　از بهر خدا بدار ازو دست
بردار به دست لطف و بگشای　　تیغش ز گلو و بند[6] از پای
پایش قلمیست خیزرانی　　شَق کرده سرش پی روانی
بر صفحهٔ خاک کِش گذار است　　از چار قلم رقم نگار است
هفت است قلم درین شکی نیست　　از[7] هفت چهار اندکی نیست
آن را مشکن به سخت بستن　　عمداً نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی　　لایق نبود به هیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن　　آن[8] طوق فکندنش به گردن
زین مظلمه بازکش عنان را　　وز گردن خود برون کن آن را
چشمی داری به سوی او بین　　سر تا به قدم به وی فرو بین
چشمش که ز سرمهٔ خدایی　　آسوده بود ز سرمه‌سایی
حیف است تهی ز نور مانده　　وز بینش خویش دور مانده
آن[9] گردن سادهٔ کشیده　　کآسیب کمند کس ندیده
دانی که به طوق زر دریغ است　　پولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاک است　　نی چون دل من سزای چاک است

---

۱. الف : نی.　۲. ز : نه.　۳. و : دوید.　۴. ج ز : شکنجه و.
۵. ب د و : طپیدن.　۶. ب ج د و ز : بندش.　۷. ب ج د و ز : وز.
۸. د : این.　۹. ز : وان.

از کینهٔ خلق پاک سینه‌ست   با سینهٔ او تو را چه کینه‌ست
در پهلوی او به لطف جا کن   دست ستمت ازو جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت   کم زن رقمش به تختهٔ پشت
آن را شده بند بند مپسند   بگذار نسفته مهره‌ای چند
بین گردن و پشت نازنینش   دندان طمع کَن از سرینش
هر کس که به گرد ران برد دست   در پهلوی آنش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبار است   چون نافه دریدنش چه کار است[1]
گر در شکم طمع زنی چاک[2]   بِه زانکه در آن شکم کنی خاک[3]
مجنون چو به قصد صید صیّاد   زین گفت و شنید دام بنهاد
صیّاد اسیر قید او شد   چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش به نرمی افتاد   افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیالمندیش   می‌بود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر   نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فروماند   طیّاره به گلهٔ پدر راند
زان گله گرفت گوسپندی   از آفت گرگ بی‌گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه   سر تا به قدم تمام دنبه
آورد و به صید پیشه[4] بسپرد   پا در ره عذر خواهی افشرد
کین صید که سوی اوت میلی‌ست   در گردن و چشم همچو لیلی‌ست
قیمت نکنم که چند ارزد   هر موی به گوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بهاییست   از بهر خلاص او فداییست
اکنون رسنش به دست من دِه   کآهوی چنین به دست من بِه
تا سر نهمش به جای لیلی   وانگه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن به دست او داد   صد بوسه به چشم مست او داد

۱. ه : بیتهای ۱۸۱۸ ـ ۱۸۴۸ نیست.   ۲. ب د ه ز : خاك.   ۳. ب د ز : چاك.
۴. و : آورد بصید پیشه.

پشمین رسنش ز سر بدر کرد   وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاك قدمش به دیده می‌رُفت   می‌شست رُخش به اشك و می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست   چشم تو چو چشم پرفن دوست[1]
گر ساق تو ای به ساق لاغر   از[2] سیم بود چو او توانگر
گویم به زبان راستگویی   صد بار که او تو و تو اویی
تا یار من[3] سلیم باشی   آزردهٔ تیغ بیم باشی
رو گِرد دیار یار می‌چر[4]   سنبل می‌چین و لاله می‌خور
لاله چو خوری به گرد کویش   می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا   وآزادهٔ عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش   می‌خور غم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مبیناد   یك شاخ ازو کسی مچیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی   می‌رفت طفیل رفتن وی
با هم ره همرهی سپردند   تا پی به دیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری   وان[5] رفت به سوی مرغزاری
آن[6] ناله ز هجر یار می‌کرد   وین طوف به مرغزار می‌کرد
چون مهر نشست و مه برآمد   تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند   هریك به زمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون باشبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید به وقت بامدادان   چون داد مراد نامرادان
یعنی که به آفتابه زر ریخت   وز حُقّهٔ پر گهر گهر ریخت
مجنون به هزار نامرادی   می‌گشت به گرد کوه و وادی

---

۱. ب و ز ه : اوست.   ۲. ج : وز.   ۳. الف : منی.   ۴. د : من چر.
۵. ج : او؛ ه : و او.   ۶. ج : او.

لیــلی مــی‌گفت و راه مــی‌رفت / هــمراه ســرشك و آه مــی‌رفت
هــرجــا کـــه ز پـای رهـنوردی / دیـــدی بـــه هـــوا ز دور گـردی
چـــون بـــاد صـبا هـواش کـردی / ســرمه ز غـــبار پـــاش کــردی
پـــــر شــــعله دلی ز داغ لیــلی / از وی کـــــردی ســــراغ لیــلی
نـــاگـــه رمـــه‌ای بـــرآمـد از راه / ســـردار رمـــه شـــبانی[1] آگـــاه
در وادی جست و جــــو کـــلیمی / از پشـــم ســیه بـــه بــر گـلیمی
مــوسی وارش بـه‌کـف عـصایی / در دیـــــدهٔ گـــــرگ اژدهـــایی
از فـرق بـه سوی او قـدم ساخت / چون سایه به پای او سر انداخت
گـفت ای دل و جـان مـن فـدایت / روشـــن بـــصرم بـه خـاك پـایت
یــــابم ز تـــو بـــوی آشـــنایی / آخـــر تـــو کـیی و از کـجایی
ایـن طـرفه رمـه[2] که از بز و میش / گـــرد تـــو گـرفته از پس و پـیش
گـــردی کـــه ز راهشـــان بـرآیـد / زان نکـــهت مشك و عـــنبر آیـد
ایــن بــوی ز مــنزل کـه دارنـد / شب پـیش درِ کـــه مــی‌گذارنـد
گـــفتا کـــه شـبان لیـلی‌ام مـن / پـــروردهٔ خـــوان لیـــلی‌ام مـــن
هست این رمه مـایه بخش خـوانش / آبـــادان ســـاز خـــان و مـــانش
ایـــنك سـر و گـوششان نشـانمند / از داغ و دروش آن خـــــداونـــد
شب خـفتنشان بـه مسکـن اوست / ایـــن عـطر ز بـوی دامـن اوست
هـرجـا کـه کشـد بـه نـاز دامـان / گـیسو افشـان شـود خـرامـان
گـــردد هـــمه مشکـــبو زمـینش / جـــانبخش نســیم عـــنبرینش
مـجنون چـو نشـان دوست بشـنید / چون اشك بـه خـون و خـاك غـلطید
افـــتاد[3] ز پـــای رفـــته از کـــار / چشـــم از نـــظر و زبــان ز گـفتار
بـــیخود بـــه زمـین فـتاد تـا دیـر / در بـــیخودی ایســـتاد تـــا دیـــر
وآخـــر[4] کـه بـه هـوشیاری آمـد / در پـــیش شـــبان بـــه زاری آمـد

۱. ج د : شبان.
۲. الف ه : نگر.
۳. ج : افتاده.
۴. ج : آخر.

کـای محرم خیل خانهٔ دوست   شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری   گو روشن و راست هر چه داری
سینه ز غمش پر است تا لب   از بهر خدا که بر گشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی   کس نیست به گرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست   چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند   وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل   بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین به صبحگاهان   بر غارت مال بی‌پناهان
از وی چو سماع این بشارت   صبری که نداشت کرد غارت
گفتا به شبان که ای نکو خوی   لطفی بکن و رضای من جوی
این[1] کهنه گلیم خود به من دِه   صد منّت ازان به جان من نِه
چون بخت گلیم من سیه بافت   بخت تو به آن ره از کجا یافت
محروم ز دلبر قدیمی   مِن‌بَعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم چنانکه دانی   طبل[2] طربی در او نهانی
هر چند برون بود ز امکان   در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید   می‌رفت و ز شوق[3] می‌خروشید
رو کرد به سوی آن قبیله   از بهر وصال آن جمیله[4]
لیلی جویان[5] به حی درآمد   فریاد ز جان وی برآمد[6]
در هر قدمی که پیش می‌رفت   اندك اندك ز خویش می‌رفت[7]
چشمش چو به خانهٔ وی افتاد   شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناك   وافتاد به‌سان سایه بر خاك
لیلی چو شنید بانگ بشناخت   از خانه برون مقام خود ساخت

۱. هـ : ای.   ۲. الف د هـ : طبلی.   ۳. هـ : می‌رفت ز شوق.
۴. الف ج د و ز : این بیت نیست.   ۵. ز : لیلی گویان.   ۶. ز : درآمد.
۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخهٔ «ب» نوشته شد.

بیرون از در چه[1] دید مجنون — افتاده[2] ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز — از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه به روش آب می‌زد — نی آب که خون ناب می‌زد
زان خواب گران به هوشش آورد — در غلغله و[3] خروشش آورد
برخاست به روی دوست دیدن — بنشست به گفتن و شنیدن
هر دو به سخن زبان گشادند — غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت — لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی — وین قصّهٔ[4] کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی — وین بود ز گریه[5] خون دل شوی
آن گفت که بی‌رُخت بجانم — این[6] گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره‌ست — این[7] گفت که این زمان چه چاره‌ست
آن گفت شدم ز جان خود[8] سیر — این[9] گفت که مرگ من رسد[10] دیر
آن گفت که هجر جانگداز است — این[11] گفت که وصل چاره‌ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم — این[12] گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش — این[13] گفت مراست ریش ازان بیش
آن گفت نمی‌روم ازین کوی — این[14] گفت به‌ترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری — این[15] گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم — این[16] گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی — این[17] گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان — این[18] گفت که باد مرگ ایشان

---

۱. ج : چو. ۲. ج د و : افتاد. ۳. ج : غلغلهٔ. ۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه. ۶. ز : وین. ۷. ز : وین. ۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین. ۱۰. ج : می‌رسد. ۱۱. ز : وین. ۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین. ۱۴. ز : وین. ۱۵. ز : وین. ۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین. ۱۸. ز : وین.

آن گفت دلم ز غم دو نیم است / این[1] گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود / وان[2] راز که هم نهفتنی بود
زد[3] شعله درون لیلی از بیم / کان قوم ز عقل و دین به یك نیم
ناگاه ز راه در نیایند / وان[4] دلشده را به سر نیایند
بر وی نکشند تیغ بیداد / واو را[5] نرسد کسی به فریاد
گفت ای ز میان عاشقان فرد / در راه وفا به جان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است / با ما و تو بر سر ستیز است
با هم به وداع ایستادند / وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی به دشت کرد یا[6] کوه / وین ماند به جا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی / آسودگی[7] از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی / کآسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم / هیچش ناید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز / پایت کوبد به سر که بگریز

حکایت کردن کُثَیِّر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کُثَیِّر / بر طارم نظم نجم نَیِّر
با عَزّه که رشك حور عین بود / رونق شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی / چون قیس رمیده دل به لیلی
چون گل به نسیم او شکفتی / گفتی به هوایش[8] آنچه گفتی
شعرش که[9] حلاوتی[10] نکو داشت / هر چاشنیی که داشت زو داشت
آری نمك سخن ز عشق است / نور فلك سخن ز عشق است
از سوز دل است در سخن شور / وز شعلهٔ عشق بر فلك نور

---

۱. ز : وین.
۲. ج : وین.
۳. و : شد.
۴. ج : وین.
۵. ه : با.
۶. ه : با.
۷. و : آسوده دل.
۸. ج ز : هوایش.
۹. ه : چو.
۱۰. ه : حلاوت.

روزیش خلیفه پیش خود خواند   بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز   از آتش عَزّه مجلس افروز
برداشت به یاد او سرودی   وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب می‌خواند   وز هر مژه سیل اشك می‌راند[1]
می‌کرد ز اشك و نظم خود پر   دامن ز عقیق و مجلس از دُر
چون دید خلیفه آن غم و درد   پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را   دیدی، دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم[2] ریش   رفتم به دیار عَزّه زین پیش
در راه به وادیی فتادم   کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب   نی‌نان دیده ز دور[3] نی‌آب
ناگه دیدم خجسته حالی   با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشك   از غم شده پوست بر تنش خشك
بنهاده به قصد صید دامی   رفتم کردم بر او[4] سلامی
با وی به ادب خطاب کردم   دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم   وز مرده‌دلان حی نفورم
با من نه طعام[5] نی[6] شراب است   نانم گیه آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید   بر ما در روزیی گشاید
یك صید به دام ما در افتد   وین رنجکشی ز ما برافتد
من هم به کناره‌ای نشستم   بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام   زنجیریِ بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصوّر   زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست   بی‌سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش   آهو چشمان شکار چشمش

---

۱. ج : خون همی‌راند. ۲. ز : ز غم دلی. ۳. و : دور و. ۴. ج : بدو.
۵. ج : طعام و. ۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر   بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی[1] بی‌برگ کس ندیده   زان گونه ز مشك‌تر[2] دمیده
بر مشك ممرّ ناف شد چست   بر ناصیه زورکرد و بر رست
هر بند ازان دو شاخ نوزاد   قلّاب دل هزار صیّاد
از بی‌عِقدی و بی وِشاحی   با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی به عشوه جسته   پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم به رنگ کافور   نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرینِ سرین او درین باغ   چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری   بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب   آسوده ز دست رنج قصّاب
پایش قلمی[3] خط آزموده   جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده به دام خود چو دیدش   برجست و چو جان به بر کشیدش
چشمش بوسید و گردش افشاند   صد بیت به وصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام   بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد[4] آزاد   نگریخته[5] پیش او باستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی   چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس   من یار توام ز عالم[6] و بس
مادام که باشد آدمیزاد   بادی[7] تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر   در دام وی از نخست بهتر
با وی به همین نسَق به سر برد   پس دست به آهوی دگر برد
این قاعده با[8] سه چار پنجی   پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم   گفتم که بزن بر[9] آتش آبم

---

۱. ب ج د : شاخ.   ۲. ج : بر؛ و : نو.   ۳. ج :قلم.   ۴. ج : چون شد آهو ز بندش.
۵. ج : نگریخت به.   ۶. د : بعالم.   ۷. هـ ز : باشی.   ۸. ز : بر.
۹. ج : در.

دام از پـی صـید داشتن چیست — چـون بگـرفتی گـذاشتن چیست
مـهمان تـوام بـه طـعمه مـحتاج — ایـن طـعمه چـرا دهـی به تـاراج
گفتا که ازین هـوس خـمُش بـاش[1] — بـا هشیاری چـو مـن بـهُش بـاش
زآتش گـیرم کـه مـثل لیـلی‌ست — بـا مـثل ویـم عـظیم مـیلی‌ست
بـوسم بـه مـحبّت وَیَش پـای — بـر دیـدهٔ روشـنش کـنم جـای
کـام دل خـویش ازو بـرآرم — بـازش بـه فـدای او گـذارم
چـیزی کـه بـود چنین مـرا[2] پشت — خود گوی که چون توانمش[3] کشت
چـیزی کـه بـود شـبیه یـارم — چـون طـاقت خـوردن وی آرم
ور نـی[4] مـن از ایـن شکـار کـردن — مـحتاجترم ز تـو بـه خـوردن
چیزی نـخورم ز خشك و تـر هـیچ — جـز شـاخ گـیاهی و دگـر هـیچ
او بـود دریـن کـه بـرد نـاگـاه — آهـوی دگـر بـه دام او راه
گـفتم کـه دوان شـوم ازو پـیش — وان را بکُشـم بـه دشـنهٔ خـویش
او پـیش ز مـن دویـد و آن را — بگـرفت چـنانکه دیگـران را
صد بـوسه بـه روی چشـم[5] او داد — کـردش بـه فـدای لیـلی آزاد
نـومید شـدم ز کـار و بـارش — بـی‌طعمه بـماندم از شکـارش
زان گـفت و شـنو[6] در آن زمـینم — گشت از سـخنان او یـقینم
کـز عـامریان وی است مـجنون — حـال از غـم لیـلی‌اش دگـرگون

رسیدن کُثَیِّر به روضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چـون رفت کُـثَیِّر آن هـنرور — زان صـیدگه انـدکی فـراتـر
آراسـته[7] دیـد مـرغزاری — از بـاغ بـهشت یـادگاری
از سبزه زمـین چـو سبز مـفرش — وز گـل گـل مـختلف مـنقّش

---

۱. ز : شو.　۲. هـ : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین.　۳. و : توانیش.
۴. ج د ز : نه.　۵. ز : به چشم و روی.　۶. ج : گفت و شنید.　۷. و : واراسته.

یا مصحفی از زمرّدش حرف — از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بر آن ز زنگار — بنوشته الف الف به تکرار
طفلان گیا مگر بهاران — بودند بر آن ز مشق کاران
یا خود زِرِهی نهفته در زنگ — پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب[1] و ناوك برق — در سینه و تن نگرددش غرق
آورده[2] ز جَیب خاك لاله — بیرون ز عقیق‌تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب — پر نیزه‌ای از[3] زمرّد ناب
کش باد به لعب خویش نازان — می‌گرداند[4] چو کاسه بازان
یا مشعله‌ایست بس[5] فروزان — بی‌روغن و بی‌فتیله سوزان
کز مشعله‌دار خرده‌بینش — محکم شده پای در[6] زمینش
سوریش به یاسمن معانِق — خیریش به یاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل — تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش — وان شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره — می‌کرد به این و آن نظاره
سوسن همه تن زبان به هرسوی — می‌بود ازین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نو غزالان — با یکدیگر[7] چو خردسالان
گه این یك ازان ربوده لاله — گه آن یك ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن — پا سبز ز سبزه‌ها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار — از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن رمه‌ای به قوّت تگ — آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کُثیِّر آن نکو رای — انبوهی آهوان به یك‌جای
برگشت به صیدگاه مجنون — کای خاطر تو به صید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن — دامن درچین و دام برکن

---

۱. ز : شهاب. ۲. ج : آورَد. ۳. و : بر نیزهٔ او. ۴. ز : می‌گرداندش.
۵. ز : بر. ۶. هـ : بر. ۷. ج : یکدیگری.

یکدم به فلان زمین بزن گام … واندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی … وانگه به فراغ دل نشینی
بگریست که آن حِمای لیلی ست … چون کعبه حرمسرای لیلی ست
آنجا لیلی مقام کرده‌ست[1] … با همزادان خرام کرده‌ست
چون کبك دری شده خرامان … بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده‌ست[2] … روزی دامن بر آن کشیده‌ست[3]
هر خار که خاسته‌ست زان[4] خاك … افکنده چو گل به دامنش چاك
گلهاش که رنگ و بو گرفته‌ست[5] … از عارض و زلف او گرفته‌ست
هر لاله به خون که[6] چهره شسته … از خاك به داغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست … چشمش به نیاز خاك آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده … وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی … در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشکبویند … از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه … هستند نهاده چشم بر راه
زان روز که زان زمین گذشته‌ست … صیدش چو حرم حرام گشته‌ست
آهو که چرد به مرغزارش … چون دام نهم[7] پی شکارش
باشد دل و جان فگار[8] اویم … کی نیك فتد شکار اویم
هر گه که کشد دلم به آن[9] جای … از دیدهٔ خونفشان کنم پای
گِردش گردم چو حج گزاران … چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی[10] آهوی او[11] ز من کند[12] رم … نی شاخ گیاه او کنم خم[13]
چون لاله به خاك و خون نشستن … خوشتر که گیاه او شکستن

---

۱. ج : کرده.
۲. ج : دمیده.
۳. ج : کشیده.
۴. ج د : از آن.
۵. ج : گرفته.
۶. ب : که به خون.
۷. ز : نهی.
۸. ز : نثار.
۹. ج : بدان.
۱۰. ج : نه.
۱۱. و : آن.
۱۲. ج : کند زمن.
۱۳. ز : شود کم.

وز نـاوك غـم شكـار مـاندن بـهتر كـه شكـار او رمـاندن
این گفت و پی شكار خـود رفت لیـلی گـویان به كـار خـود رفت
لیـلی مـی‌گفت و كـار مـی‌كرد هـر دم صـیدی شكـار مـی‌كرد
مـی‌بوسیدش بـه جـای لیـلی پس مـی‌كردش فـدای لیـلی[1]
كـارش ایـن بـود صبح تـا شام زیـن كـار نـبود[2] هـیچش[3] آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهـقان شكـوفه بـند ایـن شـاخ اسـتاد رقـم نگـار ایـن كـاخ
ایـن حـرف نـوشت[4] بـر[5] كـتابه كـان خـانه خـراب ایـن خـرابـه
چـون شـد بـه حـدیث عشق مشهور وز مشـهوران بـه عـقل مـهجور
زآوازهٔ نكـتـه‌های چـون دُر كـرد انـجمن زمـانه را پـر
نگـذاشت ز عِـقد آن لآلی یك گـوش بـه هـیچ حـلقه خـالی
زان گـوش خـلیفه شـد گـهر بـند چشـمی بـه لقـایش آرزومـند
دادنـد خـبر بـه والی نـجد آن بـا خـبر از حـوالی نـجد
كـان عـاشق عـامری نسب را مـجنون لقب لبـیب[6] ادب را
نشـنیده ز هـیچ كس بـهانه سـازد بـه دیـار او روانـه
والی بـه سـران آن ولایت شـد نكـته گـزار ازیـن[7] حكـایت
گـفتند كـه او ز عـقل دور است وز صـحبت عـاقلان نـفور است
مـنزل نكـند بـه هـیچ جـایی طـعمه نـخورد بـجز گـیایی
گـاهی كـه بـود نشـیمنش كـوه صـد كـوه بـه سـینه‌اش ز انـدوه
هـمپنجهٔ زور او[8] پـلنگ است مأوای شـبش شكـاف سـنگ است

---

۱. ج : این بیت علاوه شده : كارش این بود روز تا شب ـ گفتی ز فراق او كه یارب.
۲. ج : نبودش. ۳. ز : هیچ. ۴. هـ : نوشته. ۵. ز : با.
۶. هـ : ادیب. ۷. ج ز : این. ۸. ب : او دد و.

گاهی که به گرد دشت و وادی / گردد به هزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام / با آهو و گور گشته شب[1] رام
درمانده به کار او خلایق / دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / دادهست بدین غرض چه درمان
کردند طلب به هر زمینش / جستند نشان ز آن[2] و اینش
بر قلّهٔ کوه یافتندش / با فرّ و شکوه یافتندش
از موی به فرق چتر شاهی / وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته / او خوش به میانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بجز نبایدم[3] بست
در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه‌بختم / بی‌رختی من بس است رختم
پشتم ز[4] سیاه غم شکسته‌ست[5] / بر پشت چنین کمر که بسته‌ست[6]
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم / بر نارفتن ازان دلیرم
ناگشته طمع مهار بینی / نتوان به خلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز است / از شومیهای حرص و آز است
عاشق که به ترك این دو خاص است / از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر[7] ستیزد / خونت نه به حجّتی بریزد
گفتا چو[8] بریخت عشق خونم / کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر / بر کُشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیردستی / باشد همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست / خنجر به تهی فتاد و بشکست

۱. د : است. ۲. ه : از آن. ۳. ز : نیایدم. ۴. ز : که.
۵. ج : شکسته. ۶. ج : بسته. ۷. و : گر. ۸. ز : که.

از وی به سخن چو باز ماندند — ناقه به ره دگر براندند[1]
او بود پی بلاکشی کوه — جا کرده به زیر تیغ[2] اندوه
کردند دراز دست تدبیر — بستند به پاش بند و زنجیر
زانسان که زند به کوهساری — بر شاخ گیاه حلقه ماری
می‌خورد ز مار حلقه کرده — صد زخم نهان به زیر پرده
در پیچش مار مهره می‌سفت — از گوهر اشك خویش و می‌گفت
من بستهٔ دام[3] زلف یارم — زنجیری جَعد مشکبارم
زنجیر دگر به پای من چیست — زنجیر بُر بلای من کیست
زنجیر من ار بر آرد آواز — دِر مجلس عاشقان شود ساز[4]
زنجیر کشان قید تدبیر — زان زمزمه[5] بگسلند زنجیر
پایی که به یك‌دو گام کمتر — بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز چار میخ ارکان — وز[6] ششدر تنگ این نُه ایوان
هیهات که یک‌دو حلقه آهن — لنگر شودش درین نشیمن
سیری که نه[7] سوی یار پویند — وز وی نه وصال یار جویند
گیرم که دهد به خلد راهی — زان نیست عظیمتر گناهی
در مذهب آن که نکته‌دان است — این بند گران جزای[8] آنست
چون یك دو سه هفته ناقه راندند — نزدیك خلیفه‌اش رساندند
گرمیش به آب گرم بردند — چرك از تن و مُو ز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو — آراست تنش به خلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند — عطر کرمش به سر فشاندند
مسکین چو به حال خود فرو دید — خود را نه به شیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان — سیلی‌خور دست خود پرستان
شد تنگ بر او فضای هستی — دیوانگیش گرفت و مستی

۱. ب د و : دواندند.
۲. ج : کوه.
۳. ه : جعد.
۴. د : دم ساز.
۵. ج ز : سلسله.
۶. ه : در.
۷. ز : نه که.
۸. ز : سزای.

بر خویش فرو درید جامه — افکند به خاك ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست — در زاویه‌ای خموش[1] بنشست
فرمود خلیفه تا کُثَیِّر — آن در[2] ره اهل عشق خَیِّر
در مجلس خاص حاضر آمد — دهشت بر آن مسافر آمد
گفتا که نخست در برابر — آماده کنید کلك و دفتر
زان کلك که[3] شعر او نویسید — سازید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند آنگه آواز — کرد از دل خود نشیدی[4] آغاز
در وی صفت جمال لیلی — بی‌بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش — خونخواری وی[5] ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند[6] بیتی — زان یافت چراغ قیس زَیتی
کرد از رگ جان فتیله آن را — بگشاد زبانه‌وش زبان را
برخواند ز[7] سوز یك قصیده — عِقد عددش به صد رسیده
هر بیت ازان چو خانهٔ پُر[8] — زاشك چو گهر سرشك چون دُر
مصرع مصرع ازان چو دَرها — آمد شدِ درد را گذرها
بودش به میان بیتها چاك — چاك افکن سینه‌های غمناك
بحرش که ز موج بر کند کوه — گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیه‌هاش صد دل تنگ — از تنگی خود به سینه زن[9] سنگ
هر حرف ز عشق داستانی — هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل — از چشمهٔ حرفهاش سایل
بر مطلعش اوفتاده تابی — از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او[10] بریدن امّید — از طلعت[11] آن[12] خجسته خورشید
زو صاعقه‌ها به خرمن دل — از یاد حبیب و ذکر منزل

---

۱. د : خموشی. ۲. ز : اندر. ۳. ز : چو. ۴. ج د : نشید.
۵. ز : او. ۶. ز : یکدو. ۷. ب د و : به. ۸. و : پر در.
۹. هز : زد. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ز : مطلع. ۱۲. و : او.

بگشاده[1] زبان به شرح احوال — زآثار خیام و رسم اَطلال
از هر مژه سیل خون گشاده — صد داغ به هر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد — بنوشته غم[2] درون ناشاد
خاك قدمش به خون سرشته — بنهاده به دستش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد — باری[3] به سگان او[4] سپارد
زایّام وصال در حکایت — زآلام فراق در شکایت
گه جامه دری ز دست غمّاز — گه نوحه‌گری ز بخت ناساز
هرکس که به آن نوا نهد گوش — خون دلش از درون زند جوش
هرکس که بر آن[5] رقم نهد چشم — از گریه به سیل غم دهد چشم
چون قصّهٔ جان غصّه پرورد — زان ماتم غم به آخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت — هر دل که نه[6] سنگ ز[7] آتشش سوخت
وز نوحهٔ[8] درد گریه برداشت — یك چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه[9] بر زمین سای — افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندش — فرمود که بر کنند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد — صد بدرهٔ سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش — ساکن شده در جوار ما باش
در طیّ صحیفهٔ عنایت — خواهیم ز میر آن ولایت
کو همّت خود به آن[10] گمارد — تا لیلی را پدر بیارد
همسلك کنیم دُرّ و گوهر — مقصود دلت شود میسّر
مجنون به وی التفات ننمود — بر وعدهٔ وی[11] ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند — در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جَسته می‌رفت — وز جور زمانه رسته می‌رفت

---

۱. ج : بگشاد. ۲. الف : غمی. ۳. ج : باوی. ۴. ج : آن.
۵. ج : بدان؛ ز : بآن. ۶. الف : ز. ۷. د ه : از. ۸. ج : نوحه و.
۹. الف : ز گریه. ۱۰. ج : بدان. ۱۱. ز : او.

می‌رفت و همی‌نشست و می‌خفت / هر لحظه هزار شکر می‌گفت
کز درد سر خلیفه رَستم / و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافلهٔ وی

سیّاح حدود این ولایت / نظّام عقود این حکایت
زین قصّه روایت اینچنین کرد / کان خاك نشیمن زمین گرد
نخجیر دره گوزن بیشه / نخجیر و گوزن تگ[1] همیشه
چون ماند ز طَوف کوی لیلی / وز گام زدن به سوی لیلی
آشفته و بیقرار می‌گشت / شوریده به هر دیار می‌گشت
از چهره به خون غبار می‌شست / سرگشته نشان یار می‌جست
هر جا می‌دید کاروانی / پیدا می‌کرد کاردانی
می‌سوخت ز درد و داغ جانان / می‌کرد ز وی سراغ جانان
روزی که سَموم نیمروزی / برخاست به کوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگپاره / طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار ازو به هر سوی / زانسان که بر آتش اوفتد موی
گر گور به دشت رو نهادی / گامی به زمین او نهادی
چون نعل ستور راهپیمای / پر آبله گشتیش کف[2] پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر کوه گران در آن تنوره / ریزان از هم چو سنگ نوره
هر چشمه به کوه در[3] خروشان / سنگین[4] دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لابه / با روغن داغ و روی تابه
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان / نخجیر کباب و کبك بریان

---

١. ز : نخجیر گوزن تگ. ٢. د : ته. ٣. ز : زو.
۴. الف : سنگی.

از سـایه گـوزن دل بـریده — در سـایهٔ شـاخ خـود خـزیده
بـیچاره پـلنگ از[1] تـف و تـاب — در پـای درخت سـایه نـایاب
افـتاده چـو سـایهٔ درخـتی — ظـلمت لخـتی و نـور لخـتی
گشـته بـه گـمان سایه نـخجیر — زآسـیمه سـری بـه وی پَـنَهْ‌گـیر[2]
آن روز بـه هـر دره کـه سـیلی — کـرد از بـالا بـه زیـر مـیلی
آن سـیل نـبود از نـم مـیغ — بـود آن شـده آب کـوه را تـیغ
مـجنون رمـیده در چـنین روز — انگِشت شـده ز بس تـف و سـوز
زو شـعلهٔ دل زبـانه مـی‌زد — آتش بـه هـمه زمـانه مـی‌زد
آرام نـمی‌گرفت یك جـای — مـی‌سوخت بـر آتشش مگـر[3] پـای
نـاگـاه چـو لاله داغ بـر دل — بـالای تـلی گـرفت مـنزل
انـداخت بـه‌هر طـرف نگـاهی — از دور بـدید خـیمه گـاهی
خـیمه زده جُـوق جُـوق مـردم — گشـته چـو فـلك زمـین پـر[4] انـجم[5]
بـرجست و نـفیر آه بـرداشت — ره جـانب خـیمه‌گـاه بـرداشت
آنـجا چـو رسـید از کـناری — بـیرون آمـد شـتر سـواری
بـر وی سـر ره گـرفت مـجنون — کـای طـلعت تـو بـه فـال مـیمون
ایـن قـافله روی در کـجایند — مـحمل بـه کـجا هـمی گشـایند
آن جُـوق کـدام ویـن[6] کـدام است — آن[7] قوم چـه نـام ویـن[8] چـه نـام است
آن نـاقه سـوار بـی‌شتابی — مـی‌گفت ز یک یکش جـوابـی
گـفتا هـمه روی در حـجازند — بـر[9] نـیّت حـج بسـیچ سـازند
پـرسید در آن مـیان ز خـیلی — گـفتا لیـلی و آل لیـلی
مسکـین چـو شـنید از وی ایـن نـام — زان[10] گـفت و شـنو گـرفت آرام
از گـرد وجـود خـویشتن پـاك — افـتاد بـه‌سان سـایه بـر خـاك

---

۱. ز : در.　۲. د : بنه گیر.　۳. ب ج د و ز : مگر بر آتشش.
۴. ز : ز.　۵. ج : بیتهای ۲۲۱۹ ـ ۲۲۲۰ نیست.　۶. ب ج د ه : کدام و این.
۷. الف : وین.　۸. ج : نام و این.　۹. ز : در.　۱۰. ز : زین.

بعد از چندی ز خاک برخاست / از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن[1] درازی / با محمل او به عشقبازی
می‌بود دلش به نالهٔ زار / بربسته[2] به محملش جرس‌وار
هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش به محمل / این بس که مرا نشسته در[3] دل
محمل که بر آن[4] دو رخ حجاب است / محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که بر چو من خرابی / زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز / در پرتو آن چو ذرّه ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی / بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر به زر گرفتی / وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است / وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار به دست نیست باری / گیرم به نشان او قراری
مسکین عاشق به عاشقی بند / از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار به وصل درنسازد / با او به خیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد / بر خاک رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد / نایافته پای پی ببوسد
جامی بنگر که در چه کاری / وز دوست به دست خود چه داری
عالم همه مست جام اویند / دل کرده شکار دام اویند
هریک شده مست آرزویی / آن مست به رنگ وین[5] به‌بویی
او خورشیدیست[6] عرش پایه / از وی همه عرش و فرش سایه

---

۱. ج : بدان. ۲. ج : بربست. ۳. ج : بر. ۴. ج : بدان.
۵. ب ج د هـ و ز : برنگ و این. ۶. ج : خورشید است.

مـــی‌دار نـــظر بـــه ســـایهٔ دوست لیکـــــن زان‌رو کـــه ســـایهٔ اوست
در ســــــایه مــــدار[1] روی امّـــید زانســـان کـه شـود حجاب خـورشید
از تــــیرگی حــــجاب بگـــذر وز ســــایه در آفــــتاب بـــنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسك حج با وی عشق باختن

آن[2] کـعبه روی حـجازی آهـنگ[3] در بـــــادیهٔ فــــراخ دلتــــنگ
بـــا یـار[4] ز وصـل یـار مـحروم غـــمگین و ز غـمگذار[5] مـحروم
چـون پـی بـه حـریم خـانه آورد رو در ره آن یگـــــانه آورد
بگـــــرفت ره طـــوافگـــاهش بـــنهاد ســـر وفـــا بـــه راهش
لیلی چو بـه عـزم خـانه برخـاست خـانه بـه جـمال خـود بیاراست
چشـمش سـوی آن رمـیده افتاد خـــون جگـــرش ز دیـده افـتاد
بگـــریست کـــه ای فـراق‌دیـده درد و غــــم اشـــتیاق دیـــده
در کشــــمکش فــــراق چــــونی در آتش اشــــتیاق چــــونی
من بی تو چـه[6] دم زنـم کـه چـونم ایـــنك ز دو دیـده غـرق خـونم
روزان و شـــبان در آرزویت تـــنها مـــنم و خـــیال رویت
جــز مـــردمِ دیـــده کس نـدارم کـــز دل بـــا او دمـــی بــرآرم
خـوشحال تـو در غـمم کـه باری گـــفتن دانـــی بـــه غـمگزاری[7]
مـــجنون بـــه زبـــان بـــی‌زبانی هـم زیـن سـخنان چـنانکه دانـی
مـــی‌گفت و ز بـیم نـاکس و کس چشمی از پیش و چشـمی[8] از پس
غـم بیحد و فـرصتی چنین تـنگ کـردند بـه طـوف[9] خـانه آهـنگ

---

۱. ب د و: میار. ۲. د: این. ۳. ز: کعبه روحجاز آهنگ.
۴. ب ج د هـ ز: یار و. ۵. ز: غمگسار. ۶. ج: چو.
۷. هـ: بیتهای ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز: غمگذاری. ۸. د: چشم.
۹. ب و: بطواف.

لیلی به طواف خانه در گَرد ... مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد ... وین دل[1] به خیال خال او شاد
آن برد[2] دهان به آب زمزم ... وین کرد[3] ز گریه دیده پرنم
آن روی به مروه و صفا داشت ... وین جای به ذروهٔ وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف ... وین واقف او در آن[4] مواقف
آن روی به مشعر حرامش ... وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منا تیز ... وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده به رمی سنگ آهنگ ... وین[5] داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد ... وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو ازان وداع پرداخت ... مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست ... جا کرد[6] به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند ... وز درد ز دیده خون گشادند
بی‌گفت زبان ز چشم پر خون ... دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را ... چون تن که کند وداع سر را
یك لحظه که سر رفیق تن نیست ... تن را امکان زیستن نیست
آن راند به سوز و درد محمل ... وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشك ... وین را در تن[7] چو نافه خون خشك
چون نافه ز راز پرده بگشاد ... وین شمّه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت ... از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر ... زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم ... تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم ... پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان ... هر سو شدم آبجو شتابان

---

۱. ز : یك. ۲. و ز : برده. ۳. و ز : کرده. ۴. ج : درین.
۵. الف : این. ۶. ج و : کرده. ۷. الف : در تن او.

چون پی بردم به چشمهٔ آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز / زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز به روز من کسی نیست
دل پر درد است و[1] سینه پر سوز / یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آن کین روز هم نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمعی[2] دگر به راه زد گام / نی[3] تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بیباک / در همرهیش به جان[4] فتد چاک
زان لیلی را رسد ملالی[5] / واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقهٔ دُر / زان دُر کند این علاقه را پُر
کان هودجی مراحل ناز / وان حجلگی عماری راز
آهوی شکارگیر شیران / تاراجگر دل دلیران
مجنون کنِ زیرکان دانا / آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند / حادی به حُدیٰ گری فسون خواند
هر کعبه روی به قصد منزل / می‌راند به صد شتاب محمل
از حیّ ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط مُعنبر / بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت / سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غنایش[6] از حد افزون / نی[7] کوه ازو[8] تهی نه هامون

---

۱. هـ : این حرف نیست. ۲. ب ج د و ز : جمع. ۳. ج ز : نه.
۴. ج : بدل. ۵. هـ : وبالی. ۶. و : غناش. ۷. ج ز : نه.
۸. هـ : از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش / وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد / زان جا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید[1] آفتابی / بل کز رُخش آفتاب تابی
زلفَیْن نهاده بر بناگوش / کرده شب و روز را هم‌آغوش
ابروش پی هزار سرکش / انداخته نعلها در آتش
چشمش به نگاه جادوانه / نیرنگ فریب[2] جاودانه
نوشین دهنش چو گشته خندان / بگشاده گره ز جان[3] به دندان
شسته ذقنش[4] به آب غبغب / لوح ادب دوصد مؤدّب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ[5] دلش شکاری عشق / و افتاده[6] ز زخم کاری عشق[7]
بیچاره شده[8] ز عشقبازی / دربست میان به چاره سازی
چون بود ز چاره رای او سست / در چاره گری میانچیی جست
هر چند که مرد چاره داند / کی چارهٔ کار خود تواند
دور است به پیش دانش اندیش / از کارد تراشِ دستهٔ خویش
دلّاله کند به چاپلوسی / آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد
آورد به دست کاردانی / افسون سخنی[9] فسانه خوانی
پیری که به نکته‌های دلکش / دادی صلح آب را به آتش
پیش پدر ویَش فرستاد / دعویها کرد و وعده‌ها داد
گفتا به نسب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال[10] کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست

---

۱. ز : بدید. ۲. ز : نیرنگ و فریب. ۳. ب ج د ه و ز : ز جان گره.
۴. الف و ز : دهنش. ۵. ز : ملك. ۶. د : و فتاد. ۷. ه : زخم کاری عشق.
۸. ب : شد. ۹. ج د : افسونسخن. ۱۰. ز : جلال.

هر چیز طلب کنی بیارم در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی ز میش تا بز با چوپانان راد[1] گربز
از اشتر و اسب گلّه گلّه خادم نر و ماده یك محله[2]
سیم و زری ازشمردن افزون وز کفّهٔ وزن نیز بیرون
مملوك توام فسانه کوتاه العبد و ماله لمولاه
هستم به قبول بندگی بند داماد نیم تو را و فرزند[3]
گر زانکه کنی قبول خود خوش یك خوش چه سخن بود که صد خوش
ور نی[4] نتوان به زر[5] کشیدن یك ذرّه قبول دل خریدن[6]
چون شد پدرش ز خوان آن پیر زین طعمهٔ پاك چاشنی‌گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد بی[7] تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده فرزند من است و نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل پذیر نبود از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را آن قدرشناس گوهرش زا
با او ز دگر کسان یگانه این راز نهاد در میانه
او نیز به این[8] سخن رضا داد وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که مناسب است و لایق این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم‌آغوش از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو به لیلی این سخن گفت ز اندیشه دلش[9] چو زلفش آشفت[10]

---

۱. ج : زاد.
۲. ز : بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۷، ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.
۳. ب ج هـ و ز : مصرع‌های این بیت‌ها پس و پیش آمده است.
۴. ج : نه.
۵. هـ : بدر.
۶. ز : خزیدن.
۷. ب : نی.
۸. ج : بدین.
۹. ج : ز اندیشهٔ او.
۱۰. ز ج : چو زلف خود برآشفت.

از شعلهٔ این غمش جگر سوخت　　رنگ سمنش چو لاله افروخت

برگ گلش از گلاب تر شد　　جَیبش ز سرشك پر گهر شد

دامن ز خیال خود برافشاند　　سرگشته به حال[1] خود فروماند

نی تاب خلاف رای مادر　　بیرون شدن از رضای مادر

نی[2] طاقت ترك یار دیرین　　سر تافتن از قرار دیرین

دختر که بود به پردهٔ شرم　　سیراب گلش ز آب آزرم

با مادر و با پدر چه گوید　　بیرون ز رضایشان چه جوید

لیلی که درین حدیث جانکاه　　می‌برد به سر به گریه و آه

نگشاد[3] دهان به چاره کوشی　　گفتند رضاست این خموشی

دادند به خواستگار پیغام　　تا در پی این غرض زند گام

دلداده چو این پیام بشنید　　کار دو جهان به کام خود دید

سود افسر فخر بر ثریّا　　بودش همه کارها مهیّا

چون چهرهٔ[4] خود عروس خاور　　پوشید به طرّهٔ معنبر

گردون به سپند[5] مِجمر افروخت　　مجلس به چراغ مه بر افروخت

آرایش مجلس طرب کرد　　اشراف قبیله را طلب کرد

هریك به مقام خود نشستند　　مه را به ستاره عقد بستند

باران[6] ز[7] پی نثار آن عقد　　چندین طبق از زر و گهر نقد

قومی به نثار زر فشانی　　جمعی به شمار زر ستانی

کفهای توانگران درم‌ریز　　دامان تهی‌کفان درم‌خیز

آن برده به زرّ دَه‌دَهی مشت　　وین کرده قراضه چین ده انگشت

خلقی همه شاد غیر لیلی　　خندان به مراد غیر لیلی

داماد چو دید کان نواله　　کردند به کام او حواله

---

۱. ج : بجای.　۲. ج : نه.　۳. ج د و : نگشاده.　۴. ه : فقر.

۵. ب : به سینه.　۶. الف ج د ه و ز : یاران.　۷. د : به.

شد خوش[1] کِش ازان حواله بهر است   غافل که در آن[2] نهان چه زهر است
مرغی بپرید[3] از[4] آشیانه   بنشست به خاك بهر دانه
دید آمده دانه‌ای پدیدار   چون برد به سوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام برجست   وز حلقهٔ تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یکچند   با جان و دلی[5] بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری   آراسته چون فلك عماری
بردش سوی خانه با صد اِعزاز[6]   بنشاند به صدر حَجلهٔ ناز
لیلی به هزار عِزّ و تمکین   در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو   نگشاد[7] گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر   وز گریه گشاد لؤلوی تر
وان تشنه جگر ستاده از دور   بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب   نی[8] رخصت گرد گشتن آب
روزی دو سه چون به صبر بنشست   شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش   زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین   زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده‌ست[9]   چیدن چه سخن رطب ندیده‌ست[10]
خوش نیست ز ناشکسته[11] شاخی   میدان هوس بدین فراخی
آن کس که فگار خار اویم   دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد   جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از من است دلتنگ[12]   در کوه ز من زند به دل سنگ[13]
آهو به خیال من چراند   جامه به هوای من دراند

---

۱. الف : خوش شد. ۲. ب ج هـ و ز : درو. ۳. ز : چو پرید. ۴. ج : ز.
۵. د : دل. ۶. الف : خانه‌اش با عزاز. ۷. د و : نگشاده.
۸. ز : نه. ۹. ج : نچیده. ۱۰. ج : ندیده. ۱۱. د : ناشکفته.
۱۲. ج : غمناك. ۱۳. ج : بدل زند چاك.

از زهر فراق من جگر چاک   از اشک گوزن جسته تریاک
از من نفسی نبوده غافل   وز من به کسی نگشته مایل
یک بار ندیده سیر رویم   گامی نزده دلیر سویم
راضیست به سایه‌ای ز سروم   خرسند به پرّی از تذروم
زان سایه نکردمش سرافراز   وین پر سوی او نکرد[1] پرواز
پیمان وفای اوست طوقم   غالب به لقای اوست شوقم
چون با دگری در آورم سر   وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن   وین وسوسه را ز دل بدر کن
مغرور مشو به حشمت خویش   می‌دار نگاه عزّت خویش
سوگند به صنع صانع پاک   اعجوبه نگار تختهٔ خاک
کِت بار دگر اگر ببینم   دست آورده به آستینم
بر روی[2] تو آستین فشانم   بر فرق تو تیغ کین برانم
بر کین تو گر نباشدم دست   خود دست به کشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد   وز دست جفات گردم آزاد
بیچاره چو این وعید و سوگند   بشنید ازان لب شکرخند
دانست که پای سعی کند است   وان ناقهٔ بی‌زمام تند است
چون بود به دام او گرفتار   وز بیم مفارقت دل افگار
ناچار به درد و داغ او ساخت   با بوی گلی ز باغ او ساخت[3]
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز   وز راحتهای محنت انگیز
بیخ املیش کنده می‌شد   صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
تا بود همیشه کارش این[4] بود   سرمایهٔ روزگارش این بود
وان روز که مرد هم بر این[5] مرد   زاد ره آن جهان همین برد

۱. ج ز : نکرده.   ۲. الف : فرق.   ۳. ب : این بیت نیست.
۴. ه : اینچنین.   ۵. د : بدین.

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبّال سرای این عروسی — در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد — وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق — وآوازه[1] بلند کردهٔ عشق
چون از حرم حجاز برگشت — بر خاك حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه‌تر شد — وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری[2] دگرش به جان در آمد — وز بام و درش فغان درآمد
می‌بست ز تار اشك رودی — می‌زد ز خراش[3] دل سرودی
می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود — می‌جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر دِمَنی خرام کردی — یا در طَلَلی مقام کردی
هرکس گفتی که این نشانیست — زان مه که به حسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت — غارتگر طاقت و توانت
بر خاك دِمَن[4] جبین نهادی — وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طَلَل عزلسرایی — بر هر خس و خار چهره‌سایی
هر خیمه به منزلی که دیدی — منزل به حریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست — در سایهٔ آن گرفته مأواست
آن را حرم دگر گرفتی — وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی — نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بر آن گذشتی — چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت — وآخر بر فرق خاك می‌ریخت
گفتا پی چیست خاك بیزی — وز کیست به فرق خاك ریزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك — تا بو که بیابم آن دُر پاك
وانگه که[5] نیابمش چو[6] بیزم — از درد به فرق خاك ریزم

---

۱. د: واواز. ۲. هو: شور. ۳. ب د و ز: خروش. ۴. د: دمی.
۵. ج: چو. ۶. ج: که.

سِــــرّ[1] طــلبم ز خـــاك یـــا آب / ذوق طــــلب است و درد نـــایاب
ور نی[2] کـه گـهر بـه خـاك دیـده‌ست / وان دانـــهٔ دُر ز خـــاك چـیده‌ست
گـــفتا کـــه ازیـــن طـــلب بـیارام / وز مــــــحنت روز و شب بـــیارام
کـــان تـــازه گـــهر کـز[3] آرزویش / شد عمر تو صرف جست و جـویش
تـو جـان کـندی و دیگـری یافت / دل کـند ز تـو چـو بـهتری یـافت
تــو نــیز بـدار دست ازیـن کـار / وز پـهلوی خـود بـیفکن ایـن بـار
یـــاری کـــه ره وفـــا نـــورزد / صـــد خـــرمن ازو جَـوی نـیرزد
دست تـو بـه عـهد اوست پابست / واو[4] داده بـه عـهد دیگـری دست
تــو لیــلی گــو چـو دُرّ مکـنون / واو[5] بســته زبـان ز نـام مـجنون
دل بسـته بـه یـار خـوش شـمایل / حــرف غــم تــو سـترده از دل
از حـــیّ ثـــقیف زنـــده‌جانی / بـــا طـــبع لطـــیف نـــوجوانـی
بـــر تـــو پـی شـوهری گـزیده / خـــرمهره بـــه گـــوهری خـریده
چـــون لام الفـــند هـــر دو یکـجا / تـــو چـــون الف ایســتاده یکـتا[6]
چون ناخن و گوشت هر دو همپشت / تـــو نـــاخن چـیده از ســر انگشت
بـــرخـــیز و ازیـــن خـیال بـرگرد / زیـــن وســـوسهٔ مُـحال بـرگرد
بـــا تـــیره دلان صـفا چـه یـعنی / پـــاداش جـــفا وفـــا چـــه یـعنی
خـوبان هـمه چـون[7] گـل دو رویند / مـــغرور شـــده بـه رنگ و بـویند
گـــل قـــاعدهٔ وفـــا نـــورزید / هـرکس کـه پگـه‌تر آمـد او چـید
بـــا بـــید چـــو ارغـوان بسـازد / بـــا دزد چـــو بـــاغبان بســـازد
دامـــن چـــو نـهاد در کـف خـار / تـــو نـیز هـمش بـه خـار بگـذار
گـل کـان نـه تـو راست خـار بهتر / بگـــذاشـــتنش بـــه خـــار بـهتر
هر زن که ز شوی شد[8] رضـا جـوی / مـــردی کـن و دست ازو فـرو شـوی
در یك مـوزه دو پـا کـه دیـده‌ست / یك خــانه دو کـدخدا کـه دیـده‌ست

۱. ج: سری. ۲. ج ز: نه. ۳. ج ز: ز. ۴. ج: او.
۵. ج: او. ۶. ز: تنها. ۷. ب ج د ه و ز: همچو.
۸. ز: صد.

زن کیست فسون[1] سحر و نیرنگ — از راستیش نه بوی[2] نی[3] رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بال است[4] — بودن به رضای زن مُحال است
گر بگذاری شود هوا گرد — ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته — کز یك جنبش شود شکسته
نی[5] از گل او مشام مشکین — نی میوهٔ او به کام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند — جز شاخ وفا کزو شکستند[6]
چون با دگری شود هم‌آغوش — پیمان تو را کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست — کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین — چون پاك شد از نگار پارین
کرده‌ست به دست[7] دیگر آهنگ — کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه — برخاست به رقص صوفیانه
بانگی بزد و به سر بغلطید — از صرع زده بتر بغلطید
در خاك شده ز خون دل گِل — گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس‌که ز یار سنگدل سنگ — می‌کوفت به سینه با دل تنگ
صد رخنه ازان به کارش افتاد — بر بیهوشیی[8] قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر — بیهوشیی آنچنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی — در آینه‌ها اثر نکردی
امّید ز زندگیش کنده — نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت — جان را به هزار غم گرو یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه — بر جای نفس نزد بجز آه
سینه به سنان آه می‌سفت — وز سینه همی‌زد آه و[9] می‌گفت
آه از دل یار سنگدل آه — آه از غم یار دل گسل آه

---

۱. د : فسون و. ۲. ز : بوی و. ۳. ج : نه. ۴. و : سرخ زرد بالست.
۵. ز : نه. ۶. ه و : جفا دگر نبستند. ۷. ب ج د ه و ز : برنگ.
۸. ز: بیهوشی. ۹. د : همیشه آه.

فریاد که[1] شمع دلفریبان — زد شعله به جان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس — کان جَیب‌درِ لباس ناموس
ناموس مرا به جَیب زد چاک — پاشید به فرق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست — با آنکه بریده باد[2] پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد — او کان دوا و من بدین درد
محرومی ازو گرم جگر سوخت — محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریک — وین ساخت[3] کنون به مرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری[4] یار — سهل است به پیش عاشق زار
یارش که به دست دیگران است — این بار بسی بر او[5] گران است
او عمر به کان کَنی به سر برد — نقدینهٔ کان کسی[6] دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت — بر غارتی سپاه برداشت
کو آنکه به‌هم نشسته بودیم — در بر رخ باد[7] بسته بودیم
تا باد نیاورد به ما روی[8] — وز ما نبرد به دیگران بوی
امروز در آرزوی آنم — کین سوخته جان بر او فشانم
کز من به نسیم[9] آن پریزاد — آرد به طفیل دیگران یاد
ای باد به سوی او گذر کن — وز من به جمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رمیده — با دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف جامش — نقل از لب خود نهی به کامش
یاد آر ز حال تلخکامی — وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد[10] — وز وصل تو بهره بر نگیرد[11]
با خاک رود[12] درست پیمان — وز کردهٔ خود شوی پشیمان

---

۱. و : ز.
۲. ج ز : بود.
۳. و : داشت.
۴. ز : دوری از.
۵. ب ج د و ز : برو بسی.
۶. هـ : کس.
۷. ج ز : غیر.
۸. الف : بوی.
۹. ز : بنسیمی.
۱۰. هـ ز : بمیرم.
۱۱. هـ ز : برنگیرم.
۱۲. ز: روم.

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانـــای مـــنازل و مـــراحـــل / زیـــن وادی جـــانگداز هـــایل
گـــاهی کـــه شـــود فسانه پـــرداز / از پـــرده چـــنین بـــرون دهـــد راز
کـان طـاق ز لطـف و بـا ستم جفت / از لیـلی و جـفت چـون سخن گـفت
آن عــــاشق از خـــــرد رمـــیده / زانـــدیشهٔ نـــیك و بـــد رهـــیده[1]
از مســتی عشـــق بـــود مـــجنون / دادش بـــه مـــیان مســتی افـــیون
داغــــی ز فــراق یــار بــودش / یك داغ دگــــر بـــر آن فـــزودش
لیکـــن داغـــی فـــزون ز هـــر داغ / آشــــفت ز عشـــق داغ بـــر داغ
واکـــرد ز اُنس نـــاکســـان خـــوی / وآورد بـــه ســـوی وحشـــیان روی
از کـــین کســـان چـــو شست سینه / بـــا او دگـــری نـــجست کـــینه
بـــا وی هـــمه وحش رام گشـــتند / در اُنس بـــــه وی تـــمام گشـــتند
مـــی‌رفت بـه کـوه و دشت چـون شاه / بـــا او ســـپه[2] وحـــوش هـــمراه
بـــنهاده بـــه پـــای هـــر درخـــتی / بـــودش از ریگ و ســـنگ تـــختی[3]
چـون بـر سـر تـخت خـود نشستی / گـــردش دد و دام حـــلقه بســـتی
از پـــرتو عـــدل شـــه بـــر ایشـان / بـــودند بـــه‌هم ز صـــلح کـــیشان
آهـــــو از گـــــرگ رم نکـــردی / نـــخجیر ز[4] شـــیر غـــم[5] نـــخوردی
نـــخجیر بـــه ره ز[6] لعب ســـازی[7] / کـــــردی بـــه دم پـــلنگ بـــازی
رفـتندی[8] چـون شـدی ره انـدیش / گـــوران چـــو جـــنیبتش پس و پـــیش
بـــودی چـــو قـــدم زدی بـه هـر راه / جـــاروب کشـــیش کـــار روبـــاه
تـــا بـــنشاندی ز ره تـــف و تـــاب / از اشك خـــودش زدی گـــوزن آب
بــــالای ســـرش ز چـــتر داری / زاغـــان ســـیه بـــه حـــق گـــزاری

---

۱. هـ : رمیده. ۲. ب ج هـ و ز : چو سپه. ۳. ز : ازو دل شکستی.
۴. هـ : از. ۵. الف : رم. ۶. ب ج د هـ و ز : به. ۷. ز : بازی.
۸. هـ : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی — تا نامه کند به سوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی — وز جلد سرین ورق[1] گشادی
بردیش به رسم نیکخواهی — از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشید خوانان — از دیده سرشك لعل رانان
وآهو بچه‌گان[2] به خیر و خوبی — پیش قدمش به پایکوبی
ناگاه به روضه‌ای رسیدند — وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه به زیر پا بساطی — چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند — زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را — وز ساز ثنا[3] نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا — در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات — رسته ز قبیله و قرابات
وی راهسپر به پای تجرید — تنها رو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ[4] اندوه — بنشسته به زیر تیغ چون کوه
سوگند به آنکه[5] مست اویی — نی[6] پا و نه[7] سر ز دست اویی
سوگند به آنکه[8] زندگانی — جز دولت وصل او ندانی
سوگند به لعل آبدارش — سوگند به جعد تابدارش
سوگند به آهوان مستش — جادومنشان می پرستش
سوگند به آن[9] دو ابر مه پوش — کش جای گرفته بر[10] بناگوش
کز ما مگذر بدین[11] روانی — بَر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما[12] شکسته‌ای چند — هستیم به وصلت آرزومند
تا گردان است دور عالم — امروز رسیده‌ایم با هم
نبود پس ازین بریدن ما — معلوم به‌هم رسیدن ما

۱. الف : ورق سرین. ۲. ج : آهو بچگان. ۳. ج ز : نوا. ۴. و : ز تیغ.
۵. ج : بدانکه. ۶. ج : نه. ۷. ز : نی. ۸. ج : بدانکه.
۹. ج هـ : بدان. ۱۰. ز : در. ۱۱. و : باین. ۱۲. ج : پا.

پیش آکه به‌هم دمی برآریم　　با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید　　وآیین رضا پسندیش دید
بگذاشت به جای خود سپه را　　بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است　　کش خاك به نرخ مشك چین است
گفتند نواحی حجاز است　　رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا　　رانده‌ست[1] گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای　　مشکین دامان کشیده[2] در پای
این خاك که همچو مشك خوشبوست　　از مشك افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را　　بر جای ندید خویشتن را
خود را به زمین چو سایه انداخت　　بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین[3] دیارید　　وز دلبر من سخن گزارید
جان من و دل[4] فدایتان باد　　سر خاك به زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم　　نی[5] نیّت آنکه حج گزارم
مقصودم[6] از[7] ین طواف لیلی‌ست　　باقی همه پیش او طفیلی‌ست
نتوان چو به کوی او گذشتن　　سودی نکند به کعبه گشتن
حجّ همه عمره دیدن اوست　　بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز جعبه　　سرگردانیست طوف کعبه
من تشنهٔ او به وادی غم　　کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم ویم شاد　　ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم　　از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می‌زنم گام　　زان گام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او[8] چراغ است　　گر باغ ارم بود که داغ است

---

۱. ج د هز : راندست و.　۲. ه : کشید.　۳. ز : که زین.
۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من.　۵. ز : نه.　۶. د : مقصود.
۷. ه : این کلمه نیست.　۸. ز : وی.

لیلی‌ست ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سُعادم

تا با غم او شدم هم‌آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش

جوری که رود ز دوست بر من[1] / آن را مکشاد هیچ دشمن

انداخت مرا به خردسالی / در پنجهٔ عشق لاابالی

بگذشت ز زور پنجهٔ عشق / عمرم همه در شکنجهٔ عشق

امروز که نوبت وصال است / جانم ز فراق در وبال است

آن سکّه به نام دیگری شد / وان لقمه به کام دیگری شد

او همدم یار و من چنین دور / او واصل و من غریب و مهجور

این گفت و جبین به خاك مالید / وز سینهٔ چاك چاك نالید

خوناب جگر ز دیده بگشاد / چندانکه ز گریه بیخود افتاد

شب را که ز بیخودی درآمد / گردون به لباس دیگر آمد

شد یکرنگی او دو رنگی / با حیلهٔ[2] شیریَش پلنگی

از حلقهٔ همدمان[3] برون جست / با گور و گوزن خویش پیوست[4]

جان بی جانان رسیده[5] بر لب / شب برد به سر چنانکه هر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می‌کرد

چون زردهٔ بیضه‌های گردون / آمد سحر از سپیده بیرون

زیرخم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی

مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر

لیلی گویان به ره درآمد / تا نوبت چاشتگه سر آمد

می‌شد چو سَموم نیمروزان / افتان خیزان به ریگ سوزان

لب تشنه[6] ز آه دشنه می‌کرد / بر سینه ز آه دشنه می‌خورد

---

۱. و : جوری که ز دوست رفت بر من.
۲. ه : حمله.
۳. د : بندیان.
۴. ج : خود به پیوست.
۵. ه : رسید.
۶. ز : بسته.

می‌جست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه به دهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف[1] خور شده چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجهٔ باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منّت نِه و میهمان[2] من باش / زینت دِه[3] آشیان من باش
دیوار نه[4] آشیانهٔ توست / در دیده نشین که خانهٔ توست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بیجیف / نَحنُ العرب است و نُکرِمُ الضَّیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیشِ گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کاینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برمن همه جانور حرامند / زان‌رو با من همیشه رامند
دندان کردی به خونشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیرهٔ نحل آیدم قی / قی کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین / شد تلخ به کام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیك این نشود خورای هرکس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه به خانه خواب و در بست
در صحن سراش بود نخلی / آسان خرجی نفیس دخلی

---

۱. الف : کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند.
۲. ج : باغبان.
۳. ج : دیوار نه.
۴. الف : ز.

خرجش ز نم سحاب توشه / دخلش سر و شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواجبخش خوانها[۱] / شیرین کن[۲] تلخی دهانها
خوشه نه که شوشه‌های زر بود / هر یک سلك عقیق‌تر بود
رنگش[۳] چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام او[۴] به صد جهد
قدّی چو قد شکر دهانان / مرغان ز سرش نشید خوانان
مجنون به خیال قدّ لیلی / دریافت به وی ز خویش میلی
سر بر قدمش نهاد[۵] و بگریست / کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آن که ز دوست بهره‌مند است / وز بوسه به پاش[۶] سر بلند است
کردم به طلب همه جهان طی / در دستم ازو نه پای نی[۷] پی
امروز به درد و سوز من کیست / وز تیره شبی به روز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا به ناله گستاخ
می‌کرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه می‌کرد
می‌داد[۸] ز پر خراش آواز / چون نوحه‌گران ترانه‌ها ساز
از عُود شجر که بی‌وتَر بود / هر لحظه به پردهٔ دگر بود
هر دم که ز غم[۹] زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز[۱۰] ناله‌های پر حال / موسیقاریش بود هر بال
یا خود چنگی ز نالهٔ زار / رگهای تنش بر آن[۱۱] چو اَوتار
در هر نفس استخوان پرهاش / مِضراب زننده بر وترهاش
مجنون چو شنید نالهٔ او / شد محنت و غم حوالهٔ او
هر چند که ناله زارتر شد / جان و دل او فگارتر شد
آن ناله چو[۱۲] زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش[۱۳]

---

۱. ز : جانها.
۲. ه : این کلمه نیست.
۳. الف : رنگ.
۴. ب و ز : ازو.
۵. د : نهاده.
۶. ز : بوسهٔ پاش.
۷. ج ه ز : نه.
۸. ز : می‌کرد.
۹. د : هر دم ز غمی.
۱۰. ه : کلمهٔ «از» نیست.
۱۱. ب : برو.
۱۲. ج ز : نالهٔ.
۱۳. ه : این بیت نیست.

برجست به فرق خاک دِه روفت — تا خواجه و در بر او فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حال است — کز جان خود امشبم ملال است
این مرغ چه درد و سوز دارد — کین ناوک سینه سوز[1] دارد
از نالهٔ او که دردناک است — در سینهٔ من[2] هزار چاک است
زین نغمهٔ غم که[3] می‌سراید — ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز — از درد من است قصّه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوّق — بودند به صد صفا و رونق
زین[4] نخل گرفته آشیانه — بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی به خانه دمساز — با هم کردی بر اوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی — تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی‌هرگزشان ز هم ملالی — نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان به گاه[5] و بیگاه — آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش به یک دو روز بازی — در شیوهٔ صید حیله‌سازی
ره یافت به آشیان ایشان — شد تفرقه‌گر[6] میان ایشان
هریک به گریز پر گشادند — مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد به خانهٔ خویش — وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست — در چنگل باز مُرد یا زیست
درد دل این[7] ز دوری اوست — وز تفرقهٔ ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه — از خواجهٔ آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پُر تاب — کز زلزله دِه در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست — زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه[8] سوی نخل رفت و بنشست — بگشاد زبان به آن زبان بست

۱. ب ج د ه و ز : سینه‌دوز. ۲. ج ه : او. ۳. ج : غم که نغمه.
۴. د : این. ۵. ج ز : پگاه. ۶. ز : در. ۷. ز : او.
۸. ج : آنگه.

کای مرجان ساقِ لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر و[1] فستقی پر و بال / همخرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم[2] عنبرین طوق / سر بر کرده ز چنبر شوق
ناقوسیِ دَیر آشنایی / مِزماری بزم بینوایی
چوبک زن کاخ این عماری / کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که به سابق عنایت / وز لاحق فضل بی‌نهایت
گم کردهٔ خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی
ماند دامان این کرامت / موصول به دامن قیامت
من هم با تو درین بلایم / وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش با هم / فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قُرب بودیم / در مهد وفا به‌هم غنودیم
نی[3] در ره ما ز هجر خاری / نه[4] بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پندگویان / هم خسته درون عیبجویان
بودیم به‌هم دو مغز و یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایّام ز سنگ بیوفایی / افکند میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم / بی‌یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغ است / خورشید دروغ بی‌فروغ است
من بر دل ازو[5] چو لاله داغی / زان[6] داغ منش چو گل فراخی
او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من ز وی[7] طاق
آن را که به عشقش آشناییست / این غم بتر از غم جداییست
پر قصّهٔ درد عالم از من / واو همدم دیگری کم از من
معشوقه به زیر خاره و خار / بهتر که بود به دست اغیار

---

۱. ب ج هـ و: سر. ۲. ز: چشم و. ۳. ج: نه. ۴. ب د هـ و ز: نی.
۵. ج ز و: او. ۶. ب ج د و: وز. ۷. ج: ازو.

میوه به زمین فتاده در باغ — زان به که به غارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت — خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد — معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

دُردانه فروش دُرج این دَرج — این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین دُر — وان[1] نه صدف از فروغ او پُر
آن بانوی حَجلهٔ نکویی — وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلك حصاری از وی — وان[2] پر[3] مه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری — سیّارهٔ برج نامداری
آهوی دِمَن غزال اطلال — پروین عِقد هلال خلخال
چون گوهر[4] سلك دیگری شد — آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت[5] مهی چو خود طاق — مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود — وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد — واندر خاطر چنانش افتد
کو پشت به دوستار خود کرد — وان جفت به اختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام — وز لب شکرش نهاد[6] در کام
بر گنج مراد دست دادش — در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ — کان قصّهٔ درد پیچ در[7] پیچ
در طیّ صحیفهٔ مطوّل — چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند به خون دیده — از خامهٔ هر مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون — ارسال کند به سوی مجنون

---

۱. الف : آن؛ ه : او. ۲. الف ج : آن. ۳. ج د ه ز : بر. ۴. الف : گوهری.
۵. د : جفتی. ۶. د : نهاده. ۷. ج ه : بر.

این داعیه چون به خاطر آورد — آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز به نام ایزد پاک — تسکین‌دِهِ بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز — وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای — مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کنِ درد دردناکان — مرهم نِهِ ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز — وز[1] صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد — از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست — از دلشده‌ای به دلستانیست[2]
آن مانده به کنج نامرادی — وین رانده فرس به دشت و وادی
آن پای به دامن غرامت — وین روی به کوچهٔ[3] ملامت
نی نی غلطم ز بی‌زبانی — پیشش به سخن شکر فشانی
یعنی ز من به دام بسته — نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت — همراه[4] تو نی جز آهوی دشت
از درد تو باشد[5] آهو آگاه — باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور — از تیزتکیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تك و تاز — در گور حسود آتش انداز
ای اشك فشان به هر گوزنی — از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند — پیدا باشد کزو چه ماند
ای زاطلس و خز تو را کناره — پهلوی تو خوش به خار و[6] خاره
از ما کرده کناره چونی — افتاده به خار و خاره چونی
سر با[7] که همی نهی به بالین — همخواب کیی به یک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد گام — وز شهد لبت که می‌خورد کام

---

۱. ج : از.
۲. ز : این دو بیت نیست.
۳. ز : بگوشهٔ.
۴. ه : همراز.
۵. ج و ز : تا شد.
۶. ج : بسنگ.
۷. الف : تا.

بپسوده[1] به دست راحتت کیست — مرهم بخش جراحتت کیست
شبها کف پای تو که بیند — خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد به چاشت یا شام — همخوان تو کیست جز دد و دام
با این‌همه شکر کن که باری — نبود چو منت به سینه باری
باری[2] چه که کوههای اندوه — هر ذرّه ازان به جای صد کوه
پند پدر و جفای مادر — درد سر و ماجرای[3] شوهر
روزان و شبان نیم زمانی — دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر به راهت — گوید که[4] برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان — گوید که به گریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون — گوید که ز در میای[5] بیرون
ور روی نهم به چشمهٔ آب — گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم به عرصهٔ دشت — گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گُلم به ناز پرورد — وز خار ستیزه[6] غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود — کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار — زیشان به دلم خلید این خار
هرکس که چو گل رخ تو دیده‌ست[7] — یا بوی تو از صبا شنیده‌ست[8]
کی دیده به هر کسی کند باز — یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز — سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم — نی[9] پای که بسپرد زمینم
گشته ز من[10] خراب مهجور — قانع به نگاهی آن هم از دور
زین غم روزش شبی‌ست تاریک — زین رنج تنش چو موی باریک
وز کشمکش غمش ز هر سوی — نزدیک گسستن است آن موی

---

۱. ج : می‌سوده. ۲. هـ : بار. ۳. د : درد سر ماجرای.
۴. هـ : گویند. ۵. ب : که در میای. ۶. ب : ستیز. ۷. ج : دیده.
۸. ج : شنیده. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : منی.

آن موست حجاب را بهانه   خوش آنکه بر افتد از میانه
تا روی تو بی‌حجاب بینم   خورشید تو بی‌سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد   آخر چو به بیحجابی[1] افتاد
زد خاتم مهر اختتامش   از حلقهٔ میم و السّلامش
پیچید چو درج عیش عاشق   از دست رفیق[2] ناموافق
بنوشت بر آن ز چشم پرخون   کامرزادش خدای بیچون
کز کلبهٔ غم به کوی هجران   در شهر بلا ز ملك حرمان
پرسد خبری ز عمر سیری   بر شیوهٔ جاندهی دلیری
وان[3] حرف وفا بدو رساند   تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را به مجنون[4] و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه   شد غالیه بند جَیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست   قد کرد پی برون[5] شدن راست
با یک دو کنیز گام برداشت   چون کبك دری خرام برداشت
بودش خیمه به مرغزاری   نزدیک به خیمه چشمه ساری
جو[6] کرده[7] بر[8] آب سیمگون طشت   آبشخور تشنگان آن دشت
آمد به کنار چشمه و جست[9]   از هر چه نه یار دست خود شست
بنشست ولی[10] ز خود نه آگاه   بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو[11] که کسی ز ره درآید   از[12] دست وی آن[13] غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری   آمد بیرون شتر سواری
نی[14] باد و ز باد گرم روتر   نی سیل و ز سیل تیزدوتر

---

۱. ز : به بی‌نقابی. ۲. ب ج د و : رقیب. ۳. ز : وین. ۴. الف : این دو کلمه نیست.
۵. د : روان. ۶. ب ج د و ز : چون. ۷. ج و : کرد. ۸. ب د و ز : پر.
۹. ب : چست. ۱۰. ب و : دلی. ۱۱. و : باشد. ۱۲. ب ج د و ز : کز.
۱۳. د : این. ۱۴. ج ز : نه.

نهاده هنوز چشم بر هم / پیوست چو کعبه رو به زمزم
دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر به کنار چشمه خواباند
چون خضر به چشمه‌سار پیوست / خورد آبی[1] و[2] خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم / کُحل بصر است خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گِل من / زان گِل شگفد چو گُل دل من
لیلی گفتا که تلخکامی / مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد / غمدیده و سوگوار گردد
هیچت به وی آشنایی هست / امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم / سر در کنف وفای اویم
بسته کمرم به دوستداریش / بگشاده زبان به غمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم / تسکین دل از خداش جویم[3]
لیلی گفتا که در چه کار است / گفتا که ز درد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده / با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی / سنگ از جگرش گرفته رنگی
گه زمزمه گو به کنج غاری / بر چهرهٔ او غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند / دانی که به عشق کیست در بند
گفتا آری به یاد لیلی / هر دم راند[4] ز دیده سیلی
لیلی جویان[5] به پای خیزد / لیلی گویان سرشك ریزد
از هر چه نهد فلك به خوانش / این نام بود غذای جانش
او را به زبان همین رود[6] نام / واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت / و اسرار نهان ز دل برون ریخت

---

۱. ز : زد آه. ۲. الف : کلمهٔ «چو» افزوده شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست. ۴. ب ج د و ز : رانده.
۵. ز : گویان. ۶. د : بود.

گفتا که منم مراد جانش / وان نام من است بر زبانش
از درد من است سینه‌اش داغ / وز یاد من است خاطرش باغ[1]
سرمایهٔ سوز او منم من / روشن کنِ روز او منم من
من نیز به جان خراب اویم / بر آتش غم کباب اویم
واو بیخبر از خرابی من / غافل ز جگر کبابی من
جانم به فدات اگر توانی / کز من خبری به وی[2] رسانی
درجی دارم به خون نوشته / بیرون و درون به خون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری / آن را[3] و به دست او سپاری[4]
آیین وفاگری کنی ساز / وآری[5] سوی من جواب آن باز
دردی ببری و داغی آری / شمعی بدهی[6] چراغی آری
برخاست به پایْ آن جوانمرد / کای مجنون را دل از تو پر درد
منّت دارم به جان بکوشم / کالای تو را به جان فروشم
هر حرفی[7] ازان به چشم مجنون / جانیست به قدر بلکه افزون
لطفی بِه ازین همی‌ندانم / کین ملطفه را به‌وی[8] رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد / وان نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید در آن به آرزویی / برگ کاهی و تار مویی
یعنی زان روز کز تو فردم / چون مو زارم چون کاه زردم[9]
وانگاه[10] آن را به نامه‌بر داد / با دلبر نامور فرستاد
چون نامه‌بر آن گرفته[11] برجست[12] / برناقهٔ رهنورد بنشست[13]
شد راحله تاز راه مجنون / مایل به قرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی‌کم و کاست / بسیار دوید از چپ و راست

---

۱. ه : بیتهای ۲۷۵۸ ـ ۲۷۸۸ نیست.   ۲. ه : باو.   ۳. ج : این را.
۴. د : بیتهای ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست.   ۵. ج : آری.   ۶. ز : ببری.
۷. ز : حرف.   ۸. ز : بدو.   ۹. الف : فردم.   ۱۰. ب ج ه و ز : و آنگاه.
۱۱. ه ز : گرفت و.   ۱۲. ج : دست.   ۱۳. ج ه : مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثـــری نـــیافت آنـجا   زیـن غـم جگـرش شکـافت آنـجا
زد گـــام بـــه ســایه گـاهِ سـنگی   کـــاساید ازان طـــلب درنگـــی
دیـدش کـه چـو مستی اوفـتاده   دســـتور خـــرد ز دست[1] داده
در خـــواب نـه لیك چشـم بسته   بـــیدار ولی ز خـــویش رســته
جسـمش اینجا[2] و جـان دگـر جـای   پـیدا ایـنجا نـهان دگـر جـای
از گـــردش مـــاه و مـــهر بـیرون   وز دایـــرهٔ ســـپهر بـــیرون[3]
از دعـــوی عـــاشقی بـــریده   وز مـــعشوقی عـــنان کشـــیده
مســـتغرق بـــحر عشـــق گشـــته   وز هـــر چـه نـه عشـق در گـذشته
قـاصد هـر چـند حـیله انگـیخت   تـا بـو کـه بـه وی تـوانـد آمیخت[4]
آن حـیله نـداشت هـیچ سـودش   از بـــانگ بـــلند آزمـــودش
بـــرداشت چـــو حـادیان نـوایـی   در کـــوه فکـــند ازان صـــدایـی
لیـــلی گـــویان حُـدیٰ هـمی‌کرد   وان دلشـــده را نـــدا هـــمی‌کرد
کـــرد آن[5] اثـری در او سـرانـجام   وآمـد بـه خـود از سماع آن نـام
گـفتا تـو کیی و ایـن چـه نـام است   زیـــن نـــام مـراد تـو کـدام است
گـــفتا کـــه مـــنم رسـول لیـلی   خـــاص نـــظر قـــبول لیـــلی
لیـــلی کـــه بـــود انـیس جـانت   بـــینایی چشـــم خـــونفشانت
گـــفتا کـــه ره ادب نـجسته   وز مشك و گـــلاب لب نشســـته
هـر دم بـه زبـان چـه آری ایـن نـام   گســـتاخ چـــرا شـماری ایـن نـام
زد لاف کـــه مـــن زبـــان اویـم   گـــویا شـــده تـــرجـمان اویـم
ایـــنك بـــه کـف نـیازم اکـنون   از وی رقـــمی چـــو دُرّ مکـــنون
خـــیز و بســـتان کـه نـامهٔ اوست   یک رشـــح[6] ز نـوک خـامهٔ اوست
مـــجنون چـــو شـــنید نـام نـامه   پـا سـاخت ز فـرق سـر چـو خـامه
پـــیشش ز ســـر نـــیاز بـنشست   وان حـــرف وفـا گـرفتش از دست

---

۱. ز : بباد.   ۲. ه : آنجا.   ۳. د : این دو بیت نیست.
۴. د : آویخت.   ۵. ج : او.   ۶. ز : رشحه.

چون بر سر نامه نام او دید	بوسید و به چشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر[1] دماغش	بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته	خاصیّت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی به خود باز	این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه ز[2] غنچهٔ مراد است	زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله	گشته به من[3] گدا حواله
سربسته چو ناف مشکبار است	گویی[4] که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگان است	طومار بلاکشیدگان است[5]
حرزیست به بازوی ارادت	مرقوم به خامهٔ سعادت
واندم که گشاد نامه را سر	سر برزد ازو نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست[6]	از[7] باغ امل بنفشه‌زاریست
نقشیست[8] به کلک دلنوازی	آرایش لوح چاره‌سازی
دلکش رقمیست نو رسیده	بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاش[9] کشیده‌عنبرین مور	ره ساخته بر زمین کافور
هر موری[10] ازان به سوی خانه	برده دل بیدلان چو دانه
زان نامهٔ دلنواز هر حرف	بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعهٔ می کزان بخوردی	از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا	چون سلسله‌های مشك سارا
هر سلسله‌ای ازان سلاسل	زنجیر نهِ هزار عاقل[11]
از خواندن نامه چون بپرداخت	در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن به‌پا خاست	زو کرد جواب نامه درخواست

---

۱. د : در.
۲. ب ج د ه و ز : نه.
۳. الف : بمنی.
۴. د : گویا.
۵. د ه : بلا رسیدگان است.
۶. ه : است.
۷. ز : وز.
۸. ز : ثبتیست.
۹. ب ج د و ز : صفهاست.
۱۰. د : مور.
۱۱. ب : غافل.

گفتا که جواب چون نویسم　　بر چهره مگر به خون نویسم
از کاغذ و خامه‌ام تهی مشت　　کاغذ ریگ است و خامه انگشت
قاصد به شتر نشست حالی　　شد مرحله‌کوب آن حوالی
از هر[1] طرفی به جهد بشتافت　　شب را به یکی قبیله ره یافت
کار وی ازان قبیله شد راست　　چون صبح علم کشید[2] برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب　　وآورد پی دبیری[3] اسباب

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مجنون چو به نامه در قلم زد　　در اوّل نامه این رقم زد[4]
دیباچهٔ نامهٔ امانی　　عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسبِّبی نشاید　　کز وی در هر سبب گشاید
مطلق گردان دست تقدیر　　زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز　　جان‌دهِ جان‌دار و جان‌ستان نیز
کوته کنِ دست بی‌نصیبان　　مونس شوِ خلوت غریبان
فوّاره گشای چشمهٔ جود　　مطموره نشان کنج نابود
آن را که به وصل چاره سازد　　سر برتر از آسمان فرازد
وان را که ز هجر سینه سوزد　　صد شعله به خرمنش فروزد
چون بست زبان ازین سرآغاز　　گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی　　زآزرده دلی به دلنوازی
یعنی ز من[5] به خار خفته　　نزدیک تو ای گل[6] شگفته
ای همچو بهار تازه خندان　　لیکن نه به روی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ　　بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی ز من نهفته چون گنج　　در دامن دیگران گهر سنج

---

۱. و : یك.　۲. ج : کشید و.　۳. ج: دبیر.
۴. د ز : این بیت پیش از سرلوحه آمده است.　۵. الف : منی.　۶. ب د و ز : چوگل.

ابری تو ولی به روزگاران   برق از تو به من رسد[1] نه باران
کشت همه از تو چون بهشت است   خاکم ز تو چون به خون سرشته‌ست
اینست عنایت از تو[2] بر من   کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای   رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمهٔ آب زندگانی   لیك از پی تشنه‌ای که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب   من سوخته دل ز[3] صد تف و تاب
خضر است بلی به چشمه درخور   گو تشنه بمیر صد سکندر
زآبی که سکندر است لب خشك   با[4] سوخته دل چو نافهٔ مشك
کی بهره برد چو من گدایی   در ظلمت هجر مبتلایی
آن‌دم که رسید نامهٔ تو   پر عطر وفا ز خامهٔ تو
بر دیدهٔ خونفشان نهادم   در سینه به جای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم   قُوْت تنِ قحط دیده کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم   از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی که دیدم   از سینه نوای غم کشیدم[5]
در وی سخنان نوشته بودی   صد تخم فریب کشته بودی[6]
غمخواری من بسی نمودی   غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست تا هُش از من   هرگز نشوی[7] فرامُش از من
زآغوش کسان[8] نباشد انصاف   از[9] عشق کسی[10] دگر زدن لاف
لب از دگریت بوسه آلود   پاکی زبان نداردت[11] سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست   ناید به زبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمان است   هر لحظه اسیر صد گمان است

---

۱. ب ج د هـ و: رسد به من.   ۲. ز: عنایت تو.   ۳. ز: به.
۴. ب: یا.   ۵. و: این بیت نیست.
۶. الف: بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست.   ۷. و: نشود.   ۸. ب ج د هـ و ز: کسی.
۹. د: وز.   ۱۰. ج هـ: کس.   ۱۱. الف ب د و ز: نداردم.

هر شبهه به پیش او دلیلیست   هر پشّهٔ مرده زنده پیلیست
کاهی بیند گمان برد کوه   کوهیش آید به سینه زاندوه[۱]
از مور کند توهّم مار   صد زخم خورد به جان افگار
مرغی که به بام یار بیند   کو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ به خاطرش غباریست   کز غیر به دوست نامه‌آریست
گفتی که به بوسه[۲] دل ندارم   وز فکر کنار بر کنارم
این درد نه بس که صبح تا[۳] شام   همصحبت توست کام و ناکام[۴]
رویی که به سالها نبینم   وان میوه که عمرها نچینم
هر روز هزار بار بیند   هر لحظه به کام خویش چیند
گفتی که ز درد پایمال است   وز غصّه به معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود تو را چه کم یار   کالای تو را چه کم خریدار
زانجیر بن[۵] ار جدا شود زاغ   صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هرکس   محروم[۶] ازان همین منم بس
چون روز امیدم[۷] از سفیدی   دور است خوشم به ناامیدی
نومید چه خواهِیَم در این بار   نبود به امیدواریم کار[۸]
گر از من خسته بر کرانی   این بس که به کام دیگرانی
کام دل دشمنان که[۹] خواهی   حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان   بادا کامم به نام ایشان
هر پوست که دوست دانی او را[۱۰]   حیف است که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغز است   آن[۱۱] پوست که خوانیش نه نغز است
آن را که تو دوست داری ای دوست   گر دوست ندارمش نه نیکوست[۱۲]

---

۱. ج : بسینه اندوه.   ۲. ه : ز بوسه.   ۳. د : یا.   ۴. ز : کام ناکام.
۵. ج : زان انجمن.   ۶. ب ج د و : نومید.   ۷. ه : امید.   ۸. ه : این بیت نیست.
۹. د : چه.   ۱۰. ز : آنرا.   ۱۱. د : این.   ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی — از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد — آن بِه که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد — در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است — عاشق ز مراد خود نَفور است
شادان[1] به غم و غمین[2] ز شادی[3] — خاک است به کوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم — یک بار نداده‌ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت — گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان تو را باد — ور من میرم تو را بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز — صورتگری اینچنین کند ساز
کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر — چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری — برج قمر از رُخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد — پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر دُرج امل نداد دستش — وز برج امید پَر[4] شکستش
با وی ورق مراد نگشاد — سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد — بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد — سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است — برعاشق ازان هزار[5] بار است
از دور بهشت عدن دیدن — میوه ز ریاض او نچیدن[6]
بر دوزخیان عیش ناخوش — باشد بتر از عذاب آتش
می‌بود ز خاطر غم اندیش — بیماری او زمان زمان بیش

---

۱. ه : شادی. ۲. د : غمی. ۳. ز : بشادی. ۴. ج : بر.
۵. ه : این کلمه نیست. ۶. ه : این بیت نیست.

از تاب تبش که بود سوزان   شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست   چون نبض ز نبض او همی‌جست[1]
انگشت به نبضش ار نهادی   چون شمع آتش در آن[2] فتادی
آمد به سرش طبیب دانا   بر[3] بردن رنجها توانا
بر صحّت او دلیل می‌جست   قاروره چو دید[4] دست ازو شست
گلنار فسرده برگ گشتش   قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود[5] رنجه   مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست   بگشاد[6] بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش   وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغش ازین مُخَیَّمِ خاک   پرواز کنان به عالم پاک
جان داد[7] به درد و[8] جاودان زیست[9]   آن[10] کو[11] ندهد به درد جان کیست
جانی که به درد برنیاید[12]   در قالب مرد درنیاید
باشی به جهان به درد یکچند   وز وی[13] ببری به درد پیوند
در بودن درد و در سفر درد   آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد   کو پیشترک ز مرگ میرد
زین مَکْمَن[14] درد خیز برخیز   زین دشمن پر ستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام   طرّارانند شوخ و خودکام
آنت به درست[15] زر فریبد   وینت به کف[16] گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند   در رنج مؤبّدت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان   مغرور به زَین و زیب ایشان

---

۱. ه : این بیت نیست.
۲. ج : در و.
۳. ج ز : در.
۴. ز : بدید.
۵. ه : این کلمه نیست.
۶. ب د و ز : بگشاد و.
۷. و : داده.
۸. و : بدرد.
۹. الف ب ه و : کیست.
۱۰. ب د و : وان.
۱۱. د : کان.
۱۲. ج : در نیاید.
۱۳. ج : ورنه.
۱۴. ز : مسکن.
۱۵. ه : بدو مشت.
۱۶. ب و : بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون   می‌داشت دلی چو غنچه پر خون
از مردن شُو بهانه بر ساخت   وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که به سینه‌اش گره بود   در خرمن صبر شعله‌نِهْ بود
در ماتم شُو ز سینه بگشاد   واندوه نهان به باد بر داد
در گریه چو دوست دوست گفتی   دُرها به فراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه[1] شوهرش بود   با خویش خیال دیگرش بود
عمری به لباس سوگواری   بنشست به رسم عِدّه داری[2]
شب بستر غم فکنده می‌داشت   تا روز به گریه زنده می‌داشت
در روز به درد و سوز می‌بود   با آه جهان‌فروز می‌بود
عشقش به درونه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری به دراز گریه و آه   می‌کرد و[3] زبان خلق[4] کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون   کامد روزی به سوی مجنون
وز[5] لیلی و عَقد[6] او خبر گفت   وان شیفته را ز[7] نو برآشفت
می‌خواست ز تار[8] مهربافی   آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی   آورد به سوی کوه و در روی
وان گم‌شده را بجست بسیار   چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست   گویم به تو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود   ضربت زن جان آگهت بود
باد[9] اجلش ز راه برداشت   وز وی اثری به راه نگذاشت

---

۱. الف: این کلمه نیست.   ۲. د: عذر داری.   ۳. ج ه: می‌کرد.
۴. ج: ز خلق.   ۵. ج: از.   ۶. ج: چون.   ۷. د: به.
۸. ه: تاب.   ۹. الف: بادی.

یعنی زیبا جوان داماد   زد گام برون ازین[1] غم آباد
درد سر خویشتن برون برد   زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او   وز قصّهٔ[2] جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست   چون ابر به نوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی   از موجب گریه شد خبر جوی
گفت ای به میان عاشقان شاه   زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصّهٔ عقد او شنیدی   از غصّه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی   وز چشم زمانه خون چکاندی
و امروز[3] که ذکر مردنش رفت   و افسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار بر گرفتی   وین نوحه‌گری ز سر گرفتی
با[4] یکدگر این دو حال چون است   کز دانش عقل[5] من برون است
گفتا کان روز گریه زان بود   کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشك نگشاد   سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز سرشک ازان فشانم   کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت   هر نقد که داشت جمله درباخت
دل از همه طاق جفت او شد   مرغ گل[6] نوشگفت او شد
همخانه و همسرای او بود   روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد   جان از غم عشقش[7] اینچنین برد
من خسته جگر که با دل[8] تنگ   دورم ز درش[9] هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری   باشم هر شب به کنج غاری
پیوستن ما به‌هم خیال است   نزدیکی ما به‌هم محال است
جز اینکه مقیم یک جهانیم   در دایرهٔ یک آسمانیم

---

۱. د : برون این. ۲. و : غصّه. ۳. ج : امروز. ۴. و : در.
۵. ج د : دانش و عقل. ۶. الف : دل. ۷. د : عشق.
۸. ز : دلی. ۹. ز : برش.

ساییم به روی یک زمین پای / داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم / بر بستر هجر خوار میرم
در چشم من است آنکه روزی / سر[1] بر زندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از اغیار / افتم به میان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه[2] / غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست / از جَیب هوس برون کنم دست
آهویی را کشم در آغوش / هویی زنم و ز من رود[3] هوش
جان همره هوش رخت بندد / بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان به زورم / آرند به‌خوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت / من باشم و گور تا قیامت
آن را که بود رهی چنین[4] پیش / جان و دلی[5] از غم[6] چنین ریش
چون رفتن[7] دشمنان کند یاد / حاشا که ز مرگشان شود شاد
رنجی که به خود نمی‌پسندم / چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفاکوش[8] / کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد به زخم دشمن آهنگ / فردا به سبوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به / بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نمی‌شود شاد
این گفت و[9] به خیرباد برخاست / وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بارگی راند / وین با دد و دام خود به جا ماند

---

۱. و : گر.
۲. ج ز : نی.
۳. و : رود ز من.
۴. الف : چنین رهی.
۵. ب ج د هـ و ز : دلش.
۶. ب هـ ز : غمی.
۷. ب ج د هـ و ز : مردن.
۸. هـ : جفاگر ستم کوش.
۹. هـ : گفت.

رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهرکش سلك این حکایت / در قصّه چنین کند روایت
کان داده درین محیط موّاج / سرمایهٔ عقل و دین به تاراج
آن کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکستهای نشسته
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه / شد راه به کوی وصل کوتاه
مه در مهد است و پاسبان نی[1] / گل نو عهد و غم خزان نی
از قوّت شوق کوی جانان / شد ناقهٔ بادپای رانان
چون قوّت شوق بارگی وار / بردش به دیار آن وفادار
حیران میگشت وز[2] چپ و راست / از دوست نشانهای همیخواست
ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجهاش از شکار رفته
داء الثّعلب ببرده مویش / وز زخم ددان فگار مویش
از لاغریش ز پوست[3] هر سو / پیدا شده استخوان پهلو[4]
بود انبانی زاستخوان پر / یا خود قربانی[5] از کمان پر
دُمّش که ز[6] مو نداشت تاری / حلقه زده مینمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای / از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد / گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین[7] ریش / در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش به پوستش دهانی / در وی ز وفاکشان زبانی
همچون دندان ازان دهانها[8] / بنموده سفید استخوانها

---

۱. ز : نه.
۲. ج ز : از.
۳. الف : پشت.
۴. و : ز پهلو.
۵. ج : قربانی خود.
۶. الف : ز که.
۷. ز : درون.
۸. الف : زبانها.

نی نی شده پوستش بر اندام   صد چشمه[1] زیاده بود چون دام
زان دام به جای صید نخجیر   گشته پی قوت خود مگس گیر
روبه با وی به سر فرازی   هر دم گفتی به طنز و بازی[2]
کای شیر پلنگ‌گیر برخیز   با روبه خسته‌دل درآویز
تا کی عریان به هر زمینی   خسبی به کف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ   چون اشك دوید سوی آن سگ
چون سایه به زیر پایش افتاد   صد[3] بوسه به خاک پای او داد
رُفتش ته پا به دیدهٔ تر   گسترده[4] ز ریگ نرم بستر
بالین سر زانوی خودش[5] ساخت   بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستش به دو چشم تر جراحت   خارید تنش به دست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند   وز پهلو و پشت او مگس راند
چون دست ز شغل کار سازی   بگشاد زبان به دلنوازی
کای طوق وفا قِلادهٔ تو   شیران جهان فتادهٔ تو
هستی به وفا ز آدمی بیش   وز جمله به راه محرمی پیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی   صد سنگ خوری و بر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی   وآیین تو روزها شبانی
دزد از تو ز کار خویشتن سیر   گرگ از تو اسیر پنجهٔ شیر
بانگت دل شبروان شکسته   دست عسسان به چوب بسته
در معرکه گاه راستکاران   یک موی تو وز عسس هزاران
چون در ره پُردلی زنی تگ   با شیری تو عسس کم از سگ
بس گمشده در شبان تاری   کز بانگ خودت[6] به منزل آری
آن را که به شب ز ره برون است   بانگ تو نوای ارغنون است
ور زانکه ز کوی دوست آید   از رشتهٔ جان گره گشاید

---

۱. ج : چشم.   ۲. ج : بطرز و بازی، ز: بطنز بازی.   ۳. ج : پك.
۴. ب د و ز : گسترد.   ۵. و : ویش.   ۶. در همه نسخه‌ها «خودش» آمده.

روزی که بود شکار کارت　　سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت　　در پنجهٔ وی گشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز ملمّع　　طوقت ز زر و گهر مرصّع
از همتگی تو گر بماند　　در پیروی تو رخش راند
کار تو به خود کند حواله　　وز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت به صید نخجیر　　ناید به دویدن از تو تقصیر
از بس که سبکروی کنی ساز　　ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یا باد　　مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس روبه جلد کار دیده　　کِش زخم تو پوستین دریده
وان را پی دوختن همان روز　　داده به دکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو　　ترسید ز زور پنجهٔ تو
با آن درع و سلاح‌داری[1]　　بر قلّهٔ[2] کوه شد حصاری
شیر از تو شنید مکر و دستان　　از بیم خزید در نیستان
با آن‌همه انبوهی[3] نیزه　　پیچید ز تو[4] سر ستیزه
با زور تو[5] کآفت گوزن است　　آهوی حقیر را چه وزن است
هرگور که زخم خورده از تو　　جان با تگِ پا نبرده از تو
خرگوش تو را به خواب دیده　　از ترس تو خواب ازو رمیده
اینست حکایت جوانیت　　تاریخ صفای زندگانیت
واکنون[6] که فلك ز پا فکندت　　شد زور ز پای زورمندت
کردند رها تو را[7] به خواری　　ناکرده کسیت حقگزاری
تا مرگ نگردم هم‌آغوش　　حاشا که تو را کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی　　شبها شده پاسبان لیلی

---

۱. الف ز: صلاح داری.　۲. ه: قلعه.　۳. د: انبهی.
۴. ج: پیچیده ز تو.　۵. الف: این کلمه نیست.　۶. ج: اکنون.
۷. د: ترا رها.

هر چند کزان شرف فتادی — وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده — از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آر ز دوستی سوی من — کن طوق سعادتم به گردن
بگذار به حرمت وفایت — تا روی نهم به خاک پایت
کین پای به کوی او رسیده‌ست[1] — گاهی ز قفای او دویده‌ست[2]
نگرفته شبی ز پاسش آرام — بر گردش خیمه‌اش زده گام
چشمت بوسم که گاه‌گاهی — کرده‌ست به روی[3] او نگاهی
یا باد به میل خار و خاشاک — شد سرمه کشش[4] ز راه آن پاک
بندم به دم تو ز اشك گوهر — کان حلقه زده بسی بر آن[5] در
داغی که ازو بود به رانت — وز سرّ وفا دهد نشانت
خواهم[6] دل خود نهم بر آن[7] داغ — تا داغ دلم شود ازان باغ
هستی القصّه پای تا فرق — در نور[8] جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای — تا بو که به جای من نهی پای
من باز رهم ز دلخراشی — درمان خراش من تو باشی
خاکم به رهِ تو ای وفادار — زنهار و هزار بار زنهار
روزی که رسی به خاک آن کوی — باز آیدت آب رفته بر[9] جوی
افتد به حریم او گذارت — بخشند بر آن ستانه[10] بارت
هرجا که نشان پاش بینی — خاک ره فرق‌ساش بینی
بوسی[11] ز لبم نشان آن پای — وز فرق سرم شوی زمین‌سای
گاهی که طفیل میهمانی — یادی کندت به استخوانی
زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش — یاد آری[12] ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانهٔ او — گردی پی پاس خانهٔ او

---

۱. ج : رسیده.
۲. ج : دویده.
۳. ه : بکوی.
۴. ج : کشیش.
۵. ج : بسی زده بدان.
۶. ه : خواهی.
۷. ج : بدان.
۸. ب : این کلمه نیست.
۹. ز: با.
۱۰. د : بر آستانه.
۱۱. ه : پرسی.
۱۲. د : آر.

بیخوابی من به خاک و خواری[1] / دور از در او به خاطر آری
چون دامن خیمه‌اش بهاران / از ابر[2] شود سرشکباران
آبی آری به روی کارم / از قصّهٔ چشم اشکبارم
بر گردن میخها طنابش / چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری / منّت نِه ازان به طوقداری
یک شب که به چشم نایدش خواب / آید بیرون به گشت مهتاب
ساز از پی خواب او بهانه / گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ / تیغ تو به خون پر دلان[3] رنگ
تا چند[4] من غریب شیدا / گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم به نزدیک / چشمم[5] ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش / اندوه تو بر دلم شود بیش[6]
یک مانع اگر ز راه برخاست / صد مانع دیگرم مهیّاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر / در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ / صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهِیَم[7] کنم دلیری / در بیشهٔ این دیار شیری
سر پای کنم به راه[8] وصلت / آیم به شکارگاه وصلت
در بیشهٔ تو مُقام گیرم / وز وصل تو صید کام گیرم
ور نی[9] باشم چنانکه زین پیش / بودم به خیال[10] مردن خویش[11]
میرم به مراد بخت ناساز / تو از من و من ز خود[12] رهم باز

---

۱. د ز : بخاك خواری. ۲. ه : اشک. ۳. و : بیدلان. ۴. ز : تا چند که.
۵. ب ج ه و ز : چشمی. ۶. ج : نیش. ۷. د : دهدم.
۸. ه : این کلمه نیست. ۹. ج ز : نه. ۱۰. الف : بهلاك.
۱۱. ه : این بیت نیست. ۱۲. د : تو.

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی خیمه‌گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصّه‌اش نغز / از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده / از پوست به مغز آن رسیده
چون شد به دیار یار نزدیک / شد کار بر او چو موی باریک
نی[1] رخصت پیش یار رفتن / نی صبر ازان دیار رفتن
از قُرب دیار شوق[2] افزود / وز وصل هزار مانعش بود
سرگشته در آن دیار می‌گشت / وآشفته و بیقرار می‌گشت
هر کس که در آن دیار دیدی / یا در راهی به او[3] رسیدی
زو چارهٔ کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
روزی می‌گشت گرد آن دشت / ناگه رمه‌ای ز دور بگذشت
شد گرد رمه عبیر جَیبش / کامد ز عبیردان غیبش
از نور شبان چو لمعهٔ نور / می‌تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت[4] روشنایی / افروخت چراغ آشنایی
گفت ای ز تو در سیه گلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک / ترسان ز عصات نیل افلاک
هرجا که ز کف بیفکنی چوب / بر معرکهٔ ددان فتد کوب
هر چند به صورت آن عصاییست / در دیدهٔ خصم اژدهاییست
بربوده به دشت از دد و دام / آواز فلاخن تو آرام
هر گه سنگی به زور بازو / در کفهٔ آن کنی ترازو
گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ / افتان خیزان جهد به فرسنگ
ور زانکه شوی ازان فلاخن / بر برج فلك عروسك[5] افکن

۱. ج ز : نه.
۲. ب ج د هـ و ز : شوقش.
۳. ب ج د هـ و ز : بدو.
۴. ز : تافت.
۵. د : عروس.

افتاده ز ترس لرزه بر شیر   خود را زان[1] برج افکند زیر
ای کاسهٔ تو کشیده خوانی   پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر   بزغاله و برّه را دهد شیر
با تشنه لبی منم اسیری   زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه‌لبان چو چرخ مستیز   یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز[2]
شیری نه که[3] تن بپروراند   شیری که غذا به جان[4] رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی[5]   رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای به کوی لیلی‌ام در   دزدیده به سوی لیلی‌ام بر
تا بو که به گوشه‌ای نشینم   پوشیده جمال او ببینم
از تو به قِلادهٔ سگم خوش   چون سگ به قِلادهٔ خودم کش
باشد که طفیلی سگانش   سایم سر خود بر آستانش
یا کن ز سر وفا پسندی   خاصم به لباس گوسفندی
آمد تن من گسسته[6] جانی   بی[7] پوست و گوشت استخوانی
زین گلّه که جان فدای آنم   یک پوست بکش در استخوانم
شاید به حریم ارجمندان[8]   گنجم به طفیل گوسفندان[9]
چون گلّه به آن[10] حرم درآید   لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز به آن نظر درآیم   پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش   دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد   چون مرده به خاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد ازو راه   از دیده سرشك وز[11] جگر آه
بالای سرش شبان نشسته   چشمی[12] گریان دلی شکسته

---

۱. ب : از آن.   ۲. هـ : بیتهای ۳۱۴۴ ـ ۳۱۴۸ نیست.   ۳. هـ: که نه.
۴. د : عذابجان؛ ز: عذای جان.   ۵. هـ: لطف مهربانی.   ۶. ز : شکسته.
۷. ج : نه.   ۸. ز : ارجمندی.   ۹. ز : گوسفندی.   ۱۰. ج : بدان.
۱۱. ز : سرشك‌واز.   ۱۲. ج : چشم.

زان بیهوشی چو با خود آمد / وانـدوه[1] شـده یکـی صـد آمد
بگشـاد شـبان لب تـرحّـم / گفت ای شده در هـوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست / وامشب شب وصل و کار[2] سازیست
آورد بـه سوی او یکی پوست / کین پردهٔ توست تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان / مـی‌رقص میان گوسفندان
شاید کامروز همچو هر روز / گرد رمه گردد آن دل افروز
حال تو در آن میان ندانـد[3] / وز کـف بـه تـو راحتی رسـاند
مسکین مجنون چو پوست را دید / سـوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده[4] پوست در بر / برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت پیوست / هر پای دگر کش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت / هـم پای همی‌دوید هم پشت
می‌زد به امید دست و پایی / تا بو که ازان رسد به جایی
می‌گفت به زیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم به پشت است / با آن سنجاب بس درشت است
گر قصّهٔ آن رسد به قاقُم / در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند به خارپشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / اینجا چه سگ است آهوی چین
این نیست سزا به قدّ هر کس / تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن / صد پوست نشست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی‌نگنجم امروز
با خود بود اندرین[5] فسانه / کاورد ره آن شبان به خانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مه ز دور گردون

---

۱. ج : اندوه.
۲. ب ج د هـ و ز : کار وصل.
۳. د ز : بداند.
۴. ج و : فکند.
۵. ج : بودی درین؛ ز : می‌بود درین.

گـــــردن ز حُـــــلی بـــلند آواز ‌ ‌ ‌ ساق از خـــلخال نـــغمه پـرداز
پـرکـرده[1] ز زلف پـر خـم و تـاب ‌ ‌ ‌ دامـــان جـــهان ز عـــنبر نـــاب
کـــرد از رمــه جـا بـه یک کـناره ‌ ‌ ‌ بگشـــاد نـــظر پـــی نـــظاره
هـر زنـده بـه نـوبت از بـز و میش ‌ ‌ ‌ زان گـــلّه هـمی گـذشتش از پـیش
نـوبت چـو بـه آن[2] رمـیده افـتاده ‌ ‌ ‌ از پـوست بـه دوست دیـده بگشاد
نـــی[3] صـبر بـماند نـه[4] قـرارش ‌ ‌ ‌ وز دست بــــرفت اخـــتیارش
بـــانگی زد وبـــیخبر بـیفتاد ‌ ‌ ‌ چـــون سـایه بـه رهگـذر بـیفتاد[5]
لیـلی چـو شـنید بـانگ بشناخت ‌ ‌ ‌ کان کیست نظر[6] بهسویش انداخت
افـــتاده چـه دیـد پـوستی خشك ‌ ‌ ‌ پـرخـون جگـرش[7] چـو نـافهٔ مشك
هـم عـقل ز دست داده هـم هـوش ‌ ‌ ‌ هـم چشـم زکـار مـانده[8] هـم گـوش
بـــالین زکـــنار خـــویش کـردش ‌ ‌ ‌ وز چـــهره بـه گـریه شست گـردش
از خـوی بـه گـلاب عـطر پـرورد ‌ ‌ ‌ زان بـــیهوشی بـــهوشش آورد
آمـد چـو بـهوش و دیـده بگشاد ‌ ‌ ‌ پـــیش رخ او بـــه ســجده افـتاد
کـای مـردم چشـم چشـم بـازان[9] ‌ ‌ ‌ وی قـــبلهٔ نـــاز پُـــر نیازان
ای گـــلبن بـــاغ ســربلندی ‌ ‌ ‌ وی نـــور چـــراغ ارجـــمندی
ای عـرش بـرین تـو و زمـین مـن ‌ ‌ ‌ هـیهات کـه آن تـو بـاشی ایـن مـن
بـــاور نکـــنم مـــن فـــتاده ‌ ‌ ‌ کـین بـر سـر مـن تـویی سـتاده
سـر بـرده بر[10] اوج لامکـان عـرش ‌ ‌ ‌ خـاشاک زمـین کَیَش سـزد[11] فـرش
دامـــان تـو درکـفم مـحال است ‌ ‌ ‌ گـر نـغلطم امشب ایـن خـیال است
مستان کـه بـه شب خـیال بـینند ‌ ‌ ‌ در خـــواب دوصـد مـحال بـینند
آنـــجا کـــه ز طـالعم دلیـل است ‌ ‌ ‌ ایـــن واقـعه هـم ازان قـبیل است

۱. الف : کرد. ۲. ج : بدان. ۳. ج : نه. ۴. ب و ز : نی؛ ه : و نی.
۵. د : مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست. ۶. د و : گذر.
۷. ب ج و : جگر؛ ز : جگری؛ ه : جگر و. ۸. الف : رفته. ۹. ج د : پاك بازان.
۱۰. ب و ز : به. ۱۱. د : کند.

خـــوابـــی کـــه در او رخ تـــو بـــینم ‌ ‌ ‌ ‌ بـــا تـــو بـــه فـــراغ دل نشـــینم
بــــــیداری دولت مــــــن است آن ‌ ‌ ‌ ‌ بـــینایی چشـــم روشـــن است آن
لیـــلی چـــو نـــیازمندیش دیـــد ‌ ‌ ‌ ‌ وان نکـــــتهٔ دلنـــــواز بشـــنید[1]
گـــفت ای شـــده مـــیهمانم امشب ‌ ‌ ‌ ‌ آســـوده بـــه تـــوست جـــانم امشب
ایـــن پـــوست بـــود ز دوست مـــانع ‌ ‌ ‌ ‌ از دوست مشـــو بـــه پـــوست قـــانع
از گـــردن خـــود بیفکن ایـن پـوست ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌پوست نشین چـو مـغز بـا دوست
تـــا چـــند سـخن ز[2] پـــرده گـــوییم ‌ ‌ ‌ ‌ رازی دو ســـه پـوست کـرده[3] گـوییم
شب روشـــــن بـــــود و مـــــاه تـــابان ‌ ‌ ‌ ‌ مـــحنت بـــه ره عـــدم شـــتابان
تـــا صـــبح بـــه یکـــدگر نشســـتند ‌ ‌ ‌ ‌ یک لحـــظه لب از ســـخن نـــبستند
صـــد قـــصّه بـــه آه و نـــاله گـــفتند ‌ ‌ ‌ ‌ درد دل چـــــند ســـــاله گـــفتند
صـــد نکـــته هـــنوز بـــود بـــاقی ‌ ‌ ‌ ‌ زد مـــــرغ تـــرانـــهٔ فـــراقـــی
صـــبح از دُم گـــرگ رایت افـــراشت ‌ ‌ ‌ ‌ سگ خفت و خروس نعره[4] برداشت
چـــون نـــعرهٔ او ســـماع کـــردند ‌ ‌ ‌ ‌ یکـــــدیگر را وداع کـــــردند
آن جـــانب خـــیمه قـــد ستون کـــرد ‌ ‌ ‌ ‌ ویـــن دشت ز گـــریه لاله گـــون کـــرد
ایـــن است بـــلی ســـپهر را کـــار ‌ ‌ ‌ ‌ کـــز بـــعد هـــزار رنـــج و تـــیمار
گـــر خســـته دلی جگـــر فگـــاری ‌ ‌ ‌ ‌ یـــابد ره وصـــل پـــیش یـــاری
نـــاکـــردهٔ نگـــاه در رُخش تـــیز ‌ ‌ ‌ ‌ دســـتش[5] گـــیرد کـــه زود بـــرخـــیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شـــیرین ســـخن شکـــر فســـانه ‌ ‌ ‌ ‌ کـــین قـــصّه نـــهاد در مـــیانه
افســـانهٔ پـــوست چـــون فـــرو خـــواند ‌ ‌ ‌ ‌ از پـــوست بـــرون چـنین سـخن[6] رانـد

---

۱. ه : دلنوازیش دید. ۲. ه : به. ۳. و ز : پوست کنده.
۴. ج : بانگ؛ د : ناله. ۵. همهٔ نسخ چشمش (فقط در حاشیهٔ «و» واریانت صحیح درج شده است).
۶. ج و ز : برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست　　در ناله ز دست فرقت دوست
می‌گشت به کوه و دشت یکچند　　از دوست همی[۱] به پوست خرسند
چون پوست نشان ز دوست می‌داد　　خود را تسکین به پوست می‌داد
وان‌دم که زمانه کند ازو پوست　　وان نیز به کف نماندش از دوست
می‌برد به سر به کام دشمن　　نی[۲] دوست به بر نه پوست بر تن
بی‌دوست که بود رفته جانی　　بی‌پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی بر این برآمد　　دودش ز دل حزین برآمد
یک روز به وقت نیمروزان　　شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه به زیر پایش افتاد　　برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره‌گر درون ریشم　　روزی عجب آمده‌ست پیشم
در حال دلم نظاره‌ای کن　　مردم ز فراق چاره‌ای کن[۳]
زین پیش ز هجر مرده بودم　　جان را به اجل سپرده بودم[۴]
انفاس توام به لطف بنواخت　　وز نو[۵] چو مسیح زنده‌ام ساخت
افکن نظری[۶] دگر به کارم　　کامروز همان امید دارم
بگریست به درد کای[۷] جوانمرد　　سر تا به قدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون　　وز درد تو اشک من جگرگون
بختت به مراد دل رساناد　　بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی　　زین بیش نبینمت دوایی
کان نقش بدیع کلك تصویر　　وان[۸] شیرینتر ز شکّر و شیر
هر اوّل هفته وقت شامی　　از شیر رمه پزد طعامی
خاصه پی طعمهٔ گدایان　　از خوان سپهر بینوایان
هرکس که بود در آن حوالی　　از سفرهٔ رزق دست خالی

۱. ب د و: همین. ۲. هز: نه. ۳. و: این دو بیت نیست.
۴. و: این دو بیت نیست. ۵. ب: تو. ۶. ه: نظر.
۷. ب د و: شبان که ای. ۸. ج: آن.

آرنــــد بــــه آســــتان او روی / از خـــوان نـــوال او غـــذا جـــوی
مـــالد ســـر آســـتین خـــود بـــاز / قسّـــامی آن بـــه خـــود کـند سـاز
کـــفلیز[1] بـــه کـف طـعام سـنجد / در کـــاسهٔ هـــر کس آنـچه گـنجد
دارنـــــد آنـــــدم در آن گــذرگاه / بـــیگانه و آشـــــنا هـــــمه راه
امشب هـــنگام کـام بـــخشیست / بـــی‌شامان را طـعام بـــخشیست
بـــرخـــیز تـو نـیز کـاسه بـر کـف / خـود را افکـن بـه سـلك آن صـف
بـــاشد کـــه طـــفیل هـر گـدایـی / زان مـــایده‌ات رسـد نـــوایـــی
مـــجنون چـو شـنید ایـن بشـارت / بـــرخـــاست بـه مـوجب اشـارت
بگـــرفت بـه کـف شکسـته جـامی / مـــی‌زد بـــه حـریم دوست گـامی
آن دلشـــده چـــون رســید آنـجا / صـــد دلشـــده بـیش دیـد آنـجا
بـــر دست گـــرفته کـاسه یـا جـام / دریـــوزه[2] گـــرش ز خـــوان انـعام
هـــر کس[3] ز کـــف چـنان حـبیبی / مـــی‌یافت بـــه قـدر خـود نـصیبی
مـــجنون از دور چـــون بـــدیدش / عـقل از سـر و جـان ز تـن رمـیدش
بـیخود شـد و[4] میل خاک ره داشت / خـود را بـه حـیل بـه پا نگـه داشت
چـــون نـوبت وی رسـید بـیخویش / آورد او نـــیز جـــام خـــود پـــیش
لیـــلی وی را چـو دیـد[5] بشـناخت[6] / کـارش نـه چـو کـار دیگـران سـاخت
نـــاداده نـــصیب ازان طـــعامش / کـــــفلیز زد و شکست جـــامش
مجنون چـو شکستِ[7] جام خـود دیـد / گـویا کـه جـهان بـه کـام خـود دیـد
آهـــــنگ ســـماع آن شکســـتش / چـــون راه[8] سـماع سـاخت مسـتش
مـــی‌بود بـــر آن ســـرود[9] رقّـــاص / مـــی‌زد بـــا خـــود تـرانهٔ خـاص
العـــیش[10] کـــه کـــام شـــد مـیسّر / عـــیشی بـه‌تمام شـد مـیسّر

---

۱. الف : کفکیز؛ و : کفگیر. ۲. ج : درویزه. ۳. ب د : هر یك.
۴. ب د و : شده. ۵. ز : دید و.
۶. الف : مصرع یکم بیت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۳ و بیت ۳۲۶۴ تکراراً آمده است.
۷. ج و : شکسته. ۸. و : راح. ۹. و : سرور. ۱۰. الف د هـ و ز : کالعیش.

همچون[1] دگران نداد کامم — وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجسته‌ست — کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد به جام من فاش — زان کاسهٔ سرشکستیَم کاش
تا در صف واقعان این راز — جاوید نشستمی سرافراز[2]
گر جام مرا شکست یارم — آزردگیی جز این[3] ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست — آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد — جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک — وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانهٔ خوش — دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار — کان مانده به چنگ[4] غم گرفتار
چون شادی کاسه‌اش ز سر[5] رفت — وان خرّمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد — با رنج صبوری خود افتاد
از نایرهٔ فراق می‌سوخت — وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت
در هر منزل که جای بودش — بر تابهٔ گرم پای بودش
نی[6] خوابگهش به مرغزاری — نی[7] آبخورش به چشمه ساری[8]
بیصبری و بیقراریی داشت — با هر خس و خار زاریی داشت
از هر چیزی مدد همی‌جست — زان ورطه خلاص خود همی‌جست
روزی به هوای نیمروزی — از تاب حرارت تموزی

---

۱. الف : همچو.
۲. هـ : این دو بیت نیست.
۳. ج : من آرزوی دگر.
۴. د : بچشم.
۵. الف هـ ز : کاسه از سرش.
۶. ج ز : نه.
۷. ج : نه.
۸. ب د هـ و ز : ز چشمه ساری.

ره بـــرد[1] بـــه خـــیمهٔ ذلیـــلان   یـــعنی کــــه بــــه ســـایهٔ مـــغیلان
بــــر ســــاخت ازان نــظاره گــاهی   مـــی‌کرد بـــه هـــر طـرف نگـاهی
نـــاگـــاه بـــدید قــومی از دور   زیشـــان در و دشت گشـته مـعمور
قـــــومی هــــمه از بــــزرگواری   اربـــــاب مِـــــحفّه و عـــماری
کــردند بــه یک زمـان در آن[2] جـای   صـــد خـــیمه و بـــارگاه بـــر پـای
زانـــجا کـــه خـیال عـاشقان است   ســـــودای مـــحال عـــاشقان است
مــجنون بــا خــود خـیال مـی‌کرد   ویـــــن آرزوی مـــحال مـــی‌کرد
کـــــانان لیـــــلی و آل اویـــند   مـــحمل‌کش جـــاه و مـــال اویـند
دیگــر مــی‌گفت کـین خـیال است   وز بخت من این هـوس محال است
با خود همه گفت و گـویش این بـود   انـــدیشه و آرزویش ایـــن بـــود
زان خــیمه‌گــهش نـمود نـاگـاه   بـــا جـــمع ســتارگان یکــی[3] مـاه
کـــز خـــیمه هـوای گشت کـردند   زان مـــرحـله رو بـه دشت کـردند
در پـــای کشـــان ز نـــاز دامـــان   گشـــتند بـــه ســوی او خـرامـان
او چشـــم نـــهاده[4] کـــان کـیانند   ســـــرمایهٔ ســـود یـــا زیـــانند
وانـــان[5] شـــده سـوی او شـتابان   کـــان تـــنها کـــیست در بـــیابان
آن‌دم[6] کــه بـه پـیش هـم رسیدند   یکــــدیگر را تـــمام دیـــدند
مسکـین مـجنون چـه[7] دیـد لیـلی   بـــــا او ز زنـــان قـــوم خـــیلی
چشـمش چـو بـر آن سـهی‌قد افتاد   بـــیخود بـرجست و بـیخود افـتاد
شـــد کـــالبدش ز هـــوش خـالی   لیـــلی بـــه ســرش دویـد حـالی
بـنهاد سـرش بـه زانـوی خـویش   خـــونابه فشـــان ز ســینهٔ ریش
زان خـــواب خـوش از گـلابریزی   زود[8] آوردش بـــه خـــوابـــخیزی
دیــــدند جــــمال یکــدگر را   بــــردند مــــلال یکـــدگر را

---

۱. ب ز : برده.   ۲. ج : در آن زمان بیك.   ۳. ج : و آن.
۴. ج : نهاد.   ۵. ج : آنان.   ۶. هـ : واندم.   ۷. ج : چو.
۸. الف : زد.

هر راز کهن که بود گفتند ‌‌ هر دُرّ سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ ‌‌ کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دل افروز ‌‌ کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم ‌‌ مِن‌بَعد کی و کجات بینم
گفتا که به وقت بازگشتن ‌‌ خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی ‌‌ از دیدن من به کام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد ‌‌ من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن[1] به‌جا ماند ‌‌ چون مرده تنی ز جان جدا ماند
می‌رفت ز دیده دلربایش ‌‌ می‌دید به حسرت از قفایش
از جان رقمی نمانده باقی ‌‌ می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده‌ای که بشنید ‌‌ از منزل خویشتن نجنبید[2]
در حیرت عشق آن دلارای ‌‌ بنشست[3] درخت‌وار از پای
می بود ستاده چون درختی ‌‌ مرغان به سرش نشسته لختی
یک جا چو درخت پاش محکم ‌‌ مو رفته چو شاخه‌هاش درهم
عهدی چو گذشت در میانه ‌‌ مرغی به سرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک برقع ‌‌ از گوهر بیضه شد مرصّع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز ‌‌ مرغان سرود عشق پرداز
یکچند بر این نسق چو بگذشت ‌‌ لیلی به دیار خویش برگشت
آمد چو به آن خجسته منزل ‌‌ وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقّت سیاحت ‌‌ آسود[4] به خواب استراحت
برخاست به وقت نیمروزان ‌‌ خورشید آسا رخی فروزان
در پای به‌ناز پروریده ‌‌ نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند[5] آسمانی ‌‌ بر بسته حمایل یمانی

---

۱. ب د و : و آن؛ هز : واو.
۲. همهٔ نسخ «بجنبید».
۳. همهٔ نسخ «ننشست».
۴. د هز : آسوده.
۵. ج : لباس.

آراسته چون بهشت رویی — آماده در او هر آرزویی[۱]
چون سرو سهی به قدّ دلکش — چون کبک دری خرامیش[۲] خوش[۳]
آمد به سر رمیده مجنون — دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذرّه ز وی نمانده بر جای — مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی به زمین بهسان انجم — در پرتو آفتاب خود گم
هر چند نهفته دادش آواز — نامد به وجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفا کیش — بنگر به وفا سرشتهٔ خویش
گفتا تو کیی و از[۴] کجایی — بیهوده به سوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت — کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی — اینجا شده پایبست اویی
گفتا رو رو که عشقت امروز — در من زده آتشی[۵] جهانسوز
برد از نظرم غبار صورت — دیگر نشوم شکار صورت
عشقم کشتی به موج خون راند — معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست روی عاشق — در هر چه به طبع اوست لایق
چون جذبهٔ عشق زور گیرد — از میل و مراد خود بمیرد
آرد[۶] به مراد یار خود روی — واو را[۷] شود از جهان رضاجوی
چون جذبهٔ آن[۸] زیاده گردد — زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده به موج قلزم عشق — بیخود شده[۹] از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت — گردد نظر دولخت یکلخت
یکسر نظر از دویی ببندد — چشم از منی و تویی ببندد
از کشمکش دویی سلامت — او ماند[۱۰] و عشق تا قیامت

---

۱. د: این بیت نیست.
۲. د: خرامشی.
۳. د: این دو بیت پس و پیش آمده است.
۴. ب د ه و ز: که کنی تو وز.
۵. ج و: آتش.
۶. ب: او را.
۷. ج: او را.
۸. ج ز: او.
۹. ب ج د و ز: شود.
۱۰. و: مانده.

لیلی چو شنید این سخنها — از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست — بنشست و به هایهای بگریست
گفت این[1] دل و دین ز دست داده — در ورطهٔ عشق ما فتاده[2]
برتافت رخ از سرای امّید — شد پی‌سپر بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوایی — افتاد[3] به جاودان بلایی
مشکل که دگر به‌هم نشینیم — وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وِثاق برداشت — ماتمگری فراق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رُفت — می‌رَفت و به آب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کار است — سرچشمهٔ عیش ناگوارست
پیمانهٔ دهر زهر پیماست — لطفش به لباس قهر پیداست
ما خوش‌خاطر دویار بودیم — دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک به کام ما بود — جُلّاب طرب به جام ما بود
از دست خسان ز پا فتادیم — وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من به مرگ نزدیک — من دور از[4] وی چو موی باریک
او کرده به وادی عدم روی — من کرده به تنگنای غم خوی
او بر شُرُف هلاک بی‌من — افتاده به خون و خاک بی‌من
من در صدد زوال بی او — ناچیزتر از خیال بی‌او
امروز بریدم از وی امّید — دل بنهادم به هجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم — وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما[5] مبیناد — دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل — بر نیّت کوچ بست محمل
مجنون هم ازان[6] نشیمن درد — منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد — بار خود ازان زمین بدر برد

---

۱. الف د هو ز : ای. ۲. ه: اوفتاده. ۳. ب ج د ه: افتاده. ۴. ج : دور ز.
۵. ج : من. ۶. ز : این.

برخاست چنانکه بود از[1] آغاز   با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل‌بند عروس این راز   آهنگ حُدیٰ چنین کند ساز
کز بَرّ عرب یکی عرابی   مقبول خرد به خُرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی   در نکتهٔ شعر[2] سحر سازی
آواز خوشش مهیِّج شوق   چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون   صیت غزل[3] چو درّ مکنون
شوقش به عنان جان درآویخت   طیّارهٔ بادپا برانگیخت
از پرهٔ[4] بَرّ و عرصهٔ دشت   بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفتگو کرد   وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست   اُنسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشته‌ست[5]   وز انس به انسیان گذشته‌ست[6]
با گور و گوزن دارد آرام   با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید   از[7] عامریان عنان بپیچید
در بست میان به گردبادی   شد مرحله گرد کوه و وادی
می‌گشت به هر فراز و شیبی   می‌خورد ز دام و دد نهیبی
ناگه گله‌ای ز آهوان دید   واو را چو شبان در آن میان دید
بر[8] پای ستاده بی خم[9] و پیچ   همچون[10] الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی   می‌زد ز سموم[11] چاشتگاهی
کرده پس ستر پردهٔ خویش   مشتی دو گیاه از پس و پیش

---

۱. ج و : ز.   ۲. ج د ز : عشق.   ۳. ج : غزلی.   ۴. و ز : پردهٔ.
۵. ج : گشته.   ۶. ج : گذشته.   ۷. الف : وز.   ۸. ز : در.
۹. ز : کم.   ۱۰. الف ج د : همچو.   ۱۱. ب و : می‌زد سموم.

وز سر شده موی تار تارش   از[1] شَعر سیه به بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار   زان شَعر سیاه بود[2] یک[3] تار
چون دید عرابیش بدان[4] حال   بر وی به سلام کرد اقبال
پشتش چو شد از سلام او خم   کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون به جفاش سنگ برداشت   بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود   وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی   وز دام وفای[5] من جهاندی
این بیخردی[6] ز خود جدا کن   برگرد و مرا به من رها کن
تو بند به نفس و من رهیده[7]   تو رام به طبع و من رمیده
تو شاد به سور و من به ماتم   ما را چه موافقیست با هم
با او به سخن نشد هم‌آواز   کرد از سر درد لحنی[8] آغاز
برخواند طرب‌فزا نسیبی   دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن[9] خوش   وز[10] همدمیش نشد عنانکش
چون شیر و شکر به وی در آمیخت   وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
نامهٔ درد خواند بر وی   صد عِقد گهر فشاند بر وی
وین[11] همچو صدف شده همه گوش   بر گوش بمانده[12] دیدهٔ هوش
هر دُر که به گوش می‌رسیدش   در رشتهٔ حفظ[13] می‌کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود   وردش همه شب مرتّب این بود
روز آنچه ز وی شکار می‌کرد   پایش به شب استوار می‌کرد
حرفی که کشند روز در سلک   تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چار بود با او   وین[14] گونه به کار بود با او

---

۱. ز : وز. ۲. ج : بوده. ۳. هـ و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن. ۵. الف : جفای. ۶. ز : بیخبری. ۷. و : جهیده.
۸. هـ : لحن. ۹. ج : او. ۱۰. الف : از. ۱۱. ج : این؛ د هـ : و ی؛ و : او.
۱۲. ز : نهاده. ۱۳. الف : حض. ۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی — زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او[1] برید پیوند — بر خاطر ازو قصیده‌ای چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی — خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه — این رشحه برون دهد ز خامه
کان حِلّه نشین عرابی راد — در رَبع و دِمَن رئیس و استاد
یکچند چو در دیار خود بود — مشغول به کار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون — طیّاره ز حِلّه راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز[2] — جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک‌دو هفته[3] بیش است — کز وی دل این قبیله ریش است
نی[4] دیده ز وی کسی[5] نشانی — نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد — إنْ‌شاءَالله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان — رو کرد ز حِلّه در بیابان
نه[6] کوه گذاشت نی[7] در و دشت — بر هر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت وجب وجب زمین را — می‌جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد — نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی — جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز[8] به سویشان روانه — مجنون را دید در میانه
با آهویکی[9] سفید و روشن[10] — همچون لیلی به چشم و گردن
خفته به مغاکیی هم‌آغوش — وز مرگ شده به خواب خرگوش

---

۱. ب : وی. ۲. ج د و: ز آغاز. ۳. ز: روز. ۴. ج: نه.
۵. ب ج و ز: کسی ز وی. ۶. ب د هو : نی. ۷. ج ز : نه.
۸. ز : نیز. ۹. الف ب : آهوکی. ۱۰. د : سفید روشن.

بر بالش خاک و بستر خار جان داده ز داغ[1] فرقت یار
همخوابه چو دیده[2] ماجرایش او نیز بمرده[3] در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهوَ آه خیزان وز چشم گوزن اشکریزان
روبه زده جَیب پوستین چاک وافشانده به سر به[4] پنجه‌ها خاک
گرگان کنده[5] ازان تغابن رخسار زمین به زخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند زان داغ به خون نشسته بودند
زان[6] واقعه دید چون عرابی در کاخ حیات وی خرابی
«اِنّا لله راجِعُون» خواند از[7] نوک مژه سرشك خون راند
در کشمکش وفاش نالید رخساره به خاک پاش مالید
کردش چو نگاه در پس پشت بر ریگ نوشته دید از انگشت[8]
کاوخ که به داغ[9] عشق مردم بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب[10] صبوریم پشت وایّام به تیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی‌دیَت چو من نیست محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری نی شست ز روی من غباری
نز[11] دوست کسی[12] سلامی آورد در پرسش من پیامی آورد
دادم به طبیبی فلك دست نبضم نه به اعتدال می‌جست
داد از قدح سراب آبم وز رشحهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده غذا چو من نخورده یک مرده به روز من نمرده

---

۱. الف ز : درد. ۲. ب ج هـ و : دید. ۳. ج : بمرد. ۴. ز : ز.
۵. ز : کرده. ۶. ج : آن. ۷. ب ج د و ز : وز. ۸. ج و ز : ز انگشت.
۹. ز : ز داغ. ۱۰. د : تب. ۱۱. الف ب ج و هـ ز: نه از؛ و : نی از.
۱۲. ب د هـ و : کسم؛ ج : کس.

شـد[1] شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ   زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خَلَد به هر دلی[2] ریش   این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده   با پر[3] آتش دلی[4] رمیده
شد معنی سوزناک[5] هر بیت   بر آتش او به خاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد   وان ناقه به زیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه   بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعله‌های سوزان   شد در دل و جانشان فروزان
یعنی که ازان خبر برافروخت   صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند   بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند   مو ببریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم   قاصر زانست هر چه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد   آغشته به رشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر   افتاد به هر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله   از صدق درون برون ز حیله
گشتند روان[6] به پای[7] آن کوه   بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون   راه آوردند سوی مجنون
افتاده به خواریش چو دیدند   فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ره ماتم[8] دگر زد   بر دل رقم[9] غم[10] دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش   وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی‌طبیبیش یاد   وین[11] خواست ز بی‌نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته‌زایش   وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خواند حدیث پاکی او   وین قصّهٔ دردناکی او

---

۱. الف : یك. ۲. ب ج د و : دل. ۳. ج : پا بر. ۴. ب ج د ه و ز : دل.
۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز. ۶. ج : دوان. ۷. ز : بجای.
۸. ز : ماتمی. ۹. الف : رقمی. ۱۰. ز : غمی. ۱۱. الف : وان.

مسکین مادر ز درد نالید   رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت   خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند   چون مه به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده را ز یاری   با او کردند همعماری[1]
اظهار بزرگواریش را   عامر نسبان عماریش را
برگردن و دوش جای کردند   رفتن سوی حِلّه رای کردند
درهر گامی که می‌نهادند   صد چشمه ز چشم می‌گشادند
در هر قدمی که می‌بریدند   صد ناله ز درد می‌کشیدند
از دجلهٔ چشمشان به هر میل   شط بر شط بود نیل بر[2] نیل
وحش در و دشت از فغانشان[3]   از گرد به فرق خاکپاشان
آهسته همی‌زدند گامی   فریادکنان به هر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان   آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیدگانش[4]   شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق ریختش خون   زاشکش کردند خرقه گلگون
چاک افکندند در دل خاک   جا کرد[5] به خاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش   انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش   خسبید[6] به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی‌سور   لایق به‌همند آهو و گور
وان‌دم که شدند مهربانان   دامن ز غبار او فشانان
هریک به مقام خویشتن باز   مجروح ز جور دور[7] ناساز
در ریخت ز دشت و در دد و دام   کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند   در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لبِ گور بوسِ بسیار   خریشتهٔ او به خاک هموار

---

۱. هـ: همعیاری.   ۲. ز: در.   ۳. ب ج د و: قفاشان.   ۴. ز: کشیدگانش.
۵. ج هـ: کرده.   ۶. ز: چسبید.   ۷. ز: ز دور چرخ.

خاکش چو گوزن ز اشك خود شست   زان لاله دمید و سبز بررست
در پرتو آن مزار پر نور   گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروبکشیش کرد روباه   برداشت غبار حیله از راه
شد[1] شیر رمیده دل ز گرگی   پی‌برده[2] به پایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است   عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک[3] مجرّب است خاکش   اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلّاب   گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که به خاک در نهان شد   گنج کرم همه جهان شد
هرکس ز غمی فتاده[4] در رنج   زد دست طلب به پای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت   گر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود   چشم همه بر ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او   رضوان ابد ذخیرهٔ او[5]
وقت همه زان حظیره[6] خوش باد   جان همه زان ذخیره‌کش باد

در بیان حال مجنون[7] که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون   بر حُسن مجاز بود مفتون
در اوّل اگر چه داشت میلی   با جرعه‌کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت ازان مست   افکند ز دست جام و[8] بشکست
مستیش ز باده بود نز[9] جام   از جام رمیده[10] شد سرانجام
بشکفت به بوستان رازش   گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید   دریا شد و سنگ را بپوشید

۱. الف : صد.   ۲. ب و : برد.   ۳. ب د و : تریاق.   ۴. ج هـ ز : فتاده.
۵. هـ : این بیت نیست.   ۶. هـ : ذخیره.   ۷. الف : این کلمه افتاده.
۸. ز دست و جام.   ۹. تمام نسخ: نه از.   ۱۰. ب ج د و ز : رهیده.

لیلی طلبی او در این جوش　　بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانْش پر شکر بود　　لیکن مقصود ازو[1] دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد　　مه گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفیی صفاکیش　　برداشت به خواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا　　با او نه به صورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال　　بر نقش[2] مجاز فتنه سی‌سال
چون کرد اجل نبرد با تو　　معشوق[3] ازل چه کرد با تو
گفتا به سرای قُربتم[4] خواند　　بر صدر سریر قُرب بنشاند
گفت ای به بساط عشق گستاخ　　شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی　　خواندی ما را[5] به نام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود　　با من جز ازین[6] عتاب ننمود
جامی بنگر کز آفرینش　　هر ذرّه به چشم اهل بینش
از خُمّ ازل خجسته[7] جامیست　　گرداگردش نوشته نامیست
آن جام چه جام جام باقی　　وان نام چه نام نام ساقی
از جام به باده گیر آرام　　وز نام نگر به صاحب نام[8]
در صاحب نام کن نشان گم　　در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش　　وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست　　جز بیخبری ازان خبر نیست
با تو ز جهان بی‌نشانی　　گفتیم نشان دگر تو دانی[9]

---

۱. ب ج د ه و : مقصود او.　۲. د: نفس.　۳. ج د : محبوب.
۴. ز : عزتم.　۵. ج : ما را خواندی.　۶. ب د و ز: بجز این.　۷. ز : شکسته.
۸. ه : این بیت نیست.　۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده	بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون	چون شد فارغ[1] ز دفن مجنون
بر آهویی[2] تک جمازه بنشست	احرام حریم یار او بست
می‌شد دل و جان درد پرورد	تا پی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه	می‌گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه‌اش[3] راه	دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی[4] ماه که مهر عالم افروز	نی مهر که آتش جهانسوز
مه جِلیه و مشتری حمایل	حوری شِیَم و پری شمایل[5]
از دورش اگر چه دید و بشناخت[6]	خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی[7]	کامروز مقیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است	مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند	می‌راند ز دیده اشك و می‌خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست	از وی نشنیده‌ام به جز راست
هر لحظه کند حدیث با من	کان خاک‌نشین چاک دامن
کاوارهٔ توست در بیابان	بهر تو به کوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده‌ست[8]	تنها و غریب جان سپرده‌ست[9]
ای وای ز بی‌نصیبی او	وز بی‌کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد	کای خاک تو ماه آسمان گَرد
و الله که دل تو راست گفته‌ست[10]	وین[11] گوهر راز راست سفته‌ست[12]

۱. د : فارغ شد. ۲. ب ج د ه و ز : آهو. ۳. ز : خانه‌اش. ۴. ج ز : نه.
۵. و : این مصرع نیست. ۶. ه : دید بشناخت. ۷. ب : دو بت کرامی.
۸. ج : مرده. ۹. ج : سپرده. ۱۰. ج : گفته. ۱۱. ز : وان.
۱۲. ج : سفته.

مجنون ز غم تو مرد مسکین   وز هجر تو جان سپرد مسکین
کرده‌ست غزالی اندر آغوش   بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی به سر نه[1]   وز بی‌کسیش غمی بتر نه[2]
من مرده به سر رسیدم او را   تنها و غریب دیدم او را
رفتم به دیارش از سر سوز   با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم   بردیم و به خاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم   راه‌آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را   بنهاد به جای پای[3] سر را
افتاد میان اشك بسیار   چون عکس در آب‌جو نگونسار
از عمر ملول و از[4] بقا سیر   بی‌هوش و خرد فتاد[5] تا دیر
وان‌دم کامد به خویشتن باز   این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت   وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم   بی‌جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینك   من هم ز عقب روانم اینك[6]
بی او روزی که زار میرم   وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک وی‌َم نهید بستر   تا بر کف پای وی نهم سر
بی‌دایهٔ خود ز دل کشم وای   صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم   بی‌پوست و مغز استخوانم
چون نی‌گردد در آن نشیمن   از ناوک غم هزار روزن
هر روزن ازان شود دهانی   وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید   غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز   او نیز همین[7] نوا کند ساز
با هم باشیم بی‌غرامت   وز گفت و شنید تا قیامت

---

۱. ب د و: نی. ۲. ب د و: نی. ۳. و: بخاك پاش. ۴. ب و: وز.
۵. و: فتاده. ۶. ه: این بیت نیست. ۷. ز: همان.

وان‌دم که نم حیات ریزند / پژمرده‌تنان[1] ز خاک خیزند
آریم به دست یکدگر دست / خیزیم به پای[2] دست بر[3] دست
گردیم به‌هم در آن مواقف / هریک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم به فراغ کام گیریم
این گفت و به خیمه[4] سایه انداخت / بیت الحَزَنی ز خانه[5] برساخت[6]
تا بود درین جهان چنین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست / وز[7] فرقت دوستان حزین نیست
یا رب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی مر ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد / از[8] راحت[9] خواب و لذّت[10] خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را به درون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله‌گون کرد
بی‌وسمه گذاشت ابروان را / بی‌شانه کمند گیسوان را
وآخر[11] که تبش به تن درآمد / تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد به قصد جانش آهنگ / نگذاشت به رخ ز صحّتش رنگ
آمد به کمانی از خدنگی / زد سرخ گلش به زرد رنگی
دینار جمال وی درم شد / نقش درمش نفیر غم شد

---

۱. الف ز : تا مرده‌تنان. ۲. ب ج د و : ز پای. ۳. ب ج و ز : در.
۴. ه : خانه. ۵. ب د ه و ز : خیمه. ۶. ز : پرداخت. ۷. ه : در.
۸. ج : وز. ۹. د : لذت. ۱۰. د : راحت. ۱۱. ج: آخر.

تبخاله نهاد بر دلش خال ... شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نالشش سر آمد ... بستر بر وی چو نشتر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر ... یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی[1] گل غم ز باغ او رست ... شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او ... خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش ... در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور ... بر بستر غم فتاد[2] رنجور
بستند میان[3] به چاره سازیش ... گفتند همه به دلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی ... وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صَباحت ... عنوان صحیفهٔ مَلاحت
کار تو ره وفا سپردن ... در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون ... زین رنجکده نرفته بیرون
می‌رفت به جان ره وفایت ... نگرفته کسی[4] دگر به‌جایت
خوش بود وفا سپردن از تو ... در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید ... وآیین وفا وفا فزاید
وامروز[5] که رخت بست ازین کوی ... وآورد[6] به عالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد ... وین محنت تو چه راحت آرد[7]
با مرده مزی به سوگواری ... کس زنده نشد به سوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن ... زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت ... مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان ... بگشاد نظر به سوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من ... وز داغ دل بلاکش من

---

۱. ج د : نیل. ۲. ز : فتاده. ۳. الف: زبان. ۴. ج هـ: کس.
۵. ج : امروز. ۶. ج : آورد. ۷. الف هـ: این بیت نیست.

زین شمع سخن که می‌فروزید   صد باره[1] دل مرا مسوزید[2]
من سوختهٔ فراق یارم   با سوختن دگر چه کارم
من زنده به بوی قیس بودم   تا قصهٔ مرگ او[3] شنودم
بیزار شدم ز زندگانی   بیگانه ز[4] راحت جوانی
زو بود به باغ عمر برگم   وامروز برای اوست مرگم[5]
زین غم که بر آتشم نشانده‌ست   جز مرگ خلاصیی نمانده‌ست
وصلش کاینجام[6] دست ازان[7] بست   باشد که در آن جهان[8] دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم   با دوست حریف خاص گردم
با او باشم به کامرانی   در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیّت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چون از نفس خزان درختان   گشتند به باد داده رختان
از خلعت سبز عُور ماندند[9]   و ز برگ و بهار[10] دور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی   شد رنگرزانه کارگاهی
بنمود هزار رنگ بی‌قیل   صبّاغ فلک ز یک خم نیل
طاووس درخت پر بینداخت   سلطان چمن سپر بینداخت[11]
از پنجره‌های لاجوردی   کم شد سیهی فزود زردی
بستان ز هوای سرد بفسرد[12]   تب لرزه ز رخ طراوتش برد
گرداب شمر در آن علیلی   قاروره نمایی و دلیلی

---

۱. ب ج د و ز : صد پاره.   ۲. د : بسوزید.   ۳. ج : وی.
۴. ج : بیگانهٔ.   ۵. هـ : بیتهای ۳۶۲۸ ـ ۳۶۲۹ نیست.   ۶. هـ : اینجام؛ ز : کاینجای.
۷. د : ازو.   ۸. الف: کلمهٔ «دست» زیادی آمده.   ۹. هـ : مانده.
۱۰. ب ج د و ز : برگ بهار.   ۱۱. هـ : این بیت نیست.
۱۲. ج : بفشرد.

شد هر شاخی ز برگ و بَر پاک / بر دوش درخت مار ضحّاک
از خون خوردن انار خندان / آلوده به خون نمود[1] دندان
بِه گشت چو عاشقی رخش زرد / از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج به شاخ پیش بینا / گوی زر و صَولَجان مینا
عنّاب ز برگ زرد پیدا / اشک و رخ[2] عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور / عِقد دُر ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک / آویخته زنگیان بیباک[3]
گه داده به دست دستبوسان / رنگین انگشت نو عروسان
امرود به شاخ خود نشسته / بر دستهٔ عود گوشه بسته[4]
بادام به عبرت ایستاده / صد چشم به هر طرف نهاده
باغی[5] تهی از گل و شکوفه / بغداد بَدَل شده به کوفه
بغداد به کوفگی نشانمند / با کرگس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی / عالم ز خزان بدین خرابی
وان غیرت گلرخان بغداد / یعنی لیلی گلی[6] چمن زاد
افتاد[7] به خار خار مردن / تن بنهاده به جان سپردن
گریان شد[8] کای ستوده مادر / پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی / بلقیس سبای نیکخویی
یک لحظه به مهر باش مایل / کن دست به گردنم حمایل[9]
روی شفقت بنه به رویم / بگشا نظر کرم به سویم
زین پیش ز[10] گفت و گوی مردم / بر من[11] نامد تو را ترحّم
نگذاشتیَم به دوست پیوند / تا فرقت وی به مرگم افکند

---

۱. ج د : نموده. ۲. و : اشک رخ. ۳. د : این دو بیت نیست.
۴. هـ : گوش پسته. ۵. ب د هـ و : باغ. ۶. ب ج هـ و ز : گل. ۷. ب د هـ و ز : افتاده.
۸. ج د هـ و : شده. ۹. الف هـ : این بیت نیست. ۱۰. ز : به.
۱۱. ج : وی.

مرد او ز غم فراق و من نیز — دل بنهادم به مرگ و تن نیز
روزم بی او به شب رسیده — جانم محمل به لب کشیده
محمل چو ببندد از لبم هم — بهرم فکنی بساط ماتم
بین غرقه به خون نشیمنم را — وز سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن — رنگش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ ببخش رو سفیدیم — کانست علامت شهیدیم
از آتش سینه مِجمرم ساز — وز[1] دود جگر معطّرم ساز
بر بند عِصابهٔ نیازم — زان ساز به عشق سرفرازم
بر رخ داغم ز دود غم کش — زان نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را — و آراسته ساز محملم را
روی سفرم به خاک او کن — جایم به مزار پاک او کن
بشکاف زمین به زیر[2] پایش — زن[3] حفره به قبر دلگشایش
نِه بر کف پای او سر من[4] — ساز از کف پایش[5] افسر من[6]
تا حشر که در وفاش خیزم — آسوده ز خاک پاش خیزم
مادر چو شنید آرزویش — از درد نهاد رو به رویش
بگریست که ای خجسته فرزند — وز[7] صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مرادت — رفتم دل ازان[8] حزین مبادت
آن روز نبود بی غباری — در کار تو هیچم[9] اختیاری
وامروز که باشد اختیارم — مقصود تو را به جان بر آرم
لیلی چو مراد خود روا دید — از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین — افشاند به خنده جان شیرین
مادر می‌دید جانفشانیش — می‌سوخت ز حسرت جوانیش

---

۱. د: از. ۲. و: زمین زیر. ۳. ب ج: زان. ۴. ز: سرم را.
۵. و: پاش. ۶. ز: افسر را. ۷. د: از. ۸. ج ه: از این.
۹. د: هیچ.

مـی‌کند ز سـر بـه پنجه‌ها موی / می‌کوفت به کف طپانچه بر روی
روی از نـاخن خـراش مـی‌کرد / نـاخن نـاخن تـراش مـی‌کرد
از آه بـه سـینه چـاک مـی‌زد / بـر خـویش درِ هـلاک مـی‌زد
دسـتی نـنهاد بـر دل خـویش[1] / جـز وقت طـپانچه بـر[2] دل ریش
بـر دل کـف راحـتش همین بود / تسکـین جـراحـتش هـمین بـود
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ / بـر سـینه به درد[3] کوفتی سنگ
در سـنگ زدن چـو گـرم گشتی / سـنگ از گـرمیش نـرم گشـتی
چون برد بـه سر بـه گریه و سوز / روزی کـه مـباد کس بـدان روز
آهـنگ بـه سـاز رفـتنش کـرد / تـرتیب جـهاز رفـتنش کـرد
زان بـیش کـه خـواستی دل او / آراسـته سـاخت مـحمل او
بـر مـحمل او چـو نـخل بستند / از شـاخ خـزان ورق شکستند
یـعنی کـه گـلی[4] بـدین لطـیفی / شـد رهـزنش آفت[5] خـریفی[6]
نگـذشته هـنوز نـو بـهارش / در جـان ز خـزان خلید[7] خـارش
او خـفته بـه هـودج عـروسی / مـادر بـه رهش بـه خـاکبوسی
او رفـته بـه دوش مـهربانان / مـادر ز عـقب سـرشک رانـان[8]
او رانده[9] به وصل دوست محمل / مـادر ز فـراق سـنگ بـر دل
بـردندش ازان قـبیله بـیرون / یکسـر بـه حـظیره‌گـاه مـجنون
خـاکش بـه جـوار دوست کـندند / در خـاک چـو گـوهرش فکـندند
پـهلوی هـم آن دو گـوهر پـاک / خـفتند فـراز بسـتر خـاک
شـد روضـهٔ آن دو کشـتهٔ غـم / سـرمنزل عـاشقان عـالم
بـاران کـرم نـثارشان بـاد / سـرسبز کـن مـزارشـان بـاد
ایشـان بسـتند رخت ازیـن حـی / مـا نـیز روانـه‌ایـم در[10] پـی

---

۱. الف هـ: ریش. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ج: ز درد.
۴. د: گل. ۵. الف: آتش. ۶. ز: حریفی. ۷. ج: رسید.
۸. و: سرشک باران. ۹. ج: راند. ۱۰. ز: از.

هر دم هوسی نشاید اینجا / جاوید کسی نپاید[1] اینجا
گردون که به عشوه جان‌ستانیست / زه کرده به قصد ما کمانیست
زان پیش کزین کمان کین‌توز / بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن بِه که به گوشه‌ای نشینیم / زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
زان خوشه کنیم توشهٔ خویش / گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم / وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست / برقی ز سحاب زندگانیست
در برق ورق گشاد نتوان / بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن / آن را چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گِل توست / تابنده ز مشرق دل توست
دل را به خیال گل میارای / وین روزنه را به گل میندای
چون روزنه را به گل ببستی / در[2] ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین[3] حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور
ای[4] نور ازل در آرزویت / از ظلمتیان بتاب[5] رویت
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق / چون ذرّه در آفتاب خود غرق
هرچند نشان خویش[6] جویی / کم یابی اگر چه بیش جویی
دلگرم شوی[7] به آفتابی / خود را همه آفتاب یابی
بی‌برگی تو شود همه برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ
جایی دل تو مقام گیرد / کانجا جز مرگ کس نمیرد
اینست[8] حیات جاودانی / رمزی گفتیم اگر[9] بدانی[10]

۱. ج : نباید. ۲. هـ : وز. ۳. ز : زان. ۴. ز : این.
۵. د : متاب. ۶. هـ : نشان ز خویش. ۷. د : شود. ۸. ج : کاینست.
۹. ج : گر. ۱۰. و : دگر بدانی؛ ز : دگر تو دانی.

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است — آسوده‌دلی در او محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ — در وی ز وفا نه بوی[1] نی[2] رنگ
هر گل که برآید از گِل او — چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش — باشد ز فنا به سینه داغش
سَروش که کله به چرخ ساید — از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه عامه‌ست — در ماتم خود کبود جامه‌ست
خورشید کش از فلك حصاریست — از بیم و زوال رعشه‌داریست
انجم که برین بلند طاقند — درمانده به داغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند — از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش — گه گردد ازو سَموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره — سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک — صد چاک زند به سینهٔ خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام — در طینت تو به یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست — دامی پی مرغ زندگانیست
این دام درَد به یکدم از هم — وین[3] مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت[4] — در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی[5] نهانی — تا نزهتگاه جاودانی
چون دام ز پیش برگرفتند — وارکان[6] ره خویش برگرفتند
او نیز به جای خویشتن رفت — زین تنگ قفس سوی چمن[7] رفت
بیرون ز مضیق بیم و امّید — برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت — بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را — معشوقه گرفت دامگه را

۱. د ز: بوی و. ۲. ج ه: نه. ۳. ز: وان. ۴. ج ه و: بینداخت.
۵. ج د: ره. ۶. ج: ارکان. ۷. ز: وطن.

از گیسوی دام و خال دانه   شد بند به عشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید   در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق   بگذشت فغان او ز عیّوق
لیکن چو فراق دیدنی[1] بود   فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی   جز حسرت و درد ازو به دِل نی
بختش چو بدین وبال باشد   آسودگیش محال باشد
جامی به کسی مگیر پیوند   کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو   زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی   با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش   با جوهر خویش شو هم‌آغوش
معشوق ازل که در بر توست   آیینه طلب ز جوهر توست
در هر چه زنی به غیر خود چنگ   بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است   نزهتگه وصل بر تو تنگ است
زآیینهٔ خویش زنگ بزدای   راهی به حریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد   آن[2] ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور   کآیینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست   از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی   با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادة الدارین و اوصله من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر به لوح کونین   چون مردم دیده قرّة العین
سال تو اگر چه هفت و هشت است   دل را به هوات بازگشت است

---

۱. ب د هـ ز: بودنی.   ۲. هـ: زان.

این لطف که در سرِشت داری دارم به خدای امیدواری
کان‌روز که سربلند گردی دانا دل و هوشمند[1] گردی
از فضل و ادب دهد قبولت دارد[2] نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال بایدت[3] جهد در بِه طلبی به‌سر بری عهد
گرداب[4] طلب وسیع دَور است دریای علوم دور غور است
قانع نشوی به هر چه یابی از خوب به خوبتر شتابی
لیکن مکش از فراخ درسی خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو[5] رموز آسمانی افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دونان اکسیر طلب ز خاک یونان[6]
گر حرف شناس دین زبون نیست از سور مدینه ره[7] برون نیست
در نیفهٔ نافه مشك چین است در ناف مدینه مشك[8] دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف مشك است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکامند زان نکهت ازان تهی مشامند
قدوه ز مقیم آن حرم کن سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناقه‌اش نظر نِه هر جا که قدم نهاد سر نِه
زین‌گونه چو باشد اقتدایی آخر برساندت به جایی
هشدار که باشد اندرین راه از حشمت و جاه کنده صد چاه
از کور[9] دلی ز ره نیفتی چون کوردلان به چَه نیفتی
هشدار که رهزنان تقدیر از سیم و زرند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی ساکن نشوی ز رهنوردی

---

۱. ز : ارجمند.
۲. الف : یك کلمهٔ «نگهت» زیادی آمده است.
۳. ب ج د : با شدت.
۴. الف : دریای.
۵. و : در پیش.
۶. الف : دونان.
۷. ب ج د و ز: دین.
۸. د : بوی.
۹. الف : کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده / غولیست میان ره ستاده
ناگه ندمد به سر فسونت / وز راه نیفکند[1] برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت / تا مقعد صدق راست پا رفت
می‌کن برهش نگاه و می‌رو / می‌بین پی او به راه و می‌رو
زان ره که ز پای او نشان نیست / برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند است / این پند که گفته شد بسنده‌ست[2]
گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم / خاموش شدم[3] قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی / این کام تو را بس است جامی
کز موج معانیَت ز[4] سینه / افتاد به ساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح / آرامِ دل و سکینهٔ روح
از جَودت طبع هر جوادی / بر جودی جودش[5] ایستادی
نی نی[6] که ز بحر جود[7] مانده / بر خشك سفینه‌ایست رانده
با خشک‌لبی سفینه‌آسا / لب تر نکند به هفت دریا
از لمع همّت آفتابیست / وز دفتر دولت انتخابیست
نوباوهٔ باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابِل / افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصّه‌ای از شکسته حالان / نو نکته‌ای از زبان لالان
مرهم نِهِ داغ دلفگاران[8] / تسکین دِهِ درد بیقراران[9]
مشّاطهٔ حسن خوبرویان / دلّالهٔ طبع مهرجویان

---

۱. ج : بیفکند. ۲. الف ب و : پسند است. ۳. الف : شد و.
۴. الف : این حرف نیست. ۵. الف : جود. ۶. ج : نه‌نه.
۷. ج : دور. ۸. الف ب ج د و : دلفگاری. ۹. الف ب ج د و: بیقراری.

مرغی ز فضای گلشن راز　　از گلبن شوق نغمه[1] پرداز
بر[2] نغمهٔ او سماع جانها　　در جنبش ازو[3] همه روانها
بازار پریرخان ازو تیز　　آه دل[4] عاشقان سحر خیز
بینی ز لطیفه‌های کارش　　خاصیّت موسم بهارش
گل را به نشاط خنده آرد　　از[5] دیدهٔ ابر اشك بارد
سحریست نتیجهٔ سحرها　　بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نو رسیده　　از نیشکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره　　وز شکّر ناب صد قمطره
کو مرغ شکر شکن نظامی　　کش دارم ازین شکر گرامی
جلّاب خورد ز رشح این جام　　شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد　　آب درِ خانه تیره باشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب　　تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو تختگاه دلّی[6]　　آن لطف طبیعتش جبلّی
تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد　　وز کشور خود خراجم آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز　　بر گفتهٔ من کند گهر ریز
سبحان الله این چه سوداست　　وز دایهٔ طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید　　زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق قدر کالا　　از پایهٔ وی نهند بالا
خر مهره فروش می‌زند بانگ　　فیروزه دو صد عدد به یک دانگ
فیروزه نهد سفال را نام　　تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه‌ای چند　　کردم با هم به حیله پیوند
گشتم به سفال خود خروشان　　بر قاعدهٔ گهر فروشان
هرکس که خَرد به قول شاباش　　پاداش[7] جزای خیر باداش[8]

۱. الف : نکته.　۲. الف : پر.　۳. الف : او.　۴. ب : این کلمه نیست.
۵. ب ج د و ز : وز.　۶. ج : دهلی.　۷. ب د ز : باداش.　۸. ب د ز : پاداش.

گر چه نه سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری[1] که ز خاطر خردمند / زاید به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ار چه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک / زان کرده عروس طبع را دوک
می‌کن زان نوک خوشنویسی / زان دوک ز مشك رشته ریسی
می‌زن رقمی به لوح انصاف / دُرّاعهٔ عیب پوش می‌باف
چون شعر نکو بود خط نیك / باشد مدد نکوییش لیك
گردد ز لباس خطّ ناخوب / در دیدهٔ عیبجوی معیوب
گر می‌نشوی نکویی افزای / کم زن پی عیبناکیش رای
بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده[2] مساز نامهٔ خویش
حرفی که به خطّ بد نویسی / در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوش باری[3]
در خوبی خط اگر نکوشی / از بهر خدا ز تیز هوشی
حرفی که نهی به راستی نِه / کز هر هنریست[4] راستی بِه
وان‌دم که نویسیش سراسر / با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساد از آغاز / اصلاح به دیگران مینداز
آب دهنت ز طبع بیباک / چون افکندی بپوشش[5] از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد / در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست / باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت اندیش / در طول چهار مه کمابیش[6]
در یک دو سه ساعتی ز هر روز / شد طبع بر این مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند / بر یک دو سه هفته کی فزایند

---

۱. الف: شعر. ۲. ز: فرسوده. ۳. ه: بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.
۴. ب د ه و: هنرست. ۵. و ز: بپوش. ۶. د ز: کم و بیش.

هر چند که قدر این تهیدست   زین نظم شکسته بسته بشکست
زو حُقّهٔ چرخ دُرج دُر باد   زآوازهٔ او زمانه پر باد
پاکان به نیاز صبحگاهان   آمرزشم از خدای خواهان

پیوست

در مقدمهٔ منثور *هفت اورنگ* عبدالرحمان جامی راجع به داستان *لیلی و مجنون* می‌نویسد: مثنوی ششم *لیلی و مجنون* است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد *تحفة العراقین* نام.

صفحهٔ ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د هـ: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحهٔ ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامهٔ رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات؛ ج: نخل خامهٔ رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه من الصّلوات افضلها و من التحیّات اکملها.

صفحهٔ ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحهٔ ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال.

صفحهٔ ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ هـ: آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحهٔ ۲۴۳ سرفصل: د هـ: به جای «هر دو را» ـ «مر ایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحهٔ ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» ـ «استماع» و به جای «بدام» ـ «بدام او» آمده است.

صفحهٔ ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر.

صفحهٔ ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیلهٔ لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحهٔ ۲۵۴ سرفصل: هـ: به جای «و از» ـ «و او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیقراری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقهٔ بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به‌خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحهٔ ۲۵۶ سرفصل: ج د هـ: «آن» نیست؛ و ز: در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکهٔ قبول مشرّف ساختن.

صفحهٔ ۲۵۹ سرفصل: د هـ: کلمهٔ «کردن» نیست؛ ز: کلمهٔ «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحهٔ ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرّق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامهٔ سربستهٔ راز او را شکافتن).

صفحهٔ ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د هـ: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحهٔ ۲۶۷ سرفصل: هـ: دلالت کردن بزرگان بنی‌عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیلهٔ عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، « قبیلهٔ بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحهٔ ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د هـ: و

دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحهٔ ۲۷۴ سرفصل: د ه: به جای «ببانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمهٔ «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحهٔ ۲۷۹ سرفصل: ج: «با»ی دوم نیست؛ ه ز: به جای «وی از» ، «وی را از» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ ه ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحهٔ ۲۸۴ سرفصل: ج ز: به جای «از آنکه» ، «که» آمده است؛ د ه: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانهٔ خود راه دهد.

صفحهٔ ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ بیوه‌زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحهٔ ۲۹۱ سرفصل: ج د ه: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمهٔ «این» نیست.

صفحهٔ ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحم تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحهٔ ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحهٔ ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ ه: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحهٔ ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است،چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده‌ای که ز ماء مَعین گریخت

صفحهٔ ۳۰۷ سرفصل: د: کلمهٔ «کردن» نیست.

صفحهٔ ۳۱۰ سرفصل: د: کلمهٔ «وی» نیست.

صفحهٔ ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمهٔ «قبیله» کلمهٔ «لیلی» نیست؛ ه و: کلمهٔ «مردان» نیست.

صفحهٔ ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی» ، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحهٔ ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافلهٔ لیلی و رفتن به حج.

صفحهٔ ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمهٔ «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحهٔ ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمهٔ «شدن» نیست؛ د ه ز: به جای «وی» ـ «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ ـ العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شئ که از اوست به مولا متعلق است.

صفحهٔ ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحهٔ ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به‌جای «هم‌آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده است؛ د: به‌جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به‌جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ ـ نحن العرب و نکرم الضیف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را گرامی می‌داریم.

صفحهٔ ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحهٔ ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحهٔ ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامهٔ لیلی.

صفحهٔ ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمهٔ «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ هـ: کلمهٔ «یافتن» نیست.

صفحهٔ ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحهٔ ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمهٔ «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحهٔ ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمهٔ «بسیار» نیست؛ د: به‌جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ هـ: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به‌جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحهٔ ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ ـ اِنّاللهِ راجِعُون ـ شکل پرهٔ آیت چنین است: اِنّا لِلهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی‌گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می‌خوانند.

صفحهٔ ۳۹۰: هـ: جای سرفصل خالیست.

صفحهٔ ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ هـ: به‌جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحهٔ ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ هـ: جای سرفصل خالیست؛ و: به‌جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به‌جای «بخاک»، « در خاک» چاپ شده است.

صفحهٔ ۴۰۲ سرفصل: ج هـ: در نصیحت فرزند دلبند ارجمند رزقه الله تعالیٰ سعادة الدارین.

صفحهٔ ۴۰۴ سرفصل: هـ: ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

۷

خردنامه اسکندری

حسین احمد تربیت

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰهی کمال الٰهی توراست　　جمال جهان پادشاهی توراست
جمال تو از وُسع بینش برون　　کمال از حَدِ آفرینش فزون[1]
بلندی و پستی نخوانم تو را　　مقیّد به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی　　که هستی دِهِ هست و هستی[2] تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست　　درین نکته یک مو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس　　تو را چون شناسم منِ[3] ناشناس
وزآن‌رو که پیدا و پنهان تویی　　به هرچه افتدم چشم دل[4] آن تویی
جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای　　بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای
خرد هست ازان نامه حرف نخست　　که دیباچهٔ نامه زان شد درست
بود آخرین حرف ازان آدمی　　بر او ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار　　گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست　　مفصّل شده نسخهٔ نام توست
نگویم که نامت هزار و یکیست[5]　　که با آن هزاران هزار اندکیست[6]
بهشت است منزلگه زیرکی　　که کوشد در اِحصای[7] صد کم[8] یکی
بجنبان بدین سُبحه انگشت من　　وزآن مُهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سُبحه خوانی[9] سپهر　　که گردد[10] ازو مُهره‌سان ماه و مِهر
به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش　　از آنست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی‌اند　　ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

---

۱. هـ ز ح : برون.　۲. ج : هستی ده هست هستی.　۳. الف : منی.
۴. ب ج د و ز : چشم و دل.　۵. ب و : یکست.　۶. ب و : اندکست.
۷. ز : اقصای.　۸. الف : کم صد.　۹. ج : سبحه خوان.　۱۰. الف : کرده.

ز توست آب با آتش آمیخته ز تو خاک در باد[1] آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر بسی خیر ظاهر که الصلح[2] خیر
ازان صلح کانها پر از گوهر است زمین پُر درختان بار آور است
وز آنست در جانور زندگی پس از زندگی وصف پایندگی
وز آنست در آدمی دین و[3] داد ز دانش به هر کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر در افتادگیها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس ز دست تو می‌آید این کار و بس
ز تو گر فزایش وگر کاهش است نه چون فیض خورشید بی‌خواهش است
بدانی و خواهی و آنگه کنی به قانون حکمت به آن[4] ره کنی
عَبَث را درین کارگه راه نیست ولی هَر سَر از هر[5] سِر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار ندادی در آن اختیار اختیار
چو سر رشتهٔ کار در دست توست کننده به هر کار پابست توست
سزد گر ز حیرت[6] بر آریم دم چو مختار باشیم و مجبور هَم
فلک با همه صِیت و طاق و طُرُنب نجنبد ز جا تا نگویی بجنب
اگر بی تو موری بجنبد ز جای در آن جنبش او[7] هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم وگر خود شریک است در یک دِرم
بدین[8] دعوی آن کو کشد سر ز راه دو شاخش نهد شحنهٔ لا اله
نشسته‌ست در طبع هر زیرکی که دارد دو گیتی مؤثّر[9] یکی
یکی جوی جامی دو جویی مکن به میدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیّت و زندگیست دویی تخم مرگ و پراکندگیست

---

۱. الف: باد در خاک. ح: خاک با باد. ۲. ج ح : الصلح و. ۳. الف : دید و.
۴. ج : بدان. ۵. الف : افتاده. ۶. د : حسرت. ۷. د : آن.
۸. د : بدان. ۹. هـ: مؤیَد.

مناجات در اظهار افتادگی[1] عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم
به عجز و ضعیفی و پیریم بین / ز اسباب قوّت فقیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو / نه پایی که راهی گشاید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای / ببخشا بر این پیر بی دست و پای
جوانی که با دل‌سیاهی گذشت / به موی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی[2] / تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید / مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز «نُورٌ عَلیٰ نُور» کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو به توی / به دل رفت گویی[3] سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی به مو[4] آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آن را خضاب[5]
گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه[6]
چنان مانده‌ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست / ز تار سرشکم بر آن[7] چلّه بست
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه / هدف می‌کنم سینهٔ مِهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هرگز نشد صید کامی شکار
نیندازم آن را ز شست هوس / غرض چیست از آنم[8] تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / کزان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کز اِفضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کزان گردم حور و جنت[9] مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کِش از غیر درد تو باشد فراغ

۱. الف : افتاده. ۲. الف : موی. ۳. ه: گویا. ۴. د: بموی.
۵. ه: این بیت نیست.. ۶. ه: این بیت افتاده.
۷. د: برو. ۸. ج د ه و ز ح : زانم. ۹. د: حور جنت.

دلی خـواهـم آزاده از تـاب و پـیچ　　در او غـیر یـاد[1] تـو نگـذشته هـیچ
دلی خواهـم از هـر غـم و درد پـاک　　ز انـدوه نـایاب تـو دردنـاک
کـه تـا کـنج نـابود مـنزل کـنم　　ز عـالم هـمه رو در آن دل کـنم
کـنم نـیست نـقش کـم و بـیش را　　در آن نـیستی گـم کـنم خـویش را
کشـم سـر بـه جِـلباب گـم‌بودگی　　ز گـم‌بودگی یـابم آسـودگی
چو مـاهی شـوم غـرق دریـای ژرف　　زبان را فرو بـندم از صـوت و حـرف
بـرم ره بـه جـایی سـخن مـختصر　　کـه بـاشم ز نـوی و کـهن بـیخبر
تو بـینی بـه مـن خـویشتن را نـه مـن　　تو گویی به من این سخن را نـه مـن
نـیایم دگـر بـاز ازان نـیستی　　شـوم مـخزن[2] راز ازان نـیستی
بدین پایه جـامی کـسی یـافت دست　　کـه دربـند هسـتی نشـد پـای‌بست
ز نـاقص فـروغان نـظر بـرگرفت　　فـروغ از چـراغ پـیمبر گـرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچهٔ کمال او «کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطّین» است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او «اناسیّد الأولین والآخرین»

سـر سـروران تـاج آزادگـان　　سـپهدار خـیل فـرستادگان
مـه ابـطحی نـیّر یـثربی　　کِش آن[3] مشرقی گـرد و ایـن[4] مـغربی
بـه حکـم شـریعت طـریقت اسـاس　　بـه نـور طـریقت حـقیقت شـناس
جـهان را مـطاع و خـدا را مـطیع　　اسـیران روز جـزا را شـفیع[5]
مـحمّد کـه شـمع ازل نـور اوسـت　　قـلم اولیـن حـرف مـنشور اوسـت[6]
در گـنج هسـتی بـه او[7] بـاز شـد[8]　　دلش مـخزن گـوهر راز شـد[9]
خـرد تشـنهٔ فـیض تـعلیم او[10]　　تـرشّح‌کَش از چشـمهٔ مـیم او[11]

---

۱. د : نام.　۲. ز : محرم.　۳. ج : این.　۴. ج : آن.
۵. د : بیتهای ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند.　۶. د : بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.
۷. ج : برو.　۸. الف : کرد.　۹. الف : کرد.　۱۰. ه : اوست.
۱۱. ه : اوست.

چو شد شمع این سبز قِندیل را   به پروانگی خواند جبریل را
به کف داد دارای عرش مجید   ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حُقّهٔ مَه گشاد   ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پرّ زاغ   بر افروخت زان[1] گوهر شبچراغ
همی کرد در کشور محرمی   نبوّت سلیمان[2] او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ   ازان بسته می‌داشت[3] بر سینه سنگ
به ختمیت آن دم که شد متّصف   ازان خاتمش بود مُهر کَتِف
چو خاتم که گیرد به دندان نگین   شدش سنگ اعدا به دندان قرین
چو آن سنگ شد با سُهیلش رفیق   ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سُبحه ران   نشد چون شد اندر کفش[4] سُبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را   که چون سُبحه‌خوان می‌کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور   زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک   ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه‌اش   که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن[5]

شبی کز شرف غیرت روز بود   کواکب در او گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز   ز مشکین مشبّک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم[6] زده   شُهُب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سِدره روح الامین   رسانید ز اوج[7] فلک بر زمین
بُراقی به جستن چو رخشنده برق   یکی شعله از نور پا تا به فرق
چو آهوی چین بی‌خطا پیکری   چو طاووس فردوس جولانگری

---

۱. الف : از آن. هـ ز : چون.
۲. ب د هـ و : سلیمانی. ج : سلیمانی و.
۳. ج ح : در.
۴. د: بشد سبحه اندر کفش.
۵. الف : عنوان ندارد.
۶. ح : بر هم.
۷. ج : از اوج.

تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده‌تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش / ز مشک سیه زیور گردنش
مدوّر سرینی مُعنبر دُمی / برون از حد وصف پا و سمی
ز بی داغیَش بر دل ماه داغ / چو کافور با[1] چشم او پرّ زاغ
چو سوسن درین بوستان[2] تیزگوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش‌خرام / چو تیر نظر بر زمین تیز گام
نبودی ز همواری گام او / ز جنبش[3] رهی تا به آرام او
چو کشتی شدی رفتنش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
به همراهیش گر زدی تیر کس / فتادی به فرسنگ ازو تیر پس
پیمبر بر آن بارگی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بَطحا بتافت / به یکدم ز بطحا به اَقصیٰ شتافت
ز اقصیٰ علم سوی بالا کشید / سرا پرده بر چرخ والا کشید
بُراقش قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد[4]
عُطارِد ز وی جز عطا کَدّ نکرد / به رویش سؤال عَطا رَد نکرد[5]
به یُمنش ز خط خطا باز رست[6] / ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست[7] چنگ / که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ
بر آمد به گردون چو مه بی‌نقاب[8] / فرو شد ز شرمش به خود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند / چو انداخت چون گورش آمد به بند
به‌هر بنده دیدش کرم گستری / بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با عُلُوّش ز صدر جلال / چو ماه نو آمد به صفّ نِعال
ثوابت فتادند خوار و دژم / به راهش چو افشانده[9] مشتی درم

---

۱. ز: بر. ۲. ح: گلستان. ۳. ه: به جنبش.
۴. ه: بیتهای ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست. ۵. ه: این مصرع افتاده است.
۶. ه: این مصرع افتاده است. ۷. د: بگسیخت. ۸. ج: حجاب.
۹. الف: فشانده چو. ز: بر افشانده.

ز هر نقش لوح نهم ساده شد ‌‌ پی حرف تعلیمش آماده شد
چو گرد از پی مفرش آب و گل ‌‌ بساط سِماطی «کَطَیِّ السِّجِلّ»
ز حدّ جهت پای بیرون نهاد ‌‌ قدم از حدِ هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجُست و ندید ‌‌ شنید آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت ‌‌ فقیر آمد امّا غنی بازگشت
ازین بام نُه پایه آمد فرود ‌‌ به گوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ‌‌ ز دُرج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند ‌‌ توانگر چه، کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی‌تخت و تاج ‌‌ گرفتند از تاجداران خراج
یکی «ثانِیَ اثْنَیْن» در کنج غار ‌‌ که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک ‌‌ که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دوم آنکه از سکّهٔ عدل اوست ‌‌ کزین گونه دینار دین سرخ روست
سیم شرمگینی که شد بی‌قصور ‌‌ ز شمع نبوّت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار ‌‌ نم او کرم برق[1] او ذوالفقار
چو عنصر چهارند و زیشان بپای ‌‌ تو را قالب دین درین تنگنای[2]
ره اعتدال ار نداری نگاه ‌‌ میانشان شود قالب دین تباه
چو هر سِفله بی‌اعتدالی مکن ‌‌ دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه‌چین همه ‌‌ که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کارشان ‌‌ چو جامی به جان دوست می‌دارشان[3]
بود روز تنهایی و بی‌کسی ‌‌ بدین دوستداری به جایی[4] رسی

۱. الف : ابر. ۲. ب : این بیت نیست.
۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است. ۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّهی لا زالت ایام بقائه مصونة عن التناهی و مأمونة عن اصابة الدواهی

به فیض[1] ازل هر که را همرهیست — دل روشنش هم پر و هم تهیست
پر از چیست از جذب پیران راه — تهی از چه زآویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کُم نقش صورت پسندان[2] گرفت — دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت‌پرستی تهی — ز اشراق نور عُبَیداللّهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ — که می‌دارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دل را به سِرّی ره است — که تقریر القاب ازان کوته است
ازان محو در بی‌نشانی شود — وز این لوح کلک معانی شود
به هر جا کشد بی‌نشانی علم — نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو — پر از نور دلها و جانها ز تو
به چشم ار نه ناظر به نور توام — چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشید از دور نوری ببخش — مرا غایت از من حضوری ببخش
تو را هست دست تصرّف دراز — مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همّت به فتراک توست — سرم گر به گردون رسد خاک توست
به فتراک خود صیدوارم ببند — وز آن حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم به کس — به عالم همین طوقداریم بس[3]
چو شد طوق گردن مرا شوق تو — ببین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشّاق را — به حرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست — ز لوح فنا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیزی کنم — ز لب گوهر راز ریزی کنم
به شکرت شوم مرغ شکّر شکن — به هر حلقهٔ گوش گوهر فکن

۱. ب ج د ه و ز: بفضل. ۲. ه: پرستان. ۳. الف ح: و بس.

نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست   کزو باغ طبع من آراسته‌ست
نهالی نه طفلی[1] نو آورده‌ای   به شیر ولای تو پرورده‌ای
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش   که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امّیدوار   به حرمت گرفتی سرش بر کنار[2]
نهادی به لطفش دهان بر دهان   فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربت[3] صافی و دلپذیر   به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پُر برآمد ازان کام او   که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود   که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کِشت خراب مرا   کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همّتی   صدف‌ریزه‌ام را دهی قیمتی
کشی قطره‌ام را به دُردانگی   ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی رهنوردان رود   به مردانگی راه مردان رود
الا تا به‌خوبی و فرخندگی   بود شمع خورشید را زندگی
به تو شمع روشندلان زنده باد   بر آفاق نور تو تابنده[4] باد

در مدحت سایهٔ خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرّات عالم روشن است لازال ممدوداً علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید   به مدّاحی شاه والا کشید
زمان را امان و امان را ضمان   درین نه صدف او و خور توأمان
ملاذ الوَریٰ ملجأ الخافقَیْن   هژبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای   ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت   به میغ[5] زرافشان جهان را گرفت
جهانگیری او به خود بود و بس   نبودش در آن منّت از هیچ‌کس[6]

---

۱. ب ج د و ز: طفل.   ۲. ج د ز: در کنار.   ۳. ب هـ و ز: شربتی.   ۴. ب د و ح: پاینده.
۵. ب ج د هـ و ز ح: بتیغ.   ۶. ج: منت هیچکس.

به تختش همه خسروان سوده تاج / به تیغش همه سرکشان[1] داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم / به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره / برآید ز قوسِ قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر / نشیند به خاک از سپهر اثیر
چو رُمحش[2] کند با فلک سرکشی / شود زان تغابُن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند / به خاکش ز اوج بلند افکند
به خُود و سپر در نیاورد سر / که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار / که دریا که دیده‌ست در چشمه‌سار
نگهدار آن کس که یزدان بود / چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای / تو را زآب و گل بر کشیده خدای
درین پر خَلل چار دیوار خویش / مشو یک زمان غافل از کار خویش
به هر جا فتد رخنهٔ فتنه‌زای / به یک مشت گِل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گِل تازه‌ای / شود رخنهٔ تنگ دروازه‌ای
درآید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا
به هر جا بود[3] زین سرا خانه‌ای / شود خالی از گنج ویرانه‌ای
صدای خوش است این کهن طاق را / که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این گوی گردان به‌پای / ز عدل است این تنگ[4] میدان به‌جای
اگر عدل نبود نماند جهان / به‌هم در رود آشکار و نهان
هر آن دل که از عدل جان پرورد / کجا رو به ظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است / که نفرین مظلوم ظالم‌کُش است

---

۱. الف : خسروان. د : سروران.
۲. ح : رخشش.
۳. الف : برد.
۴. ح : صحن.

جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنیدم که این نکته را ساده‌ای — بپرسید روزی ز[1] آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم — فراوان دعاهاش[2] بشنیده‌ایم
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد — سر مویی[3] از فرق او کم نکرد[4]
بگفت آن که سنگ از دمش[5] موم نیست — اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نی[6] ستمگر بود — قبول دعایش مقرّر بود
وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست — دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو — نیاید دعایش فرو جز به رو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی — بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست — به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش — برآورد گربه ز جانش خروش
بر آن مور گنجشک هم زور کرد — ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم — ز چیزی شود پست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله — به جایی[7] کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود — حق محض و خیر محقّق بود
چو آنجا[8] رسیدی خموشی بِه است — ز هر گفت و گو تیزهوشی بِه است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز — مکن در به روی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاووس و کی — بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن — دعایی[9] بگوی و نوایی[10] بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد — به عدلش همه عالم آباد باد

---

۱. و : از. ۲. ج : سخنهاش. ۳. الف : موی. ۴. الف : کرد.
۵. الف : کفش. ۶. الف ج : نه. ۷. الف : بجای. ۸. ه: اینجا.
۹. الف : دعای. ۱۰. الف : نوای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من ... بِنِهْ گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش ... چو گوهر فشانم به من دار گوش
شنو پند و دانش به آن[1] یار کن ... چو دانستی آنگه به آن[2] کار کن
ز گوش[3] ار نیفتد به دل نور هوش ... چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش
به دانش که با آن کنش یار نیست ... بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل[4] سرمه‌دانیت خوش ... چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند ... به خُردان وصیّت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر ... چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
به هر کار دل با خدا راست دار[5] ... که از راستکاری شوی رستگار
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست ... چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشندل و صاف رای ... به انصاف با بندگان خدای
به هر ناکس و کس درین کارگاه ... ز خود می‌دِه انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر ... بر آفاق مگشای جز چشم مهر
ازان چرخ را برتری حاصل است ... که هر ذرّه را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر ... به چشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بی‌کس کسی ... کزین شیوه دانم[6] به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود ... به پیری به‌هم پیر پرور بود
به خُردان[7] به چشم حقارت مبین ... بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ ... چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ
به هر دشمنی کان برونی بود ... و گر دشمنیهاش خونی بود
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش ... ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

---

۱. ج : بدان. ۲. ج ه: بدان. ۳. ج : زگفت. ۴. الف : بدل.
۵. الف : آر. ۶. الف : خواهم. ۷. الف : بمردان.

به خصم درونی که آن نفس توست ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش به خونریزیَش دمبدم تیز باش
نصیحتگری بر دل دوستان بود چون دم صبح بر بوستان
به باغ ار نباشد صبا بهره ده[1] ز دل[2] غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای فرو بسته کارش به بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ چرا داری از کشتْ باران دریغ
ز نادان که اسراردان سخن نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله‌خیز پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آن را که دانشور است به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند ز آب روان کی[3] شود بهره‌مند
کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را ورق شد سیه زین رقم[4] نامه را
چه خوش گفت دانا[5] که در خانه کس چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان بِه که در کوی دل ره کنیم زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن گلین خشت از طارم خم بکن
برآور به خلوتگه جست و جوی به آن خشت بر من[6] در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز دِه ز تار ویَم بر زبان بند نِه
چو او پرده سازد شوم جمله گوش نشینم ز بیهوده‌گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین برگشای درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غَور دور[7] شبانروزیش[8] به خورشید و مه عالم افروزیش

---

۱. الف : نه. ۲. الف :دلِ. ۳. ب ج د ه و ز : کم. ۴. الف : سخن.
۵. و : زاهد. ۶. د : با من. ۷. الف : دور غور. ۸. ز : شباروزیش.

نگـــویم قـدیم‌است از آغـاز کـار | کـــه بـاشد قِـدم خـاصهٔ کـردگار
حـدوث ار چـه شـد سکّـهٔ نام او | نـــدانــــد کس آغـــاز و انـجام او
شب و روز او چـون دو یـغمایی‌اند | دو پـــیمانهٔ عـــمر پـــیمایی‌انـــد
دو طـرّار هشیار و تـو خـفته مست | پـــی کـیسه بـبریدنت تـیز دست
ز نـــقد امـــانی تـــو را کـیسه پُـر | بـه جـان دشـمن کیسه پُـر کـیسه بُـر
چو کیسه به سیم و زر آکـنده است | دل کـــیسه داران پـــراکـنده است
یکـی جـمع شـو زیـن پـراکـندگی | تـــهی کـــن دل از کـیسه آکـندگی
به عبرت نظر کن که گردون چه کـرد | فریدون کجا رفت و قارون چـه کـرد
پـــی گـــنج بـــردند بسـیار رنـج | کنون خاک ریـزند بـر سـر چـو گـنج
پـــی عـزّت نـفس خـواری مکش | ز حرص و طـمع خـاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار | که نبود جـهان جـز یکـی سفره‌وار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست | نصیب تو بـا ایـن‌همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقـمه بیش | مـنه بـهر آن رنـج بـر جـان خـویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید | نـخواهـد نـصیب تـو افـزون رسید
طـــلب را نـــمی‌گویم انکـــار کـــن | طـــلب کـــن ولیکـــن بـه‌هنجار کـــن
به مـردار جـویی چـو کـرکس مـباش | گـــرفتار هـــر نـاکس وکس مـباش
پـی لقـمه چـون سگ تـملّق مکـن | بـــه فـــتراک دونـان تـعلّق مکـن
رهـــان[1] گـردن از بـار غُـلّ طـمع | فشـــان دامـــن از خـار ذُلّ طـمع
طـمع پـای دل را بـجز بند نیست | طـمع کـار مـرد خـردمند نـیست
طـمع هـر کـجا حـلقه بـر در زنـد | خـــرد خـیمه زانـجا فـراتـر زنـد
مـــیامیز چـون آب بـا هـر کسـی | مـیاویز چـون بـاد در[2] هـر خسی
نـــیابی بـــجز نـاکسـی از کسـان | نـبینی بـجز دیـده ریش از خسـان
خـــلاصیِ تـــو زآبـــرو ریـــختن | چـه بـخشد[3] بـه مـردم نـیامیختن

---

۱. الف ج و : رها. ۲. ج ح : با. ۳. ج د هـ : باشد.

خوش آن کو درین لاجوردی[1] رواق   ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست   به سودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی‌آساش همّت قوی   به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش   نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد   یکی گشته ده، ده رسیده به صد
ازان صفر بختش به فرخندگی   به هر گوش ازو حلقهٔ بندگی
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته   ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو گل پایبند خسان   نیاورده سر در کمند کسان
ببندد[2] ز پیرامن شهر بار   کشد گردن از منّت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید   که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال[3]
در بادیهٔ قناعت بر قدم توکّل ایستاده

یکی کعبه رَو گم شد از قافله   نه همراه او زاد نی[4] راحله
پی طعمه هر چند همّت گماشت   نیامد به چشمش گَهِ شام و چاشت
ز زنگار گون گِرد خوان سپهر   بجز گِردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه‌سار سراب   بجز کاسهٔ چشم حسرت پُر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک[5]   به هر دشت و وادی به صد ترس و باک[6]
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور   خوش آینده چون خال بر روی حور
منوّر شدش چشمها زان سواد   خضروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک   بر او گشته کافور موی چو مُشک
به فرقش ز عزّ قناعت قِناع   ز فرمان حرصش سرِ امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان   که باشد ز وصف تو قاصر زبان

۱. د : لازوردی.   ۲. الف : نه بندد.   ۳. الف : پیر زالی.   ۴. ج : نه.
۵. د : گِرد.خاک.   ۶. ج : بسی ترسناک.

ز بـی قـوتیَم تـنگ گشـته نـفس بـه یک خشک نـانم بـه فـریاد رس
بگـفتا کـه دارم مـن از نـان فـراغ نـخورده دریـن دشت نـان جز[1] کـلاغ
بـود فـارغ از فکـر نـان خـاطرم اگـر دارمش آرزو کـافرم
دمـی بـاش کـز مـار یـا سـوسمار کـنم مـاهیی ریگ پـرور شکـار
نـه تـابه‌ست بـر آتش ایـنجا نـه[2] دیگ کـنم پُـخته از تـفِّ تـفسیده ریگ
نشست از سـر پـای آن رهـنورد بـه حکـم ضـرورت ازان طعمه خـورد
چو شد سیر ازان شوره خورده[3] کباب بـجنبید در طـبع او[4] مـیل آب
نشـان داد یک چشـمه آبش ز دور چـو اشک سـتمدیدگان تـلخ و شـور
بـدو گـفت ازان چشـمه چـون بـازگشت کـه ای بـانوی بـرّ و خـاتون دشت
چـرا رو نـیاری بـه دِه یـا بـه شـهر کـه گـیری ز هـر نـعمت و نـاز بـهر
بگـفتا کـه هـر جـای شـهر و دِه است یکـی سِـفله بـر خـلق فـرمانده است
قـناعت نـمودن[5] بـه نـاکـام و کـام بـدین نـاگـوار آب و نـاخوش طـعام
ازان بِـه کـه بـهر شکـم بـخردی بـود زیـر فـرمان هـمچون[6] خـودی
بـیا سـاقی و زان مـی دلپسـند کـه گـردد ازو سِـفله هـمّت بـلند
فـرو ریـز یک جـرعه در جـام مـن کـه دولت زنـد قـرعه بـر نـام مـن
بـیا مـطرب و زان نـو آیـین سـرود کـه بـر روی کـار آرد آبـم ز رود
دریـن کـاخ زنگـاری افکـن خـروش فـرو بـند از کـوس شـاهیم گـوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومهٔ از عیب تکلّف بری که نامزد است به خردنامهٔ اسکندری

سـخن زآسـمانها فـرود آمـده‌ست بـر اقـلیم جـانها فـرود آمـده‌ست
گشـاده ز اقـلیم جـان پـرّ و بـال چـو طـاووس در جـلوه‌گـاهِ خـیال
گـهی گشته بـر نـی چـو طـفلان سوار بـه روم آمـده از ره زنگـبار

۱. د ح : جز نان. ۲. ج : آنجا بر آتش. ح : نه تابه بر آتش در اینجا...
۳. ز : شور خورده. ۴. ز : وی. ۵. الف : گرفتن. ۶. الف : همچو.

چو عبّاسیان در عبای سیاه — سواد بصر ساخته جلوه‌گاه[1]
گهی بادپای نفس زیر ران — برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ — به دهلیزهٔ تنگ کاخ صِماخ
ز ذوق قدومش دل تیزهوش — بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوهٔ ناز او — وز این بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع — وز این[2] نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن — بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرفند از دفترش[3] کاف و نون — به هستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم — به لوح بیان سر[4] نسودی قلم
قلم زوست نالان به چنگ دبیر — نوای طرب زن به لحن صریر
زبان مغنّی برون زان صدا — بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست — چه حاصل ازان پوست کِش مغز نیست
سخن مایهٔ[5] سحر و افسون بود — بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار — وز آن[6] نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن[7] مرا در سرشت — نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم به آن حرف باز — سخن را به هر صورتی حِرفه ساز
زدم عمری از بیمثالان مثل — سرودم به وصف غزالان غزل
قلم وار از سَر قدم ساختم — ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل را ز مه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشّاق را — ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیزگام — برآمد به نظم معمّام نام
ز بیچارگیها درین چارسوی — به قول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت همّت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی

---

۱. ه: بیتهای ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است. ۲. ج: وزان. ۳. الف: دفترِ.
۴. الف: کس. ۵. الف: پایهٔ. ۶. الف: از آن. ۷. الف: او.

کهن مثنویهای پیران کار / که ماندهست ازان رفتگان یادگار
اگر چه روانبخش و جان پرور است / در اشعار[1] نو لذّت دیگر است
به چندین هنر پیر آراستهست / ولی نی[2] چو خوبان نو خاستهست
دل[3] نونیازان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن ویست / درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو به آن[4] پنج[5] همپنجه شد / وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود ازان گونه[6] گوهر تهی / دهش ساخت لیك از زر دَه‌دَهی
زر از سیم اگر چند برتر بود / بسی کمتر از دُرّ و گوهر بود
من[7] مفلس عُور دور[8] از هنر / نه در حُقّه گوهر نه در صُرّه زر
درین کارگاه فسون و فسوس / ز مس ساختم پنج گنج فُلوس
من و شرمساری ز ده گنجشان / که این پنج من نیست ده پنجشان
ولی داشت چون زور پایم نوی / زدم گام همّت به چابك‌روی
گشادم به مفتاح عزم درست / در گنج گفتار را وز نخست[9]
ز لب تحفه آوردم احرار را / به کف سُبحه بسپردم ابرار را[10]
وز آن پس چو کلك تصرّف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / به لیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار[11] شد طبع من کامیاب / کنون آورم رو به پنجم کتاب
به یك سلك خواهم چو گوهر کشید / خردنامه‌ها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار من است / که افسانه خوانی نه کار من است
ز اسرار حکمت سخن راندن / بِه از قصّه‌های کهن خواندن

---

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج: بدان.
۵. ز : پنچه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.
۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د ه: روز نخست.
۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را ـ نهادم بکف سبحه ابرار را. ۱۱. الف : کار.

ز بهرام گورش نراندم سُخُن   نکِشتم به باغ خود آن سرو بُن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود   ز معماری هفت پیکر چه سود
بر آن[1] بحر یك مثنوی داشتم   که تخم حقایق در او کاشتم
همه نکته‌های حکیمان دین   حکایات ارباب کشف و یقین[2]
چو این گوهرم بود زان[3] بحر ژرف   مکرّر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال   ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن[4] به کارم خَلل   تلافیش کردم به نِعْمَ البَدَل
شدم از دگر بحر گوهرفشان   وز آن کردم ابرار را سُبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف   به جمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس   ازان چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام   که نبود سیه‌رویی نامه‌ام
چو بر دست[5] نبود شش انگشت خوش   چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است   به کف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم به نقد   که بکر سخن را درآرم به[6] عقد
رمید از من آن وین نگردید رام   گرفت آن هوا وین نیامد به دام
کنون می‌دهد دور چرخم به یاد   به ضرب المثل قصّهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را به امید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ[7] هوایی شکار   فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت   به صید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی قوتیَش خاست از جان نفیر   وطن ساخت گِردِ یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ   در افتاد غوکیش ناگه به چنگ

---

۱. ج : بدان.   ۲. ج د : کشف یقین.   ۳. ب ه و ز : از آن.   ۴. ج : او.
۵. ز : در دست.   ۶. ز : بر آرم.   ۷. ج د : مرغی.

برآورد فریاد بیچاره غوک — که ای سورم از دست تو گشته سوک
مکن یکزمان در هلاکم شتاب — زمام شتاب از هلاکم بتاب
نِیَم من بجز طعمهٔ طبع کوب — نه درکام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی[1] ناگوار — به آن کی قناعت کند گوشتخوار
اگر لب گشایی به آزادیم — فرستی به دل مژدهٔ شادیم
به‌هر لحظه زآیین سحر و فسون — به تو ماهیی[2] را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته — ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا به دم — ازو پوست دور استخوان نیز گم
به پشت آبگون وز شکم سیم ناب — به چشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم — همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد رد چو من — یکی لقمه از وی بِه از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعده بیم — به تلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد — تهی معده‌گی را فراموش کرد
به تلقین سوگند لبها[3] گشاد — ز منقار او غوک بیرون فتاد
به یك جستن افتاد در آبگیر — به حرمان دگر باره شد خاد اسیر
گرسنه به خاک تباهی نشست — نه غوکش به پنجه نه ماهی به شست
منم همچو آن خاد حرمان زده — ره خرّمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور — ز نقصان فکرم سخن پر قصور
به دستم ز محرومی بخت من — نه جمعیّت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغر می بیار — فلك‌وار دور پیاپی بدار[4]
ازان می که آسایش دل دهد — خلاصی ز آلایش گِل دهد
بیا مطربا عُود بنهاده گوش — به یك گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را به هوش آورد — به دانا پیام سروش آورد

---

۱. ه: پوشش.
۲. الف: ماهئ.
۳. ج د ح: سوگندها لب.
۴. ج د ه ز: بیار.

آغاز سخن گستری به شروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن — چنین رانده است از سکندر سخن
که مشّاطهٔ دولت فیلقوس — چو[1] آراست روی زمین چون عروس[2]
ز دمسازی این عروسش به بر — خدا داد پیرانه سر یك پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری — فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده ناماں چرخ کبود — پی نامش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت — وزو[3] فرِّ شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش — به تاج کیانی سَر افراختش
قوی پنجگان را بدو داد دست — سران را ز جز[4] خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان — به سرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالسش — که گردد ز نابخردی حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف — که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را تویی آفتاب — ز فیض تو یونان‌زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی به‌ساز — ز بی‌دانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند سِرِّ دانش نخست — که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار — شود[5] تیره از بی‌خرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را — به هرکس ندادند هر چیز را
همان به که نادان به دانا رود — که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی — نبیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم — بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه — وزو میوهٔ ظلم ریزد همه
ازو حظّ بد کامگاری بود — نصیب نکو[6] خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مَهدم اوست — بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

---

۱. الف : که. — ۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس. — ۳. الف : ازو.
۴. ح : بجز. — ۵. ح : رود. — ۶. د ه: خرد.

ز هر نقش لوح دلش ساده است ولی نقش را قابل افتاده است
به قانون اقبال داناش کن بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند که سازد پس از مرگ نامم[1] بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو دل و جانِ غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود به درس سکندر زبان را گشود
به حکمت چراغ دل افروختش ره حلّ هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنر[2] سنج داشت به امکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش ز امکان به فعل آمد آن[3] گنجهاش
به نقّادی فکر روشن که بود گذشت از رفیقان به هر فن که بود
به امداد استاد و همکار نیز بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته به علم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
وز آن پس ره جهل کاهی گرفت فروغ از علوم الٰهی گرفت
به یزدان شناسی علَم برفراخت ز دانش‌پژوهی خدا را شناخت
شد از فُسحت خاطر آگهش ریاض ریاضی[4] تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست طلسمات گنج مَجِسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای به سرمنزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد شکوفه برآورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم که بر راه دانش شود مستقیم
به نور دل پاک حکمت پرست برد پی به هر چیز آنسان[5] که هست
چو تحسین صورت نه مقدور اوست در آرایش باطن آورده روست

---

۱. د: تاجم.
۲. الف : جهان. ج : گهر.
۳. الف : آمدش.
۴. ه: ریاضی ریاض.
۵. ب ج د ه و ز ح : از آنسان.

کشــد خــامه در دفــتر آب و گــل　　ز دانش دهـــد زیـــور جــان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکـیمی نـه بـر صـورت دلپسند　　ز ســرمایهٔ حســن نــابهره‌مند
ز حــدّ تــناسب بــرون پــیکرش　　بــه‌هم نــاملایم ز پــا تــا ســرش
قـدی راست چـون هـمّت سِفله پست　　رخــی هـمچو زلف بـتان پـر شکست
ز آسـیب لنگـیش پـا پـر خـلل　　ز نــیروی گــیرایــیش دست شـل
ز قــوّت تــهی حُــقّهٔ مشت او　　بــه فـرمان او نـمی[1] یك انگشت او
فـضولی بـدو گـفت دور از قـبول　　کــه ای طـبع دانـا ز شکـلت مـلول
بـدین شکـل ناخوش ز حکـمت ملاف　　نــدیده کس از تـیره گـل آب صـاف
هر آن میوه کِش نیست خوش رنگ و بوی[2]　　ز شــیرینی طـعم او[3] دست شــوی
بــه چشـم عـنایت مشـو نـاظرش　　کــه عـنوان بـاطن بـود ظـاهرش
بـخندید از آن هـرزه‌گـویی حکیم　　بـدو گـفت کـای هـرزه‌گـوی سلیم
ز مـن ایـن هـنر بس کـه جـان کاستم　　بــه نـقش حـقایق دل آراسـتم
مُـصَیقَل شـد آیـینه‌سان سـینه‌ام　　دو عــالَم مــصوَّر در آیــینه‌ام
ز مـن یـافت اجـناس عـالم نـوی　　شـدم عـالمی[4] نـو ولی مـعنوی
بـه تکـمیل مـعنی کـه مـقدور بـود　　قـصور تکـاسل ز مـن دور بـود
چـو تـحسین صـورت بـه تـدبیر مـن　　نـیامد مـزن طـعن تـقصیر مـن
به صنع از تـو گـر طعنه‌ای راجع است　　بـتحقیق آن طـعنه بـر صـانع است
بـه ایـن طـعنه کـم دِه زبـان راگشـاد　　مـده خـرمن دیـن و دانش بـه بـاد
بـیا سـاقی آن بـادهٔ عـیب شـوی　　کـه از خـم فـتاده بـه دست سبوی
بـده تـا دمـی عـیب‌شویی کـنم[5]　　درون فـارغ از عـیب‌جویی کـنم[6]

۱. ج : نه.　۲. الف : بوی و رنگ.　۳. الف : ز شیرینی و طعم او. ج : شیرینی و طعم ازو.
۴. الف ج و : عالِم.　۵. ج و ز ح : کنیم.　۶. ج و ز ح : کنیم.

بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز   وز آن پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیبجویی خموش   شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت[1] فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقهٔ تصرّف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیّت کردن

سکندر چو زآلایش جهل پاک   شد از علم یونانیان بهره‌ناک
ز ناسازی روزگار شَموس   نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال   مزاجش بگشت[2] از حد اعتدال
درین وحشت‌آباد پر قال و قیل   به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی   ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه   سر دین پرستان دانش‌پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت   تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش   پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش
که بر کار عُمر اعتمادی نماند   وز این بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل   به‌سر برد میدان سمند امل[3]
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد   به آن[4] قبلهٔ مُلك همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس   سرافراخت از دولت پایبوس
ملِك فیلقوس آن شه سرفراز   به روی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند   طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون   بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال   برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند   به تحسین او بانگ برداشتند

---

۱. الف : این کلمه افتاده.   ۲. ب د ه و ز ح : فتاد.
۳. الف ج د ه : اجل.   ۴. ج : بدان.

که شاها سکندر هه بخردیست　　دلش روشن از پرتو ایزدیست[1]
نماندهست هیچ آرزو در دلش　　که نبود ز دانشوری حاصلش[2]
بر آن کس هزار آفرین بیش باد　　که بر وی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی‌حکمتی نیست بیم　　چو[3] باشد در او حاکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد　　ز حکمت چه امکان ظلم و فساد[4]
چو شد واقف حال او فیلقوس　　بر اهل ممالك چه روم و چه روس[5]
دگرباره دادش به شاهی رواج　　بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند　　سلاح آوران سپاهش شدند
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس　　رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن　　خردنامه‌ای از[6] نو انگیز کن
که اسرار شاهی[7] بدان[8] در بود　　قلاووز راه سکندر بود
به هر کار کآرد درین عرصه روی　　نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گر آن کار باشد به وفق خرد　　به پای کفایت بدان[9] پی برد
وگر نه[10] بدارد ازان کار دست　　کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز　　تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اوّل آغاز کرد　　وزآن پس خردنامه‌ای ساز کرد
همه شرح حکم الٰهی در او　　همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد[11] و معاش　　ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید　　تك و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد　　وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی　　وزآن دم به خون غرقه شد عالمی

۱. ه: بیت ۴۹۴ افتاده.　۲. ه: بیت ۴۹۵ افتاده.
۳. ز: که.　۴. ه: بیت ۴۹۸ افتاده.　۵. ه: بیت ۴۹۹ افتاده.
۶. ه: را.　۷. ج: شاهان.　۸. ح: بدو.　۹. و: بآن.
۱۰. ب ج د و ز: نی.　۱۱. د: سداد.

ازین غم دلی کو زبون نیست نیست ‌ ‌ ‌ ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان[1] جگر خون بود ‌ ‌ ‌ که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی ‌ ‌ ‌ گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا به تخته ز تخت ‌ ‌ ‌ پسر را کند زان جگر لَخت لَخت
پسر را برد از قبا در کفن ‌ ‌ ‌ پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست ‌ ‌ ‌ که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد به دل جز غم خویشتن ‌ ‌ ‌ ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرّم شود ‌ ‌ ‌ نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش دردیش خاص ‌ ‌ ‌ که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر ‌ ‌ ‌ وز این دار و گیر جهان درگذر
پی دوستان سوکداری[2] مکن ‌ ‌ ‌ ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش ‌ ‌ ‌ به‌یاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای ‌ ‌ ‌ به‌هر نیك و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیك و بر بد گری ‌ ‌ ‌ ببین مرگ ایشان و بر خود گری[3]
غم دور و نزدیك چندین مخور ‌ ‌ ‌ کس از تو به تو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریهٔ او را پرسید

جهاندیده[4] پیری به سودای گشت ‌ ‌ ‌ قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید ‌ ‌ ‌ وز آنجا صدایی به گوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام ‌ ‌ ‌ که تا بیند آنجا که شد صید دام[5]
کسی دید افتاده در خون و خاک ‌ ‌ ‌ ز سینه کشان نالهٔ دردناک
ز خون جگر از مژه اشکریز ‌ ‌ ‌ به دست تظلّم به سر خاکبیز

---

۱. د : خردمند زان رو. و: خردمند را زین.
۲. ج ه: سوکواری.
۳. د : مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.
۴. ب ج د ه و ز ح : گشته.
۵. ج : آنجایگه صید دام.

بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست   تو را این‌همه ماتم از بهر کیست[1]
به خاک اندرت کیست مدفون شده   که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت   به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت
و یا تندباد قضا و قدر   فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری   جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا مانده‌ای از مَهی[2] مهرکیش   بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ   ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی‌گریم از بهر چیزی دگر   کز اینها به من هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود   که از حشمت و جاه پر مایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب   نه آسایش روز و نی[3] خواب شب
شنیدم که دیروز بهر شکار   درین دشت می‌راند مرکب سوار
چنان شست بگشاد[4] بر آهویی   که نگشاد از آنسان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون   که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند   به بالای او خویشتن را فکند
چنانش به دل نوک پیکان خلید   که چون آهویش رشتهٔ جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار   شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده پیش تو این خاک اوست   به خاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو[5] بگذرم   به چشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین[6] نیت اینجا درنگ   درآمد به چشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز   که ای کوته‌اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما   ته خاک بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی   گرفتاری این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد   که آسیب آن جانم افگار کرد

---

۱. ج : چیست. ۲. د هـ ح : مَه. ۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.
۴. ح : بگشاده. ۵. ج ح : برو. ۶. ح : برین.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن ‌‌ ‌ ز من نیست نزدیکتر کس به من
بیا ساقی آن[1] جام غفلت‌زدای ‌ ‌ به دل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شویم ‌ ‌ به آخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن ‌ ‌ شترهای ما را حُدیٰ ساز کن
که تا این شترهای کاهِل خرام ‌ ‌ شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر بر اوج ترفّع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس ‌ ‌ که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد به تخت بلند ‌ ‌ صلایی به بالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش ‌ ‌ که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش[2]
سفر کرد ازین ملك شاه شما ‌ ‌ به هر نیك و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر ‌ ‌ که باشد به فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری ‌ ‌ که باشد مرا وایهٔ سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم ‌ ‌ خیال سری نبود[3] اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف ‌ ‌ ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شماها[4] پسند من است ‌ ‌ گزند شما هم[5] گزند من است
به پاتان اگر زخم خاری فتد ‌ ‌ مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری ‌ ‌ کرم پروری معدَلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه ‌ ‌ به روز و به شب مهربان هَمه
اگر روز باشد شبانی کند ‌ ‌ وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار ‌ ‌ به احسان و افضالش امّیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ ‌ ‌ صف دشمنان را چو بُرّنده تیغ

---

۱. ه: زان. ۲. و: این مصرع افتاده است. ۳. ز: نیست.
۴. ز: شما هم. ۵. و ح: شماها.

کند پست از همّت عرش‌سای سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردی بدان را کند شست و شوی[1] از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرّش نکوکار ایمن بود ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی ز شاهان مِه و مِهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ‌جا هیچ‌گاه پسندیده‌تر هیچ‌کس هیچ‌شاه
وزآن پس به بیعت گشادند دست به سر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را به تحسین مردم گشاد که نقد حیات از شما گُم مباد
چو مهرم به گردون سر افراختید چو سایه به خاکم نینداختید
ز اقبال سکّه به نامم زدید دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار کزان گونه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم[2] کند بهره‌مند نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نتابم پی وایهٔ خویشتن چو دونان سر از وایهٔ مرد و زن
رهانم ز غم هر غم اندیش را کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیّت بود کامخواه گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست که خواهنده هر کس که باشد گداست
نرسته دل از ننگ حاجتوری چه حاصل از اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق همی‌خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت ز دست زیان داستانی نداشت
گر او شاه بود[3] این گدایان که‌اند ور او روشن این تیره‌رایان که‌اند
بر او ختم شد شیوهٔ خسروی ندید این کهن‌شیوه از کس[4] نوی

۱. ج: شستوشو. ۲. و: عامم. ۳. ج: شد. ۴. ج د ه: از وی.

حکایت پسر مهتر دِه که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

گفت اگر اینست رسم مهتری   منصب ما نیست جز لولیگری

یکی روستایی پسر کِش پدر   به دِه بودی از مِه دهی[1] بهره‌ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت   دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد   به رفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد به راه   که از شهر سازد چو دِه جلوه‌گاه
چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت   به‌هر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سِماک   به گردون رسیده ازو قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او   زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعرهٔ کَرّه‌نای   زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار[2]   قبا و کُله زرّ و گوهر نگار
وزیشان یکی افسر زر به فرق   ز زرّ و گهر اسب و زین هر دو غرق
نقیبان[3] به کف حربهٔ نور پاش   زده هر طرف نعرهٔ دور باش
پسر کز پدر کس نپنداشت مه[4]   ندانست ازو هیچ مهتر فره
بپرسید ازان[5] کِش به سر افسر است   بگفتند کو[6] شاه این کشور است
فروماند حیران و آورد سر   به گوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری   بود کار ما و تو لولیگری
بیا ساقی آبی[7] چو آذر بیار   نه مَی بلکه کبریت احمر بیار
که بر مِسّ ما کیمیایی کند   به نقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم   که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام   ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

۱. و : مهتری.   ۲. ج : سواران هزار، د: هزاران هزار.   ۳. الف : رقیبان.
۴. د ه ح : به.   ۵. د : او.   ۶. ب د ه و ز ح : او.   ۷. ب و ز : آب. ه: آن می.

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش‌پژوه — نویسندهٔ قصّهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار — که چون سلطنت یافت بر وی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت — خردنامه‌های حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب — نوشتش به حل یافته[1] زرّ ناب
بلی نقد بحر خرد گوهر است — به زر نظم سلک گهر خوشتر است
به هر لحظه کردی در آنجا نظر — شدی از سوادش مکحّل بصر
گرفتی به دستور آن[2] کار پیش — به آن[3] راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطوکِش استاد بود — به شاگردی او دلش شاد بود
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت — که مغز از[4] قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد — وزآن پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد — به روی تو چشم رضا باز باد
زبانی[5] که باشد به فرمان گرو — نباشد بِه از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخُن — نه اندر فضولیِ کن یا مکُن
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است — که این جمله گوش آن زبان آور است
خدای آنچه با بندگان می‌کند — ازیشان توقّع همان می‌کند
کند لطف تا لطف‌خویی کنند[6] — کند نیکویی تا نکویی کنند[7]
بپرورد در لُجّهٔ جودشان — به جودی که پرورد فرمودشان
گناه همه از نم عفو شُست — به جُرم کسان از همه عفو جُست
ازان با همه زد دم[8] از راستی[9] — که تابد عنانشان ز کم کاستی
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد — نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن به کار رعیت گره — خدا آنچه دادت به ایشان[10] بده

---

۱. ب د هـ و ز ح : ساخته. ۲. ج : او. ۳. ج : بدان.
۴. الف : این کلمه افتاده. ۵. الف : زبانِ. ۶. الف : کند.
۷. الف : کند. ۸. د هـ : دم زد. ۹. ج : دم راستی. ۱۰. ج : بدیشان.

ترحّم کن و عفو و بخشش نمای　　که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا　　جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه کز فعل تو پر نداست　　صدا[1] جز به وفق[2] ندا برنخاست
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی　　به خاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک　　چنان کار کز وایهٔ طبع پاک
دهد نام نیکوت[3] امروز بار　　به فردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری به او کار خویش　　نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود　　همه کارها بر تو[4] آسان شود
وگر جز بدو افکنی کار را　　نشانه شوی تیر ادبار را
بماند تو را کار ناساخته　　دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح　　ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت　　ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور[5] آید آب　　ز لب تشنگان کی برد تفّ و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت　　دل از هر بدی بر کران بایدت
نشُسته ز خود حرف عیب از نخست　　ز تو عیب‌شویی[6] نیاید درست
چو ناپاک آید به تو آب جوی　　مجو پاکی جامه از شست و شوی[7]
مشو غِرّهٔ حُسن گفتار خویش　　نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند[8]　　نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بیخرد می‌کند　　که منع کس از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر　　که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادانِ بیباک کیش　　بود قوّت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت　　بسی خوی نیك و بسی خوی زشت

---

۱. الف : جزا.　۲. د هـ : بوقت.　۳. ز : نیکویت.　۴. ح : کار دشوار.
۵. ز : تلخ شور.　۶. د : عیب جوی.　۷. ز : شست شوی.　۸. هـ : بدپسند.

هلاک تو در[1] خوی زشت است لیك — نجات تو بخشد ازان خوی نیك
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم — بشُو ظلمت جهل را زآب[2] علم
به فکرت ز دل زنگ نسیان[3] ببر — به شکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید[4] به دوش — در افکندن آن مشو حیله‌کوش
به پشت تحمّل کش آن بار را — مکن حیله‌گر نفس مکّار را
مبادا شود سختتر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت — سوی دشت شد تارتَن گرد قوت
کمان گردنی از پی و استخوان — کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدَل گشته او را ز بار درشت — چو گردن به تقعیر تحدیب پشت
شده پیر و چون[5] شاهد خود پرست — هم آیینه هم شانه او را به دست
نموده ز آیینه‌اش مرگ روی — ز بس محنت از شانه‌اش رفته موی
ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر — چریدی به هر دشت و وادی دلیر
ز بس بوده[6] کوهان او بارسنج — به پشتش ازان آمده کوه رنج
دوچارش فتاد از قضا روبهی — ز حالات حیلتگران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند — ازین باغ کرده به خاری پسند
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو — چو تو کیست کم خوار و بسیار رَو
خرد کشتی خشك دریات خواند — کسی چون تو کشتی به خشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش — چرا آمد این پشت‌ریشیت پیش[7]
نیازرده موری ز تو ماه و سال — چو مورت که کرد اینچنین پایمال

---

۱. ج : از. ۲. ه: جهل از آب. ۳. ز : عصیان. ۴. ج : آمد.
۵. الف : پیر چون. ۶. د: بود. ۷. ح : ریشت به پیش.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش — خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام — که از وی به خون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد[1] از نمکسار بار — کشد زیر بارم به بینی مهار
نسنجیده باری به آنسان[2] ثقیل — که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان[3] بار هر جا در افتم ز پای — بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست — به هر ریش من آمده نیش ازوست
به ناله زبان کرده‌ام چون[4] جرس — مرا هیچ‌کس نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث دراز — پی چاره کاریش[5] شد حیله‌ساز[6]
بگفتا میان نمکسار و شهر — بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب جُك — که گردد نمك از گدازش سبك
وزآن پس برون نِه ازان رود گام — سبك بار تا شهر خوش می‌خرام
شتر چون ز روبه شنید این[7] سخُن — بدان حیله شد خویش را چاره کُن[8]
پیاپی در آن دجلهٔ نیل تك — به یك نیمه آورد بار نمك
شتربان چو زان حیله آگاه شد — به چالاکی او را[9] جزا خواه شد
به یکبار[10] ترک نمکسار کرد — بدو جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب — به دستور خود خفت در رود آب
ز بس[11] آب برداشت پشم و نمد — یکی ده شده آن باز و ده گشت صد
به سختی همی‌رفت آن راه را — به نفرین همی‌گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گُم — که بر من روا داشت این اُشتُلم
من از یك نمك[12] داشتم دل دو نیم — به آبم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب گر[13] برکشم — ز شادی بر اوج فلك سر کشم

---

۱. د : کشد. ۲. ج و : بدانسان. ۳. ب : زان. ۴. الف ب ج و ح : از.
۵. و : سازیش. ۶. ج : چاره‌ساز. ۷. ب : آن. ۸. ج هـ : جلوه کُن.
۹. الف : این کلمه افتاده. ح : آن را. ۱۰. ز: بیکباره. ۱۱. الف ج : چو از.
۱۲. الف ج هـ: نمد. ۱۳. ب د هـ ز : اگر.

بیا ساقیا فکر آن باده کن … که دل را بود از حیل ساده کن
به یك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر … خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی از نو ببند … بزن این نوا را به بانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را … که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرّ الٰهیش بود … ز دانش به دل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس … زبان را به تمهید شکر و سپاس
وزآن پس به هر زیرک تیزهوش … شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اوّلین تخم این کشتزار … پسین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی … کله‌دار این چار مسند تویی
به پای فراست برآ گرد خویش … به چشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست … بر این رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای … چرا ناوری طاعت او بجای
به کوی وفا سست اساسی مکن … ببین نعمت و ناسپاسی مکن
به نعمت رسیدی مکن چون خسان … فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو[1] … برد بهره هم خاص و هم عام ازو[2]
نه شاه است تنها ازو بهره‌مند … گدایان ز نابهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان … گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا را بتر زانکه شاه … رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرّین سپر … گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود … نصیب گدا تندرستی بود
بسا لالهٔ داغ بر دل به باغ … که باشد ز داغش گیا را[3] فراغ

---

۱. الف : او. ۲. الف : او. ۳. ب ج د ه و ز ح : گیا را ز داغش.

مکن این‌همه فکر دور و دراز / پی‌آنچه نبود به آنت نیاز
بِه افتد به هر حال دوری تو را / ز فکری که نبود ضروری تو را
به شهباز فکرت ازین آشیان / به‌هر دم دو صد[1] صید دولت توان
مکن همچو جغدش به صد[2] رنج و درد / پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است / تو را هر چه می‌باید آماده است
ز تو این‌همه جهد و کوشش که چه / ز تاب و تف حرص جوشش که چه
متاعیست دنیا پی این متاع / مکن با حریصان[3] گیتی[4] نزاع
مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ / که کار سگان است بر جیفه جنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید / که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد زرش قفل فرج ستور / چه جویی ازان فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید / که می‌ناید از قفل کار کلید
بُت‌اند این دو خوش آن که زین بُت برست / به بُت کیست لایق بجز بُت‌پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار / بتان را به آن[5] بُت پرستان گذار
کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بُت پرستد چه باک
به دل ناشده میل دنیات سخت / بکش از حریم تمنّاش[6] رخت
نشاید به جان مهر آن داشتن[7] / که می‌بایدش زود بگذاشتن
به عبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و نوان / به‌هر کشوری بین که چون خسروان
به میدان شاهی فرس تاختند / در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد گام نارفته یك گام را / ز صد کام نارانده یك کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج فرماندهی / فتادند بر بستر جاندهی
نهادند بر تخته از تخت پای / گرفتند در ورطهٔ سخت جای

---

۱. الف : این کلمه افتاده. ۲. الف : بهر. ۳. و : حریفان.
۴. د : دنیا. ۵. ج : بدان. ۶. ح : تمنات. ۷. د : این کاشتن.

مکـــن هـمنشینی بـه هـر بـد سـرشت — کــه دزدد ازو طــبع تــو خــوی زشت
شــوی از بــدی پُــر ز نــیکی تــهی — وزآن نـــبودت ذره‌ای آگـــهی
چـه خـوش گـفت دهـقان صافی[1] ز رنگ — کـــه انگـــور گـــیرد ز انگـــور رنگ
چــو دشـمن بـه دست تـوگـردد اسیر — ازو ســـایهٔ دوســـتی وا مگـــیر
اگـــر چـــند خـصم تـو بـود از نـخست — چـو آمـد بـه دست تـو از خـیل توست
مــران اسب بــیداد بـر خـیل خـویش — بگـــردان ز بـــنیادشان ســیل خــویش
نـــه آنست شــه کش بــود در سـپاه — هـــزاران غـــلام مـــرصّع کـــلاه
شــه آن دان کـه رسـم کـرم زنـده کـرد — صـــد آزاد را از کـــرم بـــنده کـــرد
دلت را بـــه دانشـــوری دار هــوش — چـــو دانســـتی آنگـــاه در کـــار کـوش
بــود حــال شــرّیر دانــا بــه خـیر — کـه گـردد سـوی خـیر دلاّل غـیر
چـو اعـمیٰ کـه بـاشد چـراغش بـه کف — فـــروغ چـــراغش فـــتد[2] هــر طــرف
بـــود روشـــن از وی ره دیگـــران — ره وی ازان روشـــنی بـــر کـــران
بـــه هـــر کس ره آشـــنایی مـپوی — ز هـــر آشـــنا روشـــنایی مـجوی
جــفایی[3] کــه بــر تــو ز عــالم رسـد — جـــز از جـــانب آشـــنا کـم رسـد
هــر آن جــور کــز دور ایـن آسیاست — هـــمه زآشـــنا رفـــته بـــر آشـناست
بـــود داوریـــها دو هـــمخانه را — کـــه هـــرگز نـباشد دو بـیگانه را
چـــو زآیـــینه کـــردی کـدورت زدای — شــود صــورت خــوب شــاهد نـمای
ســـخن را ز بـــیهود صـــافی گـــذار — کـــه گـــردد جـمال خـرد آشکـــار
بـــه کـم عـقلی آن سـفله اقـرار کـرد — کـــه بـر هـرزه گـفتار بسـیار کـرد
مگـــو تـــا نـــپرسد ز تـــو نکـته جـوی — چـــو پـــرسد تأمّـــل کـــن آنگـه بگـوی
ســخن بــی‌تأمل کـم افـتد صـواب — زبـــان را عـــنان از خـــطا بـــازتاب
ســخن شــاهد جــلوه گــاه دل است — خــلاصی ازان جــلوه‌گـر مشکـل است
چـــو آرایـــد آن را ســخن گسـتری — نـــباشد بِـــه از راســـتی زیـــوری

۱. ج : صوفی. ۲. الف : بود. ۳. الف : جفای.

میارا رُخش را به نیل[1] دروغ — کزان نیل گردد رخش بی‌فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد — به روی قبولش نهد دست رد
چرا راستی گوید آن راست مرد — که باید به صد خجلتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج‌اندیشان به مسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی به هندوستان — برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی به هر نکته گویا شدند — به نادر خبرها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب — یکی جانور دیده‌ام بس عجب
شتر پیکری رُسته زو[2] بال و پر — ولیکن نه پرّنده نی[3] باربر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد — چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب — نسوزد گلویش ازان تفّ و تاب
ز وی هرکس آن قصّه را کرد گوش — بر او بانگ زد کای برادر خموش
شتر را به روی زمین پر که دید — و یا طعمهٔ مرغ از اخگر[4] که دید
به دل کی کند خانه مرغ مقال — چو آید[5] فرو زآشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید — به سوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت — کس آن را[6] به سوگند باور نداشت[7]
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند — چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
شد آتش ز[8] اندوه و برخاست زود[9] — برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز پا راحله وز جگر زاد کرد — نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا به دست — به عزم دیار خود احرام بست

---

۱. ب ج د هـ و ز ح : ز نیل.
۲. الف : از.
۳. ج : نه.
۴. ج : مرغ اخگر.
۵. ح : که آمد.
۶. ز : او را.
۷. هـ : مصرعهای این بیت پس و پیش‌اند.
۸. ج : از.
۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

پس از سالی آورد سوی شهش		بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت		که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ		نیاید ز صادق‌زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج		که باید در[1] اثبات آن برد رنج
لب از دعویی[2] به که داری نگاه		که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف		که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ		به فرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه[3] وقت نواست		بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج[4] جز گرفتار خواری مباد		بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط[5]

زهی گنج حکمت که سقراط[6] بود		مبرّا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای		همه نور حکمت ز سر تا به پای
سرانجام خلعت پرستان شناخت		ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانهٔ چرخ پر اُشتُلُم		به خانه درون داشت یك کهنه خُم
به فصل زمستان در آن سرزمین[7]		به شبها ز سرما شدی خُم نشین
چو خورشید خیمه به گردون زدی		ز تدویر خُم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی بی‌حجاب		شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عُور خورشیدوار		رسیدش به سر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر		بدینسان چرایی ز ما گوشه‌گیر
قدم باز می‌داری از راه ما		نمی‌آوری رو به درگاه ما
بگفتا که تنگ است بر من مجال		ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

---

۱. ز : بر.	۲. الف : دعوی. ج : دعوی آن.	۳. د ز: زانك.
۴. ج د : کژ.	۵. د : بقراط.	۶. د : بقراط.	۷. د : بزیر زمین.

بگفتش[1] که چندین تو را شغل چیست　　که بی‌آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی　　همی‌سازم اسباب پایندگی
بگفتش[2] که اسباب آن پیش ماست　　رساندن به حاجتوران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش توست　　ببندم کمر در رضای تو چست
به دست تو برگ حیات تن است　　که آن سدِّ راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من　　که آن بندد از راه تو گام من
بگفتش به هر چیز داری نیاز　　بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیازِ منِ خاکسار　　به تو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر　　به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر
به تاراج سایه نگیری ز من　　به لطف این توقّع پذیری ز من
گذاری که یکدم به بی‌پردگی　　برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی　　شد از خاصگان بهر او جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا　　ز موبینهٔ چین و خزّ خطا
بگرداند حالی ازان جامه پشت　　به‌نرمی فرو[3] خواند حرفی[4] درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست　　ز مرده کفن یا ز مردار پوست
ز سردی دَی چون شوم[5] رنج یاب　　شبم خُم پسند است[6] و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین　　برون پایه‌اش زآسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد[7]　　نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار　　فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت　　فلاطونی افزونی از وی گرفت
به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است　　به دانا فلاطون چنین گفته است[8]
که ای رسته از تنگنای خیال　　زده در هوای خرد پرّ و بال

۱. د ج : بگفتا.　۲. ه: بگفتا.　۳. ز : همی.　۴. ح : حرفِ.
۵. ه: شدم.　۶. ز بسند[ه]است.　۷. ح : گَرد.
۸. ح : بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

بر آن[1] دار همّت ز آغاز کار   که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش   نهی پا به راه پرستندگیش
روی راه خوشنودیش صبح و شام   به کسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت به معراج عزّت برآی   بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز بی‌مایگی   که دارد ز حکمت فلك‌پایگی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف   بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست   بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نبینی درین ششدر دیولاخ   ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدوَر به هر کشوری   که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش بِه   فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت   بود کینهٔ خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه‌کش   نباشد ز کینداریش سینه خوش
سِیُم نو توانگر که بهر[2] درم   بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف   دوم[3] آنکه ناگه نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم   بود همچو نام زرش دل دو نیم
که ناگه نیابد بدو فقر راه   نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه‌ای   که درخورد آن نبودش مایه‌ای
کند آرزوی مقام[4] بلند   که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای   که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب   کشد نو به نو مالشی از ادیب
بود سیم و زر رنج دین‌پروران   طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب   کجا باشدش از مداوا نصیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش   که دارد دلت بی‌سبب دشمنش

---

۱. د ه: بدان.   ۲. ح: مهر.   ۳. ج: دویم.   ۴. ب ه و ز: مقامی.

اگـر ره نگـرداند از گـرگ میش بـود یـاور او در آزار خـویش
زبـان را چـه داری بـه گـفتن گـرو ز هـر سو گشا گوش حکمت شنو
خـدا یك زبـانت بـداد و دو گـوش کـه کـم گـوی یعنی و افزون نیوش
خـموشی بـود دولت ایـزدی دلیـل هـنرمندی و بـخردی
ز بسـیار دانـان[۱] فـراست گـواست که بسیار گوی از کیاست[۲] جداست
سـخن را کـزان[۳] بسـته داری نـفس یکـی مـرغ دان پـایبند قـفس
چو گفتی قفس یافت بـر وی شکست طمع بگسل از وی که آید به دست
مکش زیـر ران مـرکب حـرص و آز ز گـیتی بـه قـدر کـفایت بساز
بـه هـر روز تـا شب ز خـوان سپهر بسنده‌ست یك خشك نـانت چـو مهر
بـیفکن ز کـف کـاسهٔ زرّ نـاب کـف خـویش را کاسه کن بـهر آب[۴]
ز زربـفت هستی مشو خـود فروش کـهن خـرقهٔ نـیستی کش بـه دوش
مکش بـهر مـعموری خـانه رنـج به ویـرانـه خـود را نـهان کـن چـو گـنج
بـه خـود بند در خدمت خود کمر بـه مـخدومی از کس مکش درد سر
ز چـوبت کـف پـای نـعلین سـای بِـه از نـعل زر بـر شُم بـادپای
چـراغ شـبت بس بـود[۵] مـاهتاب ادیـم زمـین بـهر تـو نـطع خواب[۶]
بـدین حـال بـا حکـمت انـدوزیت سـلوک عـمل گـر شـود روزیت
بـری گـوی دولت ز هـمپیشگان شـوی سـرور حکـمت انـدیشگان
رهـانی ز سـود و زیـان خـویش را رسـانی بـه پـیشینیان خـویش را
حـذر کـن ز آسیب جـادو زنـان بـه دستان سـران را ز پـای[۷] افکنان
بـه روی زمـین دام مـردان مـرد بسـاط وفـا و مـروّت نـورد
ازیشـان دَرِ دُرج حکـمت بـه‌بند وزیشـان نگـون قـدر هـر سـربلند
ازیشـان خـردمند را پـایه پست[۸] وز[۹] یشـان سـپاه خـرد را[۱۰] شکست

---

۱. الف : دانا. ۲. د ز: فراست. ۳. ه: کزین. ۴. ه: کاسه‌یی کن پر آب.
۵. ج : پرتوش. ۶. ب د ه و ز : نطع تو بهر خواب. ۷. الف: بپای. ج ز : ز پا.
۸. د ه: پای بست. ۹. ه: از. ۱۰. و : خرد در.

دهد طعم شهد و شکر زهرشان — مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غرّهٔ حلمِ مرد حلیم — که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنك در مزاج — پی علّت گرم‌طبعان علاج
به‌هم در شده شاخه‌ها زان درخت — چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک — که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک
اگر پیر باشد عَوان ور جوان — به هر حال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیریست سست — بود سیرت بد در او[1] تندرست
درونش سیاه از دل تیره خوی — کیَش سود دارد سفیدی موی
به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ — نیاید برون هرگز از خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او — که دام فریب است پیمان او
مبادا به آن[2] دامت اندر کشد — به تزویر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

به عمّان یکی مرغ فرتوت بود — که از ماهیش قوّت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت — بجز ماهی از صید حاصل نداشت
به قصدش همه چشم بودی چو دام — که چون شَست از وی رسیدی به کام
چنان شد بر او ضعف پیری درست — که اسباب صیّادیش گشت سست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله — وزآن ضعف و بیحاصلی در گله
ز صید[3] غرض چشم امّید بست — به نظّاره بر طرف دریا نشست
دوصد جوق ماهی در آن آبگیر — همی‌دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب ازان ماهیان جا به جای — چو پولاد مصقول جوهر نمای
به حرمان دلی داشت زانها دو نیم — چو محروم مفلس ز خوان لئیم

۱. ج: در آن.
۲. ج: بدان.
۳. الف ج: ز صیدش.

شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور[1]
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار می‌بینمت / به سستی[2] گرفتار می‌بینمت
چرا ریخت زینسان[3] پر و بال تو / ز قوّت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیماریم / درافکند از پا به سر باریم
بَدیم از ضمیر بد اندیش رفت / پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر که را زخم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
بر این[4] ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یك دو شاخ گیاه است بس[5] / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از وایهٔ طبع پاک / گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است[6] / که در وی نهان کرده صد سوزن است
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم / زمانی به‌هم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی[7] کنیم / به آیین عدلش تلافی کنیم
بر این قول گر اعتمادیت نیست / وز این نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه به‌هم تافته / ز بس تافته محکمی یافته
دهانم به آن[8] رشته محکم ببند / که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید آن[9] فریب / نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت / گذرگاه خود جز گلویش نیافت
به یك جستن او را ز جا در ربود / فکندش به جایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم / نهان ساخت در غلّه‌دان عدم[10]

---

۱. و : مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است.
۲. الف : ز سستی.
۳. و : اینسان.
۴. ج ز ح : بدین.
۵. ج ه و : هست و بس.
۶. ح : جان منست.
۷. د : خالی.
۸. ج : بدان.
۹. د ج ج : این.
۱۰. الف : درم.

بیا ساقی آن جام گیتی فروز — که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز مکر آوران جهان — نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم — که می‌داند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش — بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار — به او[۱] گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست — دوصد خرقهٔ تن رفو یافته‌ست
ز نقشی که در خاطر آورده است — بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار — یکی پادشه بختش آموزگار
ازین چار مادر وز این نُه پدر — نداداش خداوند جز یك پسر
رخش بود بدر سپهر جمال — ولی شد ز کاهِش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج — نشد دورش[۲] آن انحراف از مزاج[۳]
شه نامور خواند بقراط را — سبب‌دان تعدیل[۴] اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند — به بالین آن دلربایش نشاند
چو خنیاگر[۵] چُست پیشش نشست — سوی ساعدش برد چون عود دست
بر اَوتار نبضش شد انگشت مال — نوایی[۶] نیامد برون زاعتدال
ز قاروره‌اش[۷] جُست ازان[۸] پس دلیل — ندیدش تن از هیچ علّت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است — تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض بُرد — به افسانهٔ عشق نبضش فشرد
به نوعی[۹] دگر جنبش آغاز کرد — بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست — قدم در ره[۱۰] سخت مشکل زده‌ست

---

۱. ج : بدو. ۲. الف : دور. ۳. ج : انحرافِ مزاج. ۴. الف : تبدیل.
۵. ح : خنیاگری. ۶. هـ : نوایش. ۷. الف : بقاروره. ۸. ج : زان.
۹. د : بنوع. ۱۰. ب ز : رهی.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ز شهزاده با وی بسی قصّه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت وزآن راز با وی نشانی نیافت
به شه گفت تا پرده‌داران راز که بودند بر راز او پرده‌ساز[1]
گشایند پرده ز هر پردگی چو برگ گل از نازپروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری در آیند در عرض جولانگری
به کف نبض شهزاده بقراط راد[2] نظر بر بتان پریرخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت که نبض وی از جنبش خود نگشت[3]
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک ز هر تن مخاطب به روحی فداک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد تو گویی مگر شعله در نی افتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت ز رخسار او خون چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت به همراهی آن گل‌اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است که شهزاده زو[4] سینه در آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشیدرویی در آفاق طاق فتاده‌ست همچون مه اندر محاق[5]
بدان شوخ دارد گرفتاری[6] جز این نبودش هیچ بیماری[7]
بپرسید شه کان دلارام کیست مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا به جایی[8] دل از دست داد که انگشت نتوان بر آنجا[9] نهاد
به صیدی کمند امید افکن است که همخوابهٔ مهد ناز من است
درین کهنه ویرانه گنج من اوست سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم دلی بهر فرزند دارم دو نیم

---

۱. ج : پرده باز. ۲. و ز : داد. ۳. د : نجست. ۴. ز : را.
۵. د : بیت ۹۵۱ افتاده. ۶. الف : گرفتارئ.
۷. الف : بیمارئ. د : بیت ۹۵۲ افتاده است. ۸. الف : بجای. ۹. ج : بدانجا.

فرود آی ازین[1] نیکرَو[2] بارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران
به شه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جان است و جان را خلل / چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ازینسان جواب و سؤال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مَه ز میغ / چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان[3] سمنبر بده / و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری به هر داوری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین[4] معدلت بوی خیر / که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین گفت کای رهنمون / که عقل تو از علمت آمد فزون[5]
وجودت ز هر آفت آزاد باد[6] / ز عقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگر چه[7] مرا بود چون جان عزیز[8]
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو[9] شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی‌صبری خویش آرام یافت
شب وی ازان مه شب قدر گشت / هلالش به یك چند شب بدر گشت
بیا ای تو را دل به حکمت گرو / دمی برگشا گوش[10] حکمت شنو
بنه گوش دل را به فهم سلیم / بدان نکته‌هایی[11] که گفت این[12] حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن / ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن

---

۱. الف : زین. ۲. ج هز : تنگرو. ۳. و : زین. ۴. ج : در آن.
۵. ج : ... آمد ز علمت فزون. ۶. الف ج و ز : آباد باد.
۷. و : خود. ۸. د : اگر چه مرا بود جانِ عزیز. ب : اگرچه مرا بود چو جان عزیز.
۹. الف : چه. ۱۰. ج : گوش و. ۱۱. الف : نکتهای. ۱۲. ه : آن.

چو بی‌حاجت است آن‌که مقصود توست　　بدین نسبت خود به او[1] کن درست
کسی را که بی‌حاجتی بیشتر　　قدمگاه قربش[2] بود پیشتر
به قوت[3] کم از خوان گیتی بساز　　مکن رنجت از بیش خوردن دراز
کم[4] ناگوار اندک پر گزند　　بِه از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است　　که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است
تهیدست با ایمنی خفته جفت　　بِه از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را　　به قسمت سه کن هر شبانروز را
یکی را به تحصیل دانش گذار[5]　　که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
به دانش شو اندر دوم[6] کارگر　　سوم[7] را به بی‌دانشان بر سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم　　که دانا به نادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف　　ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل‌گشای　　تو مهمان جهان همچو مهمانسرای[8]
بخور هرچه پیشت نهد میزبان　　همه تن به شکرانه‌اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن　　خیال طلب را به دل جا مکن
نعیمیست دنیا که پاینده نیست　　بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر می‌کن در او　　نوابخشی غیر می‌کن در او
وگر نی ز ناداری خود منال　　بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نبیند یکی حال یزدان[9] شناس　　که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز ادبار شر رو نِه اندر گریز　　به اقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر چون خسان　　وگر خیر باشد به‌غایت رسان
همی‌دار ازان طرف دامان نگاه　　وز این بر سر خویش می نِه کلاه
برآور به کار نکو در جهان　　به عرض زمین نام و طول زمان

---

۱. ج هـ : بدو.　۲. ب و : قرّش.　۳. ب ج د هـ و ز ح : بقوتی.
۴. الف : کمی.　۵. ب ز : گزار.　۶. ج ح : دویم.
۷. ب ج د هـ و ح : سیم. ز : سیوم.　۸. د : گرای.　۹. ح : ایزد.

به صد نام اگر مرد نام‌آور است طلبگار خیر از همه بهتر است
به هر لقمه زین خوان که دست آوری تو را او خورد یا[1] تو او را[2] خوری
تو را او خورد چون بود ناگوار تو او را خوری چون فتد[3] سازگار
نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست اگر تلخیی[4] هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون زاعتدال مکن تارک طبع را پایمال
گر آبت زلال است و نقلت شکر به اندازه نوش و به اندازه خور
فراش ار[5] حریر است و همخوابه حور منه پای بیرون ز خیر الاُمور
میان دو کس معنی زیرکی بود مایهٔ اتّحاد و یکی
همه زیرکان زان به‌هم دوستند یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل به‌هم متّحد نیستند ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا به جاهل ره است ره هریکی زان دگر کوته است
کی آید به‌هم راست پیوندشان به‌هم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان حکیمی فلاطون محل که در علم حکمت نبودش بَدَل
ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت که با مردم سِفله پیوند داشت
نمی‌زد به راه پدر نیم گام پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او ز نقد مروّت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه[6] را ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده به مستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان ز خوی نکو خویش بیگانگان

۱. د : چون. ۲. د : آن را. ۳. ج د ز : بود. ۴. الف : تلخئ.
۵. الف : از. ۶. الف : همخوابه.

یکـــی جـزو از دفـتر عـقل کـل — فــروغ ضـــمیرت چـراغ سُـبُل
بـه شـاگـردیت عقل فعّال شاد — کـمالاتش[1] از عـقل تـو[2] مستفاد
ز فکـر تـو حل مشکـل هـندسی — مـــحرّر بـــراهـــین اُقـــلیدسی
مـؤدّب بـه تأدیب تـو خـاکـیان — مـــباهی[3] بـــه آدابت افـلاکـیان
به تو هست فرزندت از جمله پیش — بدو هست پیوندت از جـمله بیش
بـــه تـعلیم آداب او لب گشـای — ز لوح دلش حـــرف عـلّت زدای
نِـیَند از[4] تـو بـیرونیان بی‌نصیب — چـرا جـزو خـود را نـباشی ادیب
بگـــفتا گِـل او ز کـان مـن است — ولی جـان او نـی ز جـان مـن است
چو جانش نباشد ز من[5] بهره‌ناک — چه سودش کند نسبت آب و خاک
بـیا سـاقیا دردِه آن جـام خـاص — که سازد مرا یکدم از مـن خـلاص
بـــبُرّد ز مـــن نسـبت آب و گـل — بـــه ارواح قـدسم کـند مـتّصل
بـیا مـطربا در نـی افکـن خـروش — که بـاشد خـروشش پیام سـروش
کشـــد شـــایدم جـذبهٔ آن پـیام — ازیـن دون نشیمن بـه عـالی مـقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چـــنین است در سِـــفرهای قـــدیم — ز فـــیثاغُرس آن الـــٰـهی حکـــیم
کـه چـون قـفل دُرج سـخن بـاز کـرد — جـــهان را گـــهر ریـز ایـن[6] راز کـرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش — گشـا یك نـفس گـوش حکمت نیوش
خـدایـی کـه آغاز هـر هستی اوست — بـلندی دِهِ قـــدر هـــر پستی اوست
ازو شـــد بـــه مـا فـتح بـاب وجـود — و زو یـــافت نـــور آفـــتاب وجـــود
ز آلودگـــــی داد جـــانیت پـــاک — کـزو زنـدگی دارد[7] ایـن آب و خـاک
چـــنان پـــاک کـامد بـــدو بـاز دِه — رهش در ســـرا پـــردهٔ راز دِه
ز آلایش طـــــبع پـــاکش بشـــوی — وزآن پس کُـنش سـوی آن پـاک روی

۱. د : کمالاتت. ۲. د : کُل. ۳. ج : مبادی. ۴. ج هـ : نه‌اند.
۵. ج : ازین. ۶. د هـ ز : ازین. ۷. و : داد. ز: یافت.

سزاوار آن پاک جز پاک نیست / به گردون شدن قوّت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر نه بشناسدت زان چه باک
به قربش توانی رسیدن ولیك / به کردار نیکو نه گفتار نیك
چو کردار همراه گفتار نیست / به گفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز هر کار[1] زشت / که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غرّه کان را ندانست کس / تو دانستی آن را به تنها و بس
تو را دیده بینا و دل هوشیار / ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی به حکمت گشای / مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای
وگر نی[2] ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب / ازان پیش کافتی ز پا مَست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز / ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیك و بد چون گذشت / در اَشغال روح و جَسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سرحدّ راه سلامت فتاد
تلافی کن آن را به عجز و نیاز / به آمرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون / عنایت به طاعت شدت رهنمون
ز یادت کن آن را به شکرآوری / فزایش دِه آن را به خدمتگری[3]
اگر هر شب این صورت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / درمهای سیمت برویدز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خاک[4] و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسك و زر پرست / که چون افتدت تنگهٔ[5] زر به دست
به ضرب طپانچه تو را آن ز کف / نگردد جدا چون جلاجِل ز دف
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست / بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

۱. ج : ز کردار.
۲. ج ز ح : وگرنه.
۳. ب ه و ح : ز خدمتگری.
۴. الف د : خار.
۵. و : سکهٔ.

چو در عقل و دین نیستش روشنی   حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست   نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران   ز حاجت‌روایی حاجتوران
چو باشد دوصد حاجتت با خدای   بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پر دغا گنبد نیلگون   چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غرّهٔ حُسن گفتار او   نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است   ولی فعل و خویَش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج   چه حاصل که دارد زبان سِحرسنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی   نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید[1] و گر فی‌المثل   در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده[2] دانیست جان کاستن   به آن گنج و مال[3] جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد[4] بی‌بخت دست   به خسّت توان پای او سخت بست
به هر جا وزد باد احسان و جود   فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گِرد خوان سپهر   بگردان رخ از گِردهٔ ماه و مهر
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز   که ناخورده یك لقمه گویند خیز
مشو چون خسان سُخرهٔ حرص و آز   به چیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت   در رزق بر رو که[5] بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان   بود بهر نان[6] دگر خون[7] فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی   دوچارش فتاد از قضا کودکی

---

۱. ج : خواهی.   ۲. الف : خورده.   ۳. ج : بدان مال و گنج.
۴. ح : داده.   ۵. الف : چه.   ۶. ح : نانی.   ۷. الف : خوی.

ز دور رخش قـرص مـه را شکست   چو روی خودش گِردهٔ نان[1] به دست
همی‌خورد[2] ازان گرده و می‌گریست   بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگـفتا مـنم کـودک[3] یك تـنه   ز خـوان امـل مـعدهٔ گـرسنه
بسی اشتها سخت و این گِرده خرد[4]   کـجا راه سـیری تـوانـم سپرد
ز گـریه از آنـم چـنین تـلخکام   کـه می‌دانم ایـن زود[5] گـردد تـمام
بـمانم ز بـی‌توشگی سـر بـه زیر   نه در دست من نان و نی[6] معده سیر
بـیا ساقی آن مـی کـه سیری دهـد   دریـن بـیشه‌ام زور شـیری دهـد
بـده تـا درآیـم چـو شـیر ژیـان   بـه‌هم بـر زنـم کـار سـود و زیان
بـیا مـطربا وز کـمان ربـاب   که از رشتهٔ جـان زهش بـرده[7] تـاب
ز هـر نـغمهٔ زیـر تـیری فکـن   به مـن چـون شکـاری نفیری فکـن

خردنامهٔ اسقلینوس

خـرد جـمله لب شـد زمـین‌بوس را   زمـین بـوسی اسـقلینوس را
حکیمی که چون لب به حکمت گشاد   ز طـبع گـهربارش ایـن نکـته زاد
کـه ای غـرقهٔ نـعمت ایـزدی   گـرفتار کـفران ز نـابخردی
بـبین نـعمت و شکـر نعمت بگـوی   بـبین زلّت[8] و دل ز زلّت[9] بشـوی
ز شکـر است نـعمت فـزایش پـذیر   اگـر مـرد راهـی ره شُکـر گـیر
مـبادا رود پـای نـعمت ز جـای   فـرو بـندش[10] از رشـتهٔ شکـر پای
عـبادتگران خـدا نـاشناس   چـو گـردنده گـاوند گِـرد خَـراس
که هر چند خالی ز گـردش نـزیست   نـمی‌دانـد آن گـردش از بـهر چیست
بـه صـد وایـه مـحتاج جان کـاستن   بـه از حـاجت از نـاکسان خـواستن
بـه خـواهش ازیشان[11] مـریز آبـروی   مـدار آبـرو را کـم از آب جـوی

---

۱. د : گرده نانی.   ۲. د: نمی‌خورد.   ۳. ب ه و ز : کودکی.   ۴. الف : خورد.
۵. و : روز.   ۶. ج : نه.   ۷. ب ج د ه ز : بُرد.   ۸. ب ج د ه: ذلت.
۹. ج ه: ذلت .   ۱۰. الف : فروبند.   ۱۱. ه: ز ایشان.

نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور مددگاری او مکن در فجور
می و شاهدش را که آمادگیست ز تو می‌فروشی و قوّادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار به حق ناشناسان حق ناگزار[1]
به بحر اندرون بِه گهر ریختن که در کیسهٔ سفله زر ریختن
به تعلیم ناکس زبان کم گشای که تعلیم او نیست دانش‌فزای[2]
ز دانش دلش کی منوّر شود به سگ آب ریزی نجستر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش ز گفتار بیهوده[3] خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی بجز راستی زیور آن[4] مجوی
نداند دل هیچ دانشوری سخن را بِه از راستی زیوری
به صنعت سخن را که[5] آراستی چه حاصل چو خالیست از راستی
نه تنها شعار زبان است صدق حصار تن و حِرز جان است صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن ز شیری زنی دَم، پلنگی مکن
درون و برون را به‌هم راست ساز ز کج[6] باز بهتر بود راست‌باز
درون را بیارای همچون برون و یا کن برون را به رنگ درون

حکایت آن نوخاستهٔ تن به جامه آراسته که جامه‌هایش نغز و سخنهایش بی‌مغز بود

یکی تازه بُرنای نوخاسته به شاهانه خلعت تن آراسته
درآمد بر آزادمردی[7] حکیم به خلوتسرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند به بالا و بر صدر مجلس نشاند
چو بُرنا نوای سخن ساز کرد در گفت و گو پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

۱. د هـ: بناحق شناسان ناحق گذار.
۲. د: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.
۳. ج: ز بیهوده گفتار.
۴. ج: او را.
۵. ب: گر.
۶. ج: کژ.
۷. ح: مردِ.

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح   به هر لفظ و معنی خطایی[1] صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان   بدو گفت پیر کهن کای جوان
به دیگ سخن چون نیی نغز[2] پز   مکن جامهٔ نغز از اکسون و خز
برون می‌دهی از زبان عیب خویش   ز جامه چه می‌گیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن   و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین به دلتنگیم   ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله‌گون   برونم برآور به رنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را   ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نِغَم   شود صد مخالف موافق به‌هم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمِس که هر مس زر ناب کرد   جهان پر گهرهای نایاب کرد
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست   سزاوار صد آفرین آمده‌ست
که ای مهبط فضل جان آفرین   نمودار صنع جهان آفرین
به دانشوری[3] شکر نعمت گزار   گَهِ شکر[4] بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف   که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای   به کام فقیران بی‌دست و پای
تمنّای دنیا و سودای دین   به یك سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا[5] بتاب   کز آبادی این شود آن خراب
به هر پیشه آنکس که دانا بود   به جمع همه کی توانا بود
چو گیرد به کف دوک ریسندگی   کشد نوک کلك از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند   کی آهنگ پشمینه رشتن کند

---

۱. الف ب ج د ه: خطای.   ۲. د : نیك.

۳. الف : به دانشور. ج : ز دانش برو. د ه و ز : دانشوری.

۴. ج : که شکر است. ز : که صد شکر.   ۵. الف ب و ز ح : دنیی.

نـیاید ز یک دست کـردن دو کـار / نشـاید بـه یک دل گـرفتن دو یـار
چـو پـرهیزگاری شـود پـیشه‌ات / بـود خـیر خـواهـی در انـدیشه‌ات
حذر کن ز راهی که رو در شـر است / که آن ره سوی چَه تو را رهـبر است
قـدم را نگـهدار ازیـن تـیره راه / مـبادا کـه نـاگـه درافتی به چـاه
بـه سـوگند نـاراست مگشـا زبان / که دل را گزند است و جـان را زیـان
بـه هـر سفله‌اش نـیز تـلقین مکـن / وزآن خویش را رخـنه در دیـن مکـن
هـمی‌دانـم از خـوی نـاساز او / کـه گـردی بـه بشکسـتن انـباز او
بـه راه جـهالت مشـو تـیز گـام / مـبر دست مُکـنت به کسب حرام
کـه گـر[1] کیسه‌ات را دهـد[2] فـربهی / کـند سـینه‌ات[3] را ز ایـمان تـهی
مکـن مـیل دنـیا[4] و لذّات او / که نـعت خـوشی نـیست در ذات او
گـرفتار دنـیا[5] بـه دریاست[6] غـرق / گـرانسـنگ بـاری نـهاده بـه فـرق
بـه سـاحل نـیفکنده زان مـوج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سـخت
بـه اخـلاق اهـل کـرم روی کـن / به اِکـرام هـر نـیك و بـد خـوی کـن
بـه اِکـرام نـیکان بـه نیکی[7] گـرای / کـه خشـنود بـاشد ز نـیکان خـدای
بـه تـعظیم شـو بـا بـدان سـازگار / بدی‌شان بـه نـیکی ز خـود[8] بـاز دار
اگـر یـابی آگـاهی از عـیب کس / بـه هـر کس ازان بـر نـیاور نـفس
تـو هسـتی بشر دیگـران هـم بشـر / نـباشد بشـر پـای تـا سـر هـنر
ز خـیر بشـر شـرّش افـزونتر است / حـروف بشـر بیشتر زان شـر است
مـبادا کـه چـون عـیبی از جَیب تـو / زنـد سـر کـند دیگـری عـیب تـو[9]
تـهیدستی و زهـد و طـاعتوری / بِـه از مـال بسـیار و جـرم‌آوری
چـو آیـد بـه سر نـوبت مـال و جـاه / رود مـالت از دست و مـاند گـناه
دو مـردن بـود آدمـیزاد را / گـرفتار ایـن مـحنت آبـاد را

---

۱. د : اگر. ۲. الف هح : دهی. ۳. الف : کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح : دنیی.
۵. الف ب د ه و ح : دنیی. ۶. ج د ه : بدنیاست. ۷. ب د ه و ح : ز نیکی.
۸. الف : بنیکئ خود. ۹. الف : زند دیگری سرکند عیب تو.

یکی مردن از شهوتِ حرص و آز ‌ ‌ ‌ ‌ ز بایستها داشتن دست باز
دوم[1] رشتهٔ جان بریدن ز تن ‌ ‌ ‌ ‌ گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو به مرگ نخستین شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ ز مرگ دوم[2] عمر جاوید[3] یافت
درین موج زن لُجّهٔ رنج و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیده‌ست بر ساحلی ‌ ‌ ‌ ‌ گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار ‌ ‌ ‌ ‌ به نظّاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند[4] ‌ ‌ ‌ ‌ به موج اندرون زیر و بالا شوند[5]
متاع خود آخر به طوفان دهند ‌ ‌ ‌ ‌ جگر تشنه و خشك لب جان دهند
چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی ‌ ‌ ‌ ‌ بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب ‌ ‌ ‌ ‌ خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت ‌ ‌ ‌ ‌ بود راحت کف بِه از رنج مشت
خشونت ز پولاد مردآزمای ‌ ‌ ‌ ‌ به سوهان توان سود نی[6] چوب سای
نیاراسته دل به فضل و ادب ‌ ‌ ‌ ‌ مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی ‌ ‌ ‌ ‌ برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران ‌ ‌ ‌ ‌ تف افکن به روی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

یکی سِفله با شکلی[7] از طبع دور ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره‌مند ‌ ‌ ‌ ‌ به مصری عمامه سر او بلند
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ بِه از غرفهٔ حور کاشانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبرسرشت ‌ ‌ ‌ ‌ مزیّن چو گردون به فیروزه‌خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار[8] ‌ ‌ ‌ ‌ ز هرچه آن نه زیبا درش[9] استوار

---

۱. ب ج و ح : دویم. ۲. ب ج و ح : دویم. ۳. الف : جاوید. ۴. د : شدند.
۵. د : شدند. ۶. ب و : بی. ۷. د ح : شکلِ. ۸. د و : زرنگار.
۹. ز : در آن.

حکیمی که از حکمت آگاه بود و زو جهل را دست کوتاه بود
بر آن[1] سفله افتاد ناگه رهش شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوایی[2] ز نو ساز[3] کرد به حکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش که در[4] گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند نشد یافت جایی که بتوان فکند[5]
بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد[6] فکندش به رخسار آن سفله مرد
ازو تافت روکای پسندیده خوی چنینم چرا تف فکندی به روی
بگفتا در این خانه کردم نظر نبود از تو چیزی در او زشتتر
نشاید ز دانای نیکو سرشت که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکش آیینهٔ نقره کوب ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت بزن بر رگ پیر خَم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست رساند به گوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان چنین می‌دهد از سکندر نشان
که چون این خردنامه‌ها را نوشت به دل تخم اقبال جاوید کشت
به ملك عدالت علم برکشید به حرف ضلالت قلم[7] در کشید
به کشور ستانی عنان تاب داد ز کشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت فروغ جمالش بر آن ملك تافت
به کف تیغ آتشفشان صبح‌وار سپه تاخت بر لشکر زنگبار

---

۱. ج : بدان. ۲. الف : نوای. ۳. ز : سرباز. ۴. ز : بر.
۵. د : مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست. ۶. د : مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.
۷. الف : رقم.

زدود از پی رستن از ننگشان　　ز[1] آیینهٔ مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید　　و زو[2] کین خود بی‌مدارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد　　ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز[3] آن پس به تأیید عِزّ و جلال　　سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلك ملك یمین　　درآمد علم زد به مشرق زمین
به مشرق زمین مطلع نور شد　　وزآن ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید　　جنیبت به حدّ جنوبی کشید
وز آنجا به مغرب زمین بازگشت　　سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین[4] تنگنای　　چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با[5] چار حد　　به ملکیّت دولتش نامزد
به محدود آورد روی از حدود　　فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحدّ چین تا در روم و روس　　جهان را رهاند از دریغ[6] و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم　　گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
گه از نور آهنگ ظلمات کرد　　بدو نور ظلمت مباهات کرد
صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند　　به زردشت و زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک　　فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات　　به‌سان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد به مشرق نشست　　در فتنه بر روی یأجوج[7] بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط[8]　　ز خشکی در آمد به اخضر محیط[9]
تهی گشته از خویش بر روی آب　　همی‌رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهرافشان قلم　　به لوح زمرّد همی‌زد رقم[10]
چو ملك جهان یافت بر وی قرار　　چه نادر اثرها که گشت آشکار

---

۱. الف : از.　۲. د هـ: ازو.　۳. هـ: از.　۴. ج : اندر آن.
۵. الف : بر.　۶. د : دروغ.　۷. ب : ماجوج.　۸. د : زمین.
۹. د : یمین.　۱۰. ب د هـ و ح : قدم.

زر و سیم نقش روایی گرفت   که با سکّه‌اش آشنایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی   به آیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند   و زو سیم و زر زیوری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل   ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد   ز نام وی این زمزمه ساز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل تافت   به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران   نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش[1] بوده‌اند   به تدبیر ره محرمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود   ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش   برون از وقوف دل آگهش
ز هریك در آن خواستی[2] یاوری   به فکرت گزاری[3] و حیلتگری[4]
به خود هم دل حکمت اندیش داشت   که حکمتوری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیَش   گشادی[5] ز تدبیر خود دادیَش
بلی حکمت آن بِه که زاید ز دل   زهاب[6] درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت   بود از حکیم ازل دست‌کِشت
نه تاراج مرگش تواند ربود   نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دَیر دیرینه پای   رود هرچه هست آن بماند به‌جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هرچه دارد[7] بپردازند و خایه‌اش رابیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور   تن از جامه خالی کف از سیم و زر
به شهر دگر شد ز تنگی مقیم   که بود اندر او[8] شهریاری کریم

---

۱. د: همرهش.   ۲. الف : خاستی.   ۳. ج د هـ ح : بفکرت گذاری.
۴. الف : حیلت وری.   ۵. الف : گشاد.   ۶. الف : ز آب.   ۷. الف: دارند.
۸. ج د : اندر آن. ز : اندرون.

بــه خُــلق کــریمانه بــنواختش / بــه شــغل قـضا مـحترم سـاختش
بــه‌سر بــرد یکـچند مشـغول کـار / ز نــاگـه بـر او تـیره شـد روزگـار
شــد از تــهمت حـاسد پُـر سـتیز / بـه نـاکـرده جـرمی بـر او شـاه تیز
بـه غـارتگران[1] گـفت اشـارت کـنند[2] / کِش از سیم و زر خـانه غـارت کـنند[3]
چــو بــیند تــهی خـانهٔ خـویشتن / بـــبُرّند[4] تــصحیف آنش ز تــن
چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت / شـنید از لب شـاه[5] ایـن قـصه، گـفت:
نـرنجم کـه بـر خـانه آیـد[6] شکست / ز تــصحیف آنــم بــداریـد دست
مــن ایــن را ز شــهر خـود آورده‌ام / نـه حـاصل بـه شـهر شـما کـرده‌ام
ز شــهر شــما هــر چـه انـدوختم / ازان چشــم امّــید بــردوخــتم
شــما هــم ره لطـف گـیرید پـیش / بــدوزید از آورده‌ام چشـم خـویش
چــو شــه لطـف گـفتار او را شـنید / ز خشــمی کـه بـودش فـرو آرمـید
بــفرمود تــا دست ازو داشــتند / چــنانش کـه مـی‌خواست بگـذاشـتند
ز ســیم و زر[7] خـانه دامـن فشـاند / بشــد عــارضیها و ذاتــی بــماند
بــیا ســاقی آن آتشـین مـی بـیار / کـه سـوزد ز مـا آنـچه نـاید بـه‌کـار
زر نــاب مــا گــردد افــروخته / شـود هـر چـه نـی زر بود سـوخته
بــیا مــطرب و بـاد در دم بـه نـی / کــه از خــرمن هســتیم بـاد وی
بــدور افکــند کــاه بــیگانه را / گــذارد پــی‌مرغ جــان دانــه را

خردنامهٔ اسکندر

سکــندر کــه گــنجینهٔ راز بــود / در گــنج حکــمت بـدو[8] بـاز بـود
ز حکـمت بسـی[9] گـوهر شب‌فـروز / کـزو مـانده[10] پیداست بـر روی روز

---

۱. ج : بغارت کنان. ۲. الف : کند. ج : کنید. ۳. الف : کند. ج : کنید.
۴. ج د ه و : ببرید. ۵. ج : شاه و. ۶. ز : آرد. ۷. ز : ز رو.
۸. ه: باو. ح : برو. ۹. ب ج ه و ز : ح : بسا. ۱۰. د : مانده.

بیا گوش را قاید هوش[1] کن　　وزآن گوهر آویزهٔ گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو　　بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطوکِش استاد تعلیم بود　　بدو[2] نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی　　به دانش ز اقران خود بُرده گوی
چو ملك جهانت مسلّم شود[3]　　در آن پایه پای تو محکم شود[4]
چه باشد به پیش تو مقدار من　　چه[5] رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد تو را برتری　　بَرِ من به مقدار فرمانبری
به طاعت تو را تا قدم پیشتر　　بود قدر تو پیش[6] من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب　　به معیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست　　که این جامه بر قامت توست چُست
به تاج کیانی شوی سربلند　　ز تخت جم و ملك او بهره‌مند
همی‌بود دایم به فرهنگ و رای　　به تعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنجبر　　به تعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب و گلم　　وزآن تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان　　وزآن آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود　　وزآن یك شدم بحر افضال و جود
ازین بهر گفتن زبان‌وَر شدم　　وزآن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب　　پی تخم من ریخت یك قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار　　که در علم و حکمت[7] شدم نامدار
ازین پا گشادم ز قید عدم　　وزآن رو نهادم به ملك قِدَم
یکی روز بر تخت شاهی بسی　　به‌سر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم　　نیامد[8] کس از عمر خود نشمرم

---

۱. الف : گوش.　۲. ح : برو.　۳. ه : بود.　۴. ه : بود.
۵. د : که.　۶. ج : نزد.　۷. ج و ز: علم حکمت.
۸. الف ج ز ح : نیاید.

در آن روز شه را چه آسایش است		که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد به دامان خواهنده سیم		نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبیند نکوکار ازو		سیاست نبیند[1] دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم		بود آینه پیش مرد کریم
که بیند در او سیرت و خوی را		بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان		فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر		شود این به یکچند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است		میازار کآزار آن[2] بر تن است
چو سالم زیَد مرغ شیرین نفس		چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه		گنه‌دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عِقاب شدیدالعقاب		مکن در عقوبتگرایی شتاب
توان زندگان را فکندن[3] ز پای		ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی‌بخش و کم می‌شمار		ز منّت نهادن همی کن کنار
همی‌گیر کم لیك می‌بین بسی		کزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارا به آن[4] رای و فرهنگ خویش		شد آزردهٔ تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد		ز ملك سلامت برون اوفتاد
پس پرده بودش یکی طُرفه دخت		ز پاکیزگی میوهٔ سایه پُخت
وصیّت چنین[5] کرد کان دُرّ پاک		ز فرّ سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچ‌کس جفت او		گشایندهٔ دُرجِ ناسفت او
سکندر چو کرد آن وصیّت قبول		ولی از قبول وصیّت مَلول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست		ازو بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام		که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در[6] افتم ز پای		شود بر سرم شاهِ فرمانروای

---

۱. ب و ز ح : نیابد.	۲. الف د ه : از آن. ج ح : او.	۳. د ه : گرفتن.
۴. ج : بدان.	۵. الف : چنان.	۶. ج : گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان — بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت — ولی دخترش از وی آن را گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین — زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود — به فرماندهی در جهان طاق بود
یکی نوش‌لب بودش اندر حرم — همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت — ولی زاجِر عقل بر کار داشت
به وی محرمی گفت کای کامگار — ازین نوش‌لب کام خاطر برار
بگفتا که تاج خلافت به فرق — همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این[1] عشوه‌ساز[2] — درآیم به زانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم‌آغوش بستر کنم — به وی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را — که زیرک کند غافلِ[3] گول را
بده تا نشینم ز هر جفت طاق[4] — دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود — به گوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده[5] را در نکاح — نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد — تو را زین تجرّد تمرّد مباد[6]
چو عیسی عنان از تجرّد نتافت — سوی آسمان از تجرّد شتافت[7]
تعلّق به زن دست و پا بستن است — تجرّد ازان بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای — چه امکان که آسان بجنبد ز جای

---

۱. الف ج : آن. ۲. و : شیوه‌ساز. ۳. ج ز ح : غافل و. ۴. ج و : جفت و طاق.
۵. الف : آزاد. ۶. ح : این بیتها پس و پیشند. ۷. ح : این بیتها پس و پیشند.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پا می‌نهد / دل و دین به باد هوا می‌دهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهندهٔ زن[1] شگفت
پدر زن که دختر به چشمش نکوست / دل و دیده‌اش هر دو[2] روشن به اوست[3]
بود بر دلش دختر آنسان گران / که صد گونه[4] اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز
دوصد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش
ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک / نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان پدر گیرد آن بار را / شود طوق کش غُلّ[5] ادبار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد / یکی خوش که آن را[6] به گردن نهاد
خرد نام آن کس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون به‌هم همنشینی کنند[7] / به کار جهان خرده‌بینی کنند[8]
بشُو دست امّید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعیی زافعیی[9] زهر وام
ز زهر مکرّر حذر کن حذر / وگر نه[10] ز جان و جهان درگذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو دُرّ گرانمایه روشن گهر / صدف‌وار بر تیرگان بسته در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حِنّای کس بر کفش رنگ نی[11] / چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی[12]
بجز سُبحه نپسوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونهٔ عصمتش سرخ‌روی / رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

---

۱. الف ب : آن.
۲. ح : نیز.
۳. ج : بدوست.
۴. ب و ز : کوه.
۵. د : بار.
۶. الف : آنش.
۷. الف : کند.
۸. الف : کند.
۹. الف : افعی زافعی.
۱۰. ب د ه و ز ح : نی.
۱۱. الف : نه.
۱۲. الف : نه.

ز گـــــردندگانش بـــه خـــلوتسرای نکـــرده بـجز[1] چـرخ گـردنده جـای
ز تـــاب کـفش رشـته خَـیْط الشـعاع ز آواز چـــرخش فـلك در ســماع
نکـــرده بـــه پـیوند کس سـر نگـون نـرفته چــو سـوزن درون و بـرون[2]
چـــنین زن نـیابی بـجز در خـیال و گـــر زانکـــه یـابی بـفرض مـحال
غـــنیمت شـــمر دامـــن پـاک او کـه از خـون صـد مـرد بِـه خـاک او
ولی آنـــچنان هـــم زبـــونش مشـــو کـــه داری بـــه فـــرمان او دل گـــرو
هـــمی‌زن بـدو رای و مـی‌کن خـلاف کـــه ایـــنست رای درونـهای صـاف
بـــرای زنـــان کـــار بـــهبود نـیست ورای زیـــان هـیچ ازان سـود نـیست

حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یـکی روز پـرویز و شـیرین بـه‌هم نشسته چو خورشید و پروین به‌هم
ز نـاگـه بـه‌رسم هـواخـواهیی بـــرآورد[3] دریـــایی مـاهیی
نه ماهی کـه زیـبا طـلسمی ز سیم نـموداری[4] از صـنع دانـا حکـیم
تـر و تـازه چـون ساعد نیکوان ربـوده دل از دست پـیر و جـوان
چـــو روز جـزا مـمسك بـی‌کرم هـــمه پشت و پـهلوی او پـر درم
خـوش آمـد بسی طبع پرویز را بـــیفشاند دست گـــهر ریـــز را
کـه تـا خـازنش راه احسـان سپرد هـــزاران درم در[5] کـنارش شـمرد
چو شـیرین بـدید آن کـرم گستری بـدو گـفت کـای قـبلۀ سـروری
بـه مـاهی‌فروشی بدینسان[6] عـطا بـود پـیش اربـاب احسـان خـطا
به هرکس که بخشش کـنی اینقدر کـــجا آیـــدش ایـنقدر در نـظر
بگوید که این نرخ یك ماهی است چه لایق به جود[7] شهنشاهی است

---

۱. ج : نکردند جز. ۲. الف ح : برون و درون. ۳. ب ج د هـ و ز ح : درآورد.
۴. الف د ح : نمودار. ۵. ج : بر. ۶. الف : از اینسان. ۷. و ح : بخورد.

و گر کم از آنش[1] دهی گوید آه / کم از نرخ یك ماهیم داده شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که ردّ درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست / شکار تو مادهست یا خود نر است
به هر یك که گوید ازین دو جواب / بگو نیست خوردن از آنم[2] صواب
بیا فسخ این بیع[3] را ساز ده / درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سؤال / بدانست از زیرکی سرّ حال
بگفتا برون زین دو معنیست این[4] / نه نرّاست و نی ماده[5] خنثیست این[6]
بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بر او[7] آن نوال
یك انبان درم شد گرفتش به پشت / پی نرمی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتادش ز انبان فرو یك درم
فکند از سر دوش انبان و زود / نهاد آن درم را به جایی[8] که بود
به شه گفت شیرین ببین کان لئیم / چها میکند بهر یك قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو / سزد گر ستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویز از ره بخواند / وزآن بخلورزی بدو قصّه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن[9] درم سکّهدار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای / نساید بر آن بیادبوار پای
چو بشنید حسن ادبداریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درمپاش کرد
وزآن پس بگفتا که کارآگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد به فرمودهٔ زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه[10] دِه / بزن جام بر سنگ[11] و پیمانه دِه

---

۱. هـ: ز آنش. ۲. هـ: از اینم. ۳. ز: بتدبیر این مایه.
۴. ح: آن. ۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست. ۶. ح: آن.
۷. ج: بدو. ۸. الف: بجای. ۹. الف: این. ۱۰. ح: مستانه.
۱۱. الف د هـ: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش   برای زن اینسان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت   بزن آشکار این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود   که مأمور[1] زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین   سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او به خاقان رسید   ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکرگه خود به درگاه او   رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یك تن[2] غلام   یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید   سرانگشت حیرت به دندان گزید
به خود گفت کین تحفه‌های حقیر   نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن[3] بدین انجمن   نه لایق به وی باشد و نی به من
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست   که در چشمش آن را بیاراسته‌ست
حکیمان که در لشکر خویش داشت   کز ایشان دل[4] حکمت‌اندیش داشت
به خلوتگه خاص خود خواندشان   به صد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را   که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین   پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتّب بود   کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا به خدمتگری   که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه به سالی تمام   پی طعمه هر روز یك خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد   به هر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو به هر ملك تاراج را   رباید ز فرق شهان تاج را

---

۱. ح : ممنون.   ۲. د : یکسر.   ۳. الف : او. ج : او را.   ۴. الف : دلی.

گـــرفتم کـــه گـیتی بگـیرد تـمام ‌‌‌‌‌ به دستش دهـد مـلك و ملّت زمـام
بـه کـوشش بـرآیـد بـه چـرخ بـلند ‌‌‌‌‌ نخواهـد شـدن بیش ازیـن بـهره‌مند
هـمان بِـه کـه کـوس قناعت زند ‌‌‌‌‌ در رســـتگاری و طـــاعت زنـــد
سکندر چو از وی شنید این سخُن ‌‌‌‌‌ درخت انـــانی[1] شکســـتش ز بُـن
بگـفت آن کـه رو در هـدایت بـود ‌‌‌‌‌ نـصیحت هـمینش کـفایت بـود
وزآن پس به خاقان در صلح کوفت ‌‌‌‌‌ ز راهش غــبار خـصومت بـروفت
شـد از خـاطر صـافی[2] انصاف دِه ‌‌‌‌‌ که از هر چه جـوید شـه انصاف بِه
جـهان پـادشاها در انـصاف کـوش ‌‌‌‌‌ ز جـام عـدالت مـی صـاف نـوش
به انصاف و عدل است گیتی بـه‌پای ‌‌‌‌‌ سپاهی چو آن[3] نیست گیتی گشای
اگـر مـلك خـواهـی ره عـدل پـوی ‌‌‌‌‌ و گر نی[4] ز دل این هـوس را بشـوی
تـــهی قـبضه از تـیر تـدبیر بـاش ‌‌‌‌‌ بـه تـیغ عـدالت جـهانگیر بـاش
چنان زی که گر باشدت شرق جـای ‌‌‌‌‌ کنندت طلب اهـل غـرب از خـدای
نه زانسان کـه در ری شـوی جایگیر ‌‌‌‌‌ بـــه نـــفرینت از روم خـیزد نـفیر
شد از دست ظلم تو کشـور[5] خـراب ‌‌‌‌‌ بـه مـلك دگـر پـا مکـن در رکـاب
به ملك خودت نیست جز ظلم خوی ‌‌‌‌‌ چـــه آری بـه اقـلیم بـیگانه روی
رعـیّت بـه ظـلم تـو چـون عـالمند ‌‌‌‌‌ ز ظـــلم تـــو بـر یکـدگر ظـالمند
بـه عـدل آر رو تـا[6] کـه عـادل شـوند ‌‌‌‌‌ هـمه بـا تـو در عـدل یکـدل شـوند
دل شـــه چـو مـیل عـنایت کـند ‌‌‌‌‌ عـــنایت بـه مـردم سـرایت کـند
و گـر[7] شـیوهٔ ظـلم گـیرد بـه پیش ‌‌‌‌‌ شـوند اهـل عـالم هـمه ظلم کیش

---

۱. الف : امانی. ‌‌ ۲. ج : صاف. ز : صافش. ‌‌ ۳. د : او.
۴. هـ ح : نه. ‌‌ ۵. ب : عالم. ‌‌ ۶. ج : رو را. ‌‌ ۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آنِ فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه[1] در وی بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان ‌ ‌ ‌ که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست ‌ ‌ ‌ که هنگامهٔ ظالمان برشکست
فقیری در این عرصه جایی[2] نداشت ‌ ‌ ‌ سزای[3] نشستن سرایی[4] نداشت
برای عمارت زمینی خرید ‌ ‌ ‌ که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنجبر ‌ ‌ ‌ به صورت کلید در گنج زر
روانی به سوی فروشنده رفت ‌ ‌ ‌ پی ردّ آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم ‌ ‌ ‌ پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو ‌ ‌ ‌ ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آن را چو بفروختم ‌ ‌ ‌ ز سیم و زرش کیسه افروختم[5]
تصرّف در آن نیست از من درست ‌ ‌ ‌ در او هر چه یابی همه حق توست
نه بایع گرفت آن و نی[6] مشتری ‌ ‌ ‌ به داور رساندند این[7] داوری
بپرسید ازیشان که ای بخردان ‌ ‌ ‌ به لشکرگه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است ‌ ‌ ‌ و یا لوح ازین نقشتان[8] ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری ‌ ‌ ‌ ز حال پسر زد نفس دیگری
به‌هم هر دو را بست[9] عقد نکاح ‌ ‌ ‌ وزآن گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزند ازان چون شود بهره‌ور ‌ ‌ ‌ رسد راحت آن به جان[10] پدر
گر آن قصّه بودی درین روزگار ‌ ‌ ‌ برآوردی[11] از گنج هریك دمار
شدی بایع و مشتری در سرش ‌ ‌ ‌ ببردی به عنف از میان داورش
بیا ساقیا دردِه آن جام عدل ‌ ‌ ‌ که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور ‌ ‌ ‌ که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پردهٔ معتدل ‌ ‌ ‌ که آرام جان بخشد و اُنس دل

---

۱. الف : بهرچه. ۲. الف : جای. ۳. ح : برای. ۴. الف : سرای.
۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم. ۶. ج ه : نه. ۷. ح : خود.
۸. د : نقشها. ۹. الف : کرد. ۱۰. ج ز : بحال. ۱۱. ج : برآورد.

بزن تا ز آشفته حالی رهیم   ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و به اسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت   بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد   به کشورگشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز   بر او گشت ایّام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای   خراشید مشحون به غم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک   فرح‌بخش دلهای اندوهناک
فرازندهٔ افسر سرکشان   فروزندهٔ طلعت مهوشان
به صبح آور شام هر شب‌نشین   حرارت برِ هر دل آتشین
وزآن پس ز مادر هزاران سپاس   بر اسکندر آن بندهٔ حق‌شناس
ضعیفی به تأیید یزدان قوی   رسوم کرم را ز رایش نوی
به اِعزاز ایزد عزیز جهان   به تعلیم او واقفِ هر نهان
به خود پست وز لطف او سر بلند   به خود نیست وز هستیش بهره‌مند
بر او باد کز حدّ خود نگذرد   بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست   که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی به خود گو مبند   که بر خاک خواری فتد خودپسند
به چشم خود آن بِه که باشد ذلیل   که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بر آن ملك و مال   که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش گو بخل را ره مده   که دست گشاده‌ست از بسته بِه
کف بسته مشت است و آید درشت   ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود   بر او دست بگشاده راحت بود
مکن عُجب را گو به دل آشیان   که دین را گزند است و جان را زیان

بود[1] روز اقبال را عُجب شب ... ز اقبالیان عُجب باشد عَجَب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد ... ولی بر خود از عُجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عُجب در خود نگریست و به آن تیر زهر آلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامهٔ خسروی ... رُخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی‌شد ز خواب سحر خاسته ... پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید ... بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید
به بالای دُرّاعهٔ صبح‌رنگ ... زمرّد قبایی[2] به بر کرد[3] تنگ
چو ماه از شفق کرد[4] بر خود تمام ... فراز قبا حلّهٔ لعل فام
ز آیینه‌دار آنگه آیینه جُست ... کز آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش ... که پر شد ضمیر از خیال خودش
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام ... ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
ز مه تا به ماهی که باشد چو من ... سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار ... سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده به میدان عید ... شد از لغزش رخش قربان عید
به جانش خدنگ هلاک اوفتاد ... ز تیری که خود زد[5] به خاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت ... نظر همچو دیده ز خود برگرفت
همه نیک را دید و بد را ندید ... بد و نیک بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام ... که از روشنی باشد آیینه فام[6]
بده تا علیٰ رغم[7] هر خودنما ... نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا مو شکاف ... وزآن مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم ... چو خودبین حریفان به خود ننگریم

---

۱. ج : بدان. ۲. الف : قبای. ۳. ج و ح : کرده. ۴. و : کرده.
۵. ح : خورد او. ۶. ب ج د هـ و ز ح : دارد آیینه نام. ۷. ج : علی‌الرغم.

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر به سوی ارسطو نوشت — که ای فرّخ استاد نیکو سرشت
دلم تختهٔ کلك تعلیم توست — سرم خاک میدانِ تعظیم توست
منم بی تو ای گنج سور و سرور — ز سر[1] چشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشمه‌ام رشح[2] آبی فرست — سؤالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطر پسند — که باشد به هر خطّه‌ام سودمند
بود هر خطش چو صدفهای[3] دُر — ز اندرزهای حکیمانه پُر
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را — بدین[4] نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان تو را — حکیمان یونان زبونان تو را
ز انعام توست این سخن سازیَم — چه لایق به تو مدح پردازیَم
ز پندم به آب حیا نامه شوی — ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرک فریب — به زرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او — به نیرنگ‌سازیست آهنگ او
به غارت برد عاقبت هر چه داد — به باد اجل بر دهد هرچه[5] زاد
نشد خانه‌ای در حریمش به‌پای — که سیل حوادث نکندش[6] ز جای
بنایی برآورده در چل چله — نگونسار سازد به یك زلزله
که را ساخت اقبال او تاجور — که ننهاد بر خاک ادبار سر
که را کرد از تخت فرخنده‌بخت — که ناورد[7] رختش به تخته ز تخت
به هر کس که در بند احسان شود — چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد[8] آزاده را — ستاند به افزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب — فشاند به گل آب و گیرد گلاب
رساند به جان بخردی را خلل — ز نابخردان سازد او را[9] بدل

---

۱. د : هر. ۲. الف : رشحی. ۳. الف : صدفهاء. ۴. ح : برین.
۵. ج : هر که. ۶. د ه: نبردش. ۷. و : ناورده. ۸. ج : صد جان.
۹. هح ز : آن را.

کند رخنه در سدّ اسکندری … کند از گِل آنگه مرمّتگری
نشاند به جای سَمن خار را … ز افسونگر آرد عوض مار را
در او یک سر موی تمییز نیست … تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه … به جاهش مکن جز به عبرت نگاه
چو نبود ز تمییز بخششگری … چه بخششگری و چه بخل‌آوری
نیرزد به هیچ ار نه زآگاهی[1] است … عطاگر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای … در آزار نیکان بد اندیشه‌ای
به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی … که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و بگزیده گنج … کشد[2] پیش روی تو نادیده رنج
وگر[3] جفت خواهی و ایوان و کاخ … کند بر تو میدان عشرت[4] فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج … نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل … بر این کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشتهٔ هرزه‌گرد … شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کجروی[5] نیست اندیشه‌اش … جز آزردن راستان پیشه‌اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت … دهد با چو تو ظالم دیده‌سخت
من از وی چه نیکی توقّع کنم … که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج[6] غیر چشم کجی[7] داشتن … بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این[8] بخردی … بنه بر کفم مایهٔ بیخودی
چنان فارغم کن ز مُلك و مَلَك … که سر در نیارم به چرخ فلك
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام … ز پژمردگی گوییا مرده‌ام

---

۱. الف ز ح : ارنه آگاهی.
۲. د : کند.
۳. الف : اگر.
۴. د : عزت.
۵. ج : کژروی.
۶. ج : کژ.
۷. ج : کژی.
۸. ح : تا که زین.

چنان گرم کن در سماعم دماغ   که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عِقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود   و زو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم   یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان[1] خانه هرگه برون آمدی   ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی
به شاگردیش صف کشیدی همه   می صِرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا به دیر   شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یك به یك   زنیم از سخن نقد خود بر محك
دو سه نکته از حکمت آریم پیش   نماییم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم به راه هوس   همین گمرهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ‌کار   به فضل خداوندگار استوار
به کار آر علمی که آموختی   مکُش مشعلی را که افروختی
چو دانش به سوی کنش رهبر است   کُنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عِطف دامان ناز   که پیش تو افتد به خاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار   جهان دگر رشك باغ بهار
به تن مایهٔ قوت این[2] زاغ باش   به جان طایر شاخ[3] آن[4] باغ باش
دوم[5] گفت گیتی یکی گلشن است   خدا جوی را دیدهٔ روشن است
خدا را به او بین و او را مبین   به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای   مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق به قانون فرزانگی   که با حق کند خلق همخانگی[6]
سیم[7] گفت کین چند روز[8] حیات   بود نقد گنجینهٔ کاینات

۱. ج د هـ ز ح : از آن.   ۲. ب ج د هـ و ز : آن.   ۳. الف : مرغ.   ۴. ب ج د هـ و ز ح : این.
۵. ج : دویم.   ۶. الف : همخوانگی.   ۷. ز : سوم.   ۸. ب ج د هـ و ز ح : چند روزه.

خوش آن کس که راه[1] خرد را گزید — بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود — که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت — به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام — ازو نیست در دست تو غیر نام
برایش نه غمگین و نی[2] شاد باش — بکلّی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست[3] — که هر کس به حق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی — نیاید ازو هیچ جا راستی
مَساق سخن چون بدینجا رسید — ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار — کدامین سخن بودتان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود — نوابخش گوش[4] و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت — چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
به گوش سکندر رسید این خبر — بفرمود تا عِقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند — به فرق فلک‌سایشان ریختند
ازیشان کسی سر به بالا نکرد — نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو به تحسینشان لب گشاد — که این عقل و دین از جهان گُم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختید — ز همّت بلندی گوا ساختید
به هر کار کاینجا رساندید رخت — بگیرید دامان آن کار سخت
به آن[5] صید اقبال دیگر کنید — رخ همّت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روانتر بده — سبک باش و جام گرانتر بده
به کف باده در ساغر زر درآی — چو بِه داری[6] از بِه به بهتر گرای[7]
بیا مطربا بر یکی پرده ایست — مکن کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز — که آن را ندانند جز اهل راز

---

۱. ز: راز. ۲. ج هـ: نه. ۳. الف: خواست. ۴. الف: جان.
۵. ج: بدان. ۶. ب هـ و ز ح: دادی. ۷. و ز: درای.

داستان رسیدن اسکندر به زمین هند وملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید | خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداوان و حکمت‌شناس | بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد ازیشان کسی سوی او | ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان | شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بَرْهمانان خبر یافتند | به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه | به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه | چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را سر صلح[1] نی[2] تاب جنگ | دریـن کار بِه گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای | چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع | نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی‌بایدت | بجز گنج‌کاوی نمی‌شایدت
بود کاوش[3] گنج طاعتوری | نه کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده‌ایم | مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال | ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید ازان سویشان میل خویش | تنی چند بگزید از خیل خویش
به آن[4] چند تن راه جان برگرفت | دل از ملك و مال[5] جهان گرفت
زر و زینت خویش یک‌سو نهاد | به آن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید | در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها | فرو شسته دست از همه کارها
رِدا و اِزار از گیا بافته[6] | عِمامه به فرق از گیا تافته[7]
زن و بچهٔ فقر پروردشان | گیاچین به هامون پی خوردشان

---

۱. وز : صلح و. ۲. ج : نه. ۳. الف : خواهش. ۴. ج: بدان.
۵. الف : مال و ملك. ۶. ج : ساخته. ۷. الف : ساخته.

گشـــادند بـــا هـــم زبـان خـطاب — بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
بسا رمـز حکـمت کـه پـرداخـتند — بسا سِـرّ مشکـل کـه حل ساختند
چو آمد به سر مجلس گفت و گوی — سکـنـدر در آن حـاضران کـرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست — بـخواهـید از من کـه یکسر رواست
بگـفتند مـا را دریـن خـاکـدان — نـبـاید بـجز هسـتی جـاودان
مـرادی کـزان بـرتر امّـید نـیست — بـجز زنـدگانی جـاوید نـیست
بگـفتا کـه ایـن نـیست مـقدور من — وز ایـن حـرف خالیست منشور من
کسـی کـو نـیارد کـه در عـمر خـویش — کـند لحـظه‌ای بـلکه کـم نـیز بیش
چـه‌سان بـخشش زنـدگانی کـند — بـقای کسـی جـاودانـی کـند
بگـفتند چـون[1] دانـی ایـن راز را — چـرا بـنده‌ای شـهوت و آز را
پـی مـلك تـا چـند خـون ریـختن — بـه هـر کشـوری لشکـر انگـیختن
گـرفتم کـه گـیتی هـمه آن تـوست — جهان سر به سر زیر فرمان تـوست
شـده بـر تـو دور زمـان گـنج سنج — نـمانده‌ست بـر تـو نـهان هـیچ گـنج
چه حاصل چو مـی‌باید آخر گـذاشت — بـه دل تـخم انـدوه جـاوید کـاشت
بگـفتا من ایـن نـی[2] بـه خـود مـی‌کنم — نـه تـنها بـه حکـم خـرد مـی‌کنم
مـرا ایـزد ایـن منزلت داده است — بـه خـلق جـهانم فـرستاده است
کـه تـا دیـن او را کـنم آشکـار — بـرآرم ز جـان مـخالف دمـار
دهـم قـدر بـتخانه‌ها را شکست — کـنم هـر کـه را هست[3] یـزدان پـرست
مـن آن مـوج جـنبش نـهادم ز بـاد — کـه یکـدم ز جـنبش نـیارم سـتاد
ز بـاد اذنِ آرام گـر دیـدمی — سـر مـویی از جـا نـجنبیدمی
ولی چـون نـه پـیش مـن است اختیار — نـیارم گـرفتن بـه یک‌جـا قـرار
اسـیرم دریـن جـنبش نـو بـه نـو — روم تـا مـرا گـوید ایـزد بـرو
ز دست اجـل چـون شـوم پـای‌بست — کشـم پـای ازیـن جنبش[4] دوردست

---

۱. ج: که چون. ۲. ب: نه. ۳. الف: نیست. ۴. الف: گردش. هـ: از جنبش.

روم عور[1] ازین دیر از خیر دور / چنان کامده‌ستم ز آغاز عور[2]
ولی نَبوَدَم زین تن عور باک / چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش / ز آلایش ما و من دور باش
چو جان تو گنج و[3] طلسم است جسم / بر این گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان[4] تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز / کزان تا ابد باشدش برگ ساز
بدان جاودان شاد و خرّم بود / به هر جا که باشد مکرّم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکستهٔ رخت به دریا[5] فکنده که بعد از نجات به واسطهٔ حکمت به درجات رسید

حکیمی از آنجا که روشندلان / نَفورند از ظلمت[6] جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت / برون بُرد رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان به پایان رساند / زمانه چو نوحش به کشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست / بر او حمله کردند[7] و کشتی شکست
ز حرف سلامت دلی منحرف / به یك تخته چسبید همچون الف
ز ملاّحی باد دریانورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
به انگشت بر ریگ رملی کشید / کزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت به دارای شهر / به عدل و کرم رونق‌افزای شهر
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند / به تعظیم بر کرسی زر نشاند
به دریا درون هر چه از کف نهاد / ز دریادلی بیش ازانش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید / ز احباب نسیان نه از راه دید

---

۱. الف : دور.
۲. هـ : از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست.
۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. الف : جسم.
۵. الف : در دریا.
۶. ز : صحبت.
۷. الف : حرف «و» افتاده.

بـه نـامه نـویسی قـلم تـیز کـرد / وزآن نـی نـوای[1] نـو انگـیز کـرد
کـه ای راست‌بـازان نـرد[2] طـلب / ز مـطلوب قـانع بـه درد طـلب
بکـوشید تـحصیل مـطلوب را / بکـوبید طـبع خـردکوب را
بـه مـطلوبی آریـد روی اَمَـل / کـه از مـوج دریـا نـیابد[3] خَـلَل
اگـر بگـذرد مـوج دریـا ز فـرق / و گـر کشـتی افـتد بـه طـوفان غـرق
فـتاده بـه دریـا هـمه رخت و بـار / بـه یک تـخته گـیرید راه کـنار
بـود حـاصل عـمر هـمراهـتان / انـیس دل و جـانِ آگـاهتان
ز فـانی وفـاداری امّـید نـیست / چه سود از متاعی[4] که جاوید نیست
بـیا سـاقیا لعـلِ بگـداخـته[5] / بـه جـام بـلور تـر انـداخـته
بـده تـا بـه اقـبال پـایندگان / بشـوییم دست از نـو آیـندگان
بـیا مـطربا زخـمه‌ای بـر تـراش / رگ چـنگ را زیـن نـوا دِه خـراش
کـه سـرمایهٔ زنـدگانی بسـوخت / هـر آن کس کـه باقی بـه فـانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر به شهری که همهٔ مردم پاکیزه روزگار بودند و سؤال و جواب ایشان

سکـندر چـو مـی‌گشت گـرد جـهان / خـبر پـرس هـر[6] آشکـار و نـهان
در اثـنای رفـتن بـه شـهری رسید / در آن شـهر قـومی[7] پسندیده دید
ز گـفتار بـیهوده لبـها خـموش / فـروبسته از نـاسزا چشـم و گـوش
نـجُسته بـه بـد هـرگز آزار هـم / بـه هـر کـار نـیکو مـددگار هـم
نه زیشـان تـوانگـر کسـی نـی فـقیر[8] / بر ایشان نه سلطان کسی نی[9] امیر
بـرابـر بـه‌هم قسـمت مـالشان / مـوافـق بـه‌هم صـورت حـالشان
نـه از مـحنت قـحطشان سـال تـنگ / نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جـنگ

---

۱. ب و ز ح: نوایی. ۲. ز : ایزد. ۳. د : نباشد. ۴. ج : ز چیزی چه حاصل.
۵. ح : افراخته. ۶. الف : از. ۷. ج و ح : قوم. ۸. ج : نه حقیر. د ح : نه فقیر.
۹. الف ج ح : نه.

ز یك خانه هر یك شده بهره‌مند[1] — نه در بر درِ خانه‌هاشان[2] نه بند
به هر در فرو برده گوری مغاک — که بیننده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طَورشان — شد از گفت و گو طالب غَورشان
بگفتا ز[3] اوّل که در[4] وقت زیست — فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از[5] بهر آن کنده‌ایم — که تا در فضای[6] جهان زنده‌ایم
نبندد لب خود ز ارشاد ما — دهد هر دم از مردگی[7] یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان — که ما و توییم آن دهان را زبان
ز هر کام[8] برکنده دندان در او — زبان‌وار افتیم عریان در او
زبان‌وارِمان چون به زندان کنند[9] — ز دندانهٔ خشت دندان کنند[10]
دگر گفت چون خانه‌ها[11] بی‌در است — در باز مر[12] دزد را رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد — که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صادقند و امین — چو خاکند امینان روی زمین
به خاک ار سپاری یکی دانه جو — دهد هفتصدت[13] باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع — میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم — به قُوت و لباسی[14] ز وی قانعیم
رسد بی‌نزاع آنچه باشد کفاف — ازان در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمانروای[15] — درین شهر بی‌شور نگرفته جای[16]
پی دفع ظلم است گفتند شاه — ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار — چو ظالم نباشد به عادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما — غنی نیست کس در شمار شما

---

۱. د : ز یك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند.
۲. الف : خانهاشان.
۳. ح : که.
۴. ج : از.
۵. الف : کز.
۶. ج : از قضای.
۷. ج : مرگ ما.
۸. الف : کار.
۹. الف : کند.
۱۰. الف : کند.
۱۱. الف : خانها.
۱۲. الف : هر.
۱۳. ز: هفصدت.
۱۴. ج : بقوتی لباسی.
۱۵. ج : فرمانروا.
۱۶. ج : جا.

بگفتند ناید ز طبع کریم
حریصی نمودن پی زرّ و سیم

نسازد درین تنگنای مجاز
زر و سیم را جمع جز حرص و آز

دگر گفت چون از صروف زمان
ز محرومی قحط دارید امان

بگفتند بیگاه و گاهی که هست
در آمرزشیم از گناهی که هست

شود آدمی را درین دیولاخ
ز[1] آمرزش اسباب روزی فراخ

دگر گفت کین[2] شیوه خاص شماست
که سرمایه بخش خلاص شماست

و یا از پدر بر پدر آمده‌ست
گهروار از کان بدر آمده‌ست

بگفتند کین خاصه از ما نخاست
اَباً عَن جَد این کِشته میراث ماست

نداریم از نخلکاری خبر
ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر

سکندر چو پرداخت از[3] گفت و گوی
به آهنگ[4] برگشتن آورد[5] روی

به دکانچهٔ درزیی[6] برگذشت
که چشم از فروغ ویش خیره گشت

به مقراض تجرید ببریده دل
ز پیوند این عالم آب و گل

فرو برده سر همچو سوزن به کار
گذشته ز دُرّاعهٔ عیب و عار

چو رشته سر از جاهلان تافته
سر رشتهٔ معرفت یافته

سکندر بدو گفت کای خیره‌سر
چو آمد به گوش تو از ما خبر

چو رشته سر از ما چرا تافتی
چو سوزن به سر تیز نشتافتی

بگفتا که من مرد آزاده‌ام
به راه هوس پای ننهاده‌ام

نیاید[7] خوشم فرّ و اقبال تو
چه سازم سر خویش پامال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت
چو مار از چه حلقه زنم بر درت

ازین پیش در شهر ما یک دو کس
بپرّیدشان مرغ جان از قفس

برید آن امید خود از تاج و تخت
کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت

کفن بر تن آن[8] ز خزّ و حریر
بر این[9] از کهن دلق دل ناپذیر

---

۱. الف : از.　۲. ج : این.　۳. د : زین. ز : این.　۴. الف : بر آهنگ.
۵. و : آورده.　۶. الف : درزی.　۷. الف : نیامد. ج د: نشاید.
۸. ج : او. ه : کفن بستن آن را.　۹. د : بدین.

ازیـن بـیوفا کـاخ نـاپایدار نـهادندشان در یکـی کُـنج غـار
بر ایشان چـو بگـذشت یکـچند روز گذشتم بر آن[1] غـار با[2] درد و سـوز
ز هـم دیـدم آن هـر دو را ریـخته بـه‌هم اسـتخوانـها در[3] آمـیخته
نشـد روشـنم بـعد صـد اهـتمام که آن یك کدام است و این یك کدام
هـوای جـهان بـر دلم سـرد شـد ز پـیوند آن خـاطرم فـرد شـد
بـدو گـفت شه کای به دانشوری تـو را از هـمه پـایهٔ[4] بـرتری
ز هـر کـار مـی‌بینم آگـه تـو را بیا تـا بـر ایـنان کـنم شه تـو را
بگـفتا کـه شـاها مـن آن درزیـم کـه بـاشد پـی خـود عـمل‌ورزیم
پـی خـویش دلق بـقا دوخـتن بِـه از اطـلس فـانی انـدوختن
نـمی‌خواهـم ایـن خـلعت مستعار[5] بـه عـور دگـر کـن عـطا ایـن شـعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه

حکـیمی ز مـردم کـناری گـرفت ز غـارتگران کـنج غـاری گـرفت
جـز آن غـار آرامگـاهی نـداشت غـذا[6] غـیر بـرگ گـیاهی نـداشت
چـو کـرم بـریشم گـیاخوار بـود بـه تـن از لعـابش یکـی تـار بـود
گـروهی بـه آن[7] تـار دور از گـزند بـه قـید ارادت شـده پـایبند
شـه کشـور از مسـند عِـزّ و نـاز بـدان غـار شـد سـینهٔ پُـر نـیاز
لقـای حکـیمش خـوش آمـد چنان کـه از عشـق وی رفتش از کـف عـنان
بـدو گـفت کـای قـبلهٔ مـقبلان قـبول تـو اقـبال صـاحبدلان
دل مـن اسـیر کـمند تـو شـد سـرم پست قـدر بـلند تـو شـد
حـیات ابـد را تـویی جـان مـن جـدا از تـو بـودن چـه امکـان مـن
بـن[8] غـار مـنزلگه اژدهـاست کـه از بیم مـردم در او کـرده جاست

---

۱. ز : در آن. ۲. ح : پُر. ۳. ج ح : بر. ۴. و : مایهٔ.
۵. ج : زرنگار. ۶. الف : غذی. ۷. ج : بدان. ۸. و : که این.

تـویی خـلق را گشـته امّـیدگاه چه حاجت که آری به اینجا[1] پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای کنم بهرت آماده[2] باغ و سرای
غلامان خدمتگر[3] با ادب کنیزان سیمینبر نوش‌لب
دگر از سببهای طیبِ معاش که یابند ازان جسم و جان انتعاش
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی که تا بگذرد عمر من خوش ولی[4]
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز که مپذیر[5] چیزی که گیرند باز
فریب است از مرغِ در دام اسیر زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
بِه آنست[6] کو[7] دام خود بر درد نه مرغ دگر را به دام آورد
بیا ساقیا زان می راوگی که صید طرب را کند ناوگی[8]
بده تا درین دام دل ناشکیب ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا وان نی[9] فارسی که بر رخش عشرت[10] کند فارسی
بزن تا به همراهی آن سوار کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زادهٔ گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مغنّی چو بندد در آهنگ فقر ز پشمینه ابریشم چنگ فقر
دهد این نوای کهن را نوی که خُسر است دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذّت این سماع به ملك جهان آستین وداع

۱. ج : بدینجا. ۲. الف : آمده. ۳. ج : غلامان و خدمتگران.
۴. و : خوشدلی. ۵. و : مپسند. ۶. الف : بدانست. ۷. ز : گر.
۸. و : تازگی. ۹. ز : می. ۱۰. د : عزت.

چو اسکندر آن شاه کشور ستان کشید از پی فتح شهری سنان[1]
بر آن شهر زد حمله بار نخست ز خار سنانش گل فتح رُست
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ وزآن[2] یافت آن تیره زندان چراغ
در آن[3] روشنی خلق جمع آمدند چو پروانگان سوی شمع آمدند
ازیشان بپرسید شاه جهان که ای آگهان زآشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی زنده هست که برتخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنّای تاج فروبسته[4] دست از قبول خراج
ز خرپشتهٔ گورها کرده جاست ز الواحشان خوانده حرف فناست
چنان گشته آن شیردل صید گور کز آهوی[5] چین است طبعش نفور
گرفته ز شاهی ره بندگان نیاید به منزلگه زندگان
چو در موعظت گوهر افشان کند سخنهاش تأثیر در جان کند
شود کاسه گیر از سر مردگان دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش شود دیدهٔ خلق را سرمه‌کش
بفرمود شه تا به فَرّ حضور دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه درآمد به دست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت ازین سبز خوان چه گیری به دست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه به گور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا به چشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند ز آغاز با هم چرا جنگی‌اند
دگرباره گفتش که ای ارجمند اگر هوشیاری و همّت بلند
بیا تا به شاهی رسانم تو را وز این خیره گردی رهانم تو را
بگفتا نه زان گونه دون[6] همّتم که گردد ز شاهی فزون همّتم

۱. الف : شهر سنان. ۲. ه: از آن. ۳. ج : از آن. ۴. ج : فروبست.
۵. ز : ز آهوی. ۶. ج : بی.

ز همّت بلندیم سرمایه‌ایست / کزان تخت شاهی کمین پایه‌ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پایندهٔ سرمدی / ز طاعتوری حاصل و بخردی
حیاتی[1] بقای ابد دامنش / فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم[2] نوبهار جوانی کزان / به یکسو بود دستبرد خزان
خزان بهار شباب است شیب / جوان را ز پیری فزون نیست عیب
سوم[3] شادیی[4] پایه‌اش پست نی / غم این جهان را بر او دست نی
همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پر نور ازو
چهارم غنایی چنان دلپسند / که از ذلّ فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرّمی در مزاج / بشوید ز خاطر غمِ احتیاج
بدو گفت شه کای به دانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کارگه هر که جز کردگار / ندارد درین چار هیچ[5] اختیار
بگفت اذن ده تا روم بر دری / کزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من / ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که می‌گفت خاموش کرد
رسوم تکلّف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می به کشتی فکن / کزین موج زن بحر کشتی‌شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وز این بیقراریم زایَد قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزآن پرده این[6] دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای / که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر[7] نهد پای بر روی آب
رهد[8] هر که باشد سبک‌رَو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف

---

۱. ج و : حیاتِ. ۲. ج ز : دویم. ۳. ب ج د و ح : سیم. ۴. الف : شادی.
۵. د هز : چیز. ۶. د ه: پرده‌اش. ۷. و : کو. ۸. الف : سزد.

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی

سکندر شهنشاه اقلیم راز / به اقلیم‌گیری[1] چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی[2] برآورد گرد / ز خشکی سوی تَرّی آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشك یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را به ساحل که آرام داد / به تنهارَوی پا به دریا نهاد
قدم‌گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی‌رفت بر آب بی‌ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
پس از آب شد کوه قافش مَطاف / چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»
قوی پیکری دید بس باشکوه / زده دستها در[3] کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / تو را نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده‌ای / که دستش چنین در کمر کرده‌ای
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
به هر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یك رگ بود متّصل
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد[4] خدای / ازان رگ بجنبانم آن را[5] ز جای
به یك لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سؤالات مشکل درانداختند / جوابات روشن بپرداختند
به لطف مقالات و حُسن سماع / رساندند صحبت به حدّ وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد به رویت در فیض باز
درین[6] راه مپسندم از واپسان / به من زین در باز فیضی رسان
بگو نکته‌ای چند داناپسند / که در دین و دنیا بود سودمند

---

۱. ح : کسری. ۲. د : بخشکی. ۳. و : بر. ۴. ح : آرد.
۵. ج ح : او را. ۶. د هـ: در آن.

ازان پی به گنج معانی برم   به اصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ   که رخش امل راست میدان فراخ
به چشم خرد ناظر وقت باش   به حسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن   به دل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم   ز ایّام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود   کز اسباب دولت فیروزی شود
چو زرّین علم برکشد صبحدم   سپر بفکند شاه انجم حَشَم
مگو چون رسد شب چه‌سان بگذرد   به سود جهان یا زیان بگذرد
خداوندگاری که شب می‌برد   چو شب می‌برد روز می‌آورد
شب و روز هر یك به تقدیر اوست   گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراند شبت   که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آنسان کند روز تو   که از حد رود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروزت آید ز دست[1]   که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو   که امروز کِشت است و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت   که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل   به سوی ریاض جنانْشان[2] دلیل
به اسباب گیتی مکن خرّمی   که بسیارِ او راست رو در کمی
به شادی در او[3] غنچه‌ای کم شکفت   که آخر به صد غصّه در خون نخفت
ز آهن‌دلی بگسل و موم باش   پناه اسیران مظلوم باش
به هر کس ره چرب و نرمی سپر   منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن   چو گل نازکی خاریشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب   مکن در بد و نیك گیتی شتاب
منه پا به ره جز به تدبیر و رای   که افتد به رو قاصد تیز پای

۱. الف : بدست.   ۲. ج و : جنانش.   ۳. ج : ازو.

بسا کار کاوّل نماید صواب   ولیکن چو برداری از وی حجاب
به لوح جبین از شکاف قلم   ز خطّ خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو   زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو[1]
ز خیل غلامان سیاهیش بود   که پنهان به آن[2] زن[3] نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت   که با وی یکی گردد امّا نگشت
به کین شد بَدَل مهر مُدبِر غلام   کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید   کزان گونه مرغان سلیمان ندید
به تعلیم هر یك زبان برگشاد   به رازی[4] زبان[5] نکته‌ای یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان   که شد یار حاجب[6] زن مرزبان[7]
دگر گفتی این حال بس روشن است   ولی گفتن آن نه کار من است[8]
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند   بر این[9] نکته گفتن توانا شدند
به خلوتگه مرزبان بردشان   به محجوبهٔ خاص بسپردشان
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود   ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
به عشرت همی‌خورد می صبح و شام   بدان نغمه خوش‌خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری   در اثنای آن گشت مهمان وی
به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد   می آورد و می‌خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ   برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن‌ساز را   دو خنیاگر نغمه‌پرداز[10] را

---

۱. و : بیت ۱۸۲۷ نیست. ۲. ج : بدان. ۳. ز : مه.
۴. د : بتازی. ۵. و : نهان. ۶. الف : صاحب. ۷. ح : بیت ۱۸۳۳ نیست.
۸. ح : بیت ۱۸۳۴ نیست. ۹. ج د هـ ح ز : بدین. ۱۰. الف : نغمهٔ راز.

ز خـــلوتسرا ســـوی جـــمع آورنـــد[1] کـه از صــوتشان جـمع جـان پـرورند
چـــو رازی مـــقالات ایشـــان شـنید ســـر خـجلت انـدر گـریبان کشـید
بـدو[2] مـرزبان گـفت حـال تـو چیست وز این خوش‌نوایان مـلال تـو چـیست
تـعلّل بسـی کـرد و زان[3] تـاب و پـیچ نـدادش خـلاصی بـجز راست هـیچ
چـو شـد مـرزبان آگـه از سِـرّ کـار بـرآورد غـیرت ز جـانش دمـار
غـلام سیه را سـوی خـویش خـواند وزآن قـصّه بـا وی سـخن بـاز رانـد
بـر آن جـمله وی هـم گـواهی بـداد بـه کـف تـیغ رو جـانب زن نـهاد
که ای خیره‌سر[4] این چه دل تیرگیست که بر تیره‌گیت این‌همه چیرگیست[5]
مـن ایـنجا تـمنّای هـرکس کـه چـه بـه بستان گـل آویـزش خس کـه چـه
بـه دامـن زدش دست کـای کـامیاب عـنان تـرحّـم ز حـالم مـتاب
مـنه پـا بـرون از ره عـقل و هُش بـپرس آنگـه آزاد کـن یـا بکُش
غـلام تـو را آرزوی مـحال فـتاد از مـن بـیگنه در خـیال
مـیسر نـدید از لبـم کـام خـویش بگسـترد در راه مـن دام خـویش
کـنون بسـته پـر مـرغ دام ویـم گـرفتار خشـمت بـه کـام ویـم
مرا این دو طـوطی کـه جـان سـوختند ز وی حـرف جـانسوزی آمـوختند
درین حـرفشان جـز وی اسـتاد نـیست جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
بـدانـد ازیـن خـاطر هـوشمند کـه در کـار مـن از وی افـتاد بـند[6]
دل مـرزبان ازیـن سـخن نـرم شـد دگـر بـاره در مـهر او گـرم شـد
بـه لب غـیر شکـرش نـوایی نـرفت کـه بـر وی ز تـیغش خـطایی[7] نـرفت

---

۱. الف : آمدند. ۲. ج : برو. د : بدان. ۳. ج : کرد از آن. د ه: کرد زان. ز : بُرد از آن.
۴. الف : زن. ۵. الف ج د ح : خیرگیست.
۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح : مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است : که در کارم از وی فتادست بند. ۷. الف : خطای.

پی نکته‌دانان فرّخ سرشت   به آب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو[1] گردد سزای عقاب   خردمند را بِه درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین[2] بیار   که سازد[3] سبکسار[4] را بردبار
به رخسار امّید رنگ آورد   به عمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نِه   ز کارش به انگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش[5] که خواهد افتاد   نباشد جز آن کار ما[6] را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چنین داد داننده داد سخن   ز مشکل‌گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم   ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح[7] اقبالش آید[8] به شام   بگردد[9] تر و خشك گیتی[10] تمام
به جایی که مرگش مقدّر بود   زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش   به بالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون   سپه را سوی روم[11] شد رهنمون
همی‌رفت آورده پا در رکاب   چو عمرِ گرانمایه با صد شتاب
همی‌راند لشکر به هر کوه و دشت   به هر روز از کشوری می‌گذشت
نبودی در آن جنبش کوه گاه   بجز خانهٔ زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز   گرفته جهان خسرو نیمروز
به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک   چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستمدیده گرم   ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
به هر راهش از نعلهای مذاب   نشانِ شُمِ بادپایان پُر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر   چو پروانه‌اش سوختی بال و پر

---

۱. الف : که.   ۲. د : نگین.   ۳. الف : باشد.   ۴. الف ج ح : سبکبار.
۵. د : گشادی.   ۶. ب و ز ح : کارها را.   ۷. الف : روز.   ۸. ب ج و : آمد.
۹. ز : بگیرد.   ۱۰. د : عالم.   ۱۱. د : شهر.

چو تابه زمین آتش افشان در او … چو ماهی شده مار بریان در او
اگر پر درم مشت بستی لئیم … فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پر تاب و تف … همی‌راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش … به تن خونش از گرمی خور به‌جوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون … ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر … ز ماشورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز … ولی خون نَیِستاد ازان[1] حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست … بر آن[2] سیل رخنه نیارست بست
بر او تنگ شد خانهٔ پشت زین … شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود … بتدریجش آورد ازان زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش … ز زرّین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن به زیر سپر … زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد ازان[3] بیخودی چشم هوش … به گوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم … در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد … بر او راه امّید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر … که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش … تسلّی دِه جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز … سر نامه را ساخت[4] مشکین طراز
به نام خداوند پست و بلند … حکیم خرد بخش[5] بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی … و زو[6] عشق را چاره بیچارگی
هراسندگان را بدو صد امید … شناسندگان را ازو[7] صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان … که کردند تسخیر ملک جهان

---

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. هـ: نه استاد از آن.
۲. د : بدان.
۳. ج ح : زان.
۴. ج : کرده. ز ح : داد.
۵. ج : خرد بخش و.
۶. ح : ازو.
۷. ح : بدو.

ز زین پای ننهاده[1] بالای تخت   به تاراج آفاتشان داده[2] رخت
یکی زان[3] قبل بنده اسکندر است   که اکنون به گرداب مرگ اندر است
سفر کرد[4] گرد جهان سالها   ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه   اجل زد بر او ره در اثنای راه
دوصد تحفهٔ شوق ازان ناتوان   نثار ره بانوی بانوان[5]
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس   فروزندهٔ کشور روم و روس
نمی‌گویم او مهربان مادر است   که از مادری پایه‌اش برتر است
ازو دیده‌ام کار خود را رواج   و زو گشته‌ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم به تاراج دهر   ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم[6] به دل داغ مرگ   نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسانیَم رنج برد   پی[7] راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیك آبرویی ندید   ز خارم گل آرزویی نچید
جهاندیده دهقان درختی نشاند   به پایش ز جوی[8] جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار   به آن[9] میوه دهقان شد امّیدوار
ز ناگه برآمد یکی باد سخت   هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت نوم[10] من که اسکندرم   جهاندیده دهقانِ من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست   قبای بقا هم بر او[11] نیست چُست
چه از جنس حیوان چه نوع[12] بشر   که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر به صد نامرادی نمرد   ازین[13] ورطه کس جان[14] به شادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه‌بر   به آن[15] مادر مهربان این خبر

---

۱. الف : بنهاده.   ۲. ب د هـ ز : داد.   ۳. ج : زین.   ۴. و : کرده.
۵. د : بانویان.   ۶. الف : رفتم.   ۷. الف : نی.   ۸. ج : خون.
۹. ج : بدان.   ۱۰. د : توام.   ۱۱. ج : بدو.   ۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین.   ۱۴. الف و ح : جان کس.   ۱۵. ج : بدان.

وز این[1] غم بسوزد دل و جان او   شود خونفشان چشم گریان او
همان بِه که حکمت‌شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جزع را به رخ داغ دوری نهد
نکوشد چو خور در گریبان‌دری   نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش   نبیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سُنبُل کَنَد   نه از ناخنان چشمه در گُل کَنَد
نناالد ز رنج و نمویَد ز درد   نمالد به خاک سیه روی زرد
وگر بس نیاید به اندوه خویش   شود پست از اندوهِ چون کوه خویش
بکش گو چو شاهان یکی خوان عام   بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان   که بربایدا از دست رغبت عنان
وزآن پس بر آن جمع سوگند دِه   ز سوگند بر دستشان بند نِه
که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزی کشیده‌ست رنج
نیارد بدین طعمه‌ها[2] دست آز   کند چشم امّید از اینها[3] فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست   به یک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق   که با طعمه خواران خوش است اتّفاق
و گر نی نشاید ز صاحب خرد   که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار   چو زآغاز می‌داند انجام کار
سرانجام گیتی به خون خفتن است   به خواری به خاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود   پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس   جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود   ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است   ز میقات[4] سی کرده رو در چل است
گرفتم که از سی به سیصد رسد   به هر روز ملکی مجدّد رسد

---

۱. ج : ازین.   ۲. الف : طعمها.   ۳. ج : زینها.   ۴. ج : میعاد.

چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست　　ز چنگ اجل رَستَن اُمّید نیست
نیَم من جز آن[1] مرغ شیرین نفس　　که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ　　ولی دل به جان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره[2] به باغم نمود　　جدا کرد نورِ چراغم ز دود
رخ آوردم اینک به باغ و بهار　　نهادم به ره دیدهٔ انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد　　وز این تیره گلخن به گلشن رسد
به یک‌جای گیریم با هم مُقام　　بر این ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید　　چو منشور عمرش به پایان رسید
به عنوانش از خون دل رنگ داد　　ز داغ جگر سوز مُهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد　　پی بردن آنجا به قاصد سپرد
بیا ساقیا تا به می برده پی　　کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال　　گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر　　ببندیم بر خامه صوت صریر[3]
زنیم آتش از آه هنگامه را　　بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود　　به نیک و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی　　رود روزگارش به فرخندگی
سکندر چو نامه به مادر نوشت　　بجز نامهٔ موعظت درنوشت
به یاران[4] زبان نصیحت گشاد　　به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند　　ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیّت چنین کرد با حاضران　　که ای از جهالت تهی‌خاطران

---

۱. د : جزین.　۲. د ه: رو.　۳. ب د ه: حریر.　۴. الف : باران.

چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم به محمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حالم دم نامرادی زنید / به هر مرز و بوم[1] این منادی زنید
که این دست دستیست کز عِزّ و جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوّت پنجه یافت / قوی بازوان را بسی[2] پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ / چه امکان ز وی این سفر را بسیچ
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند / بدین دست بگشای از پای بند[3]
به کار جهان بند بودن که چه / بدین شغل خرسند بودن که چه[4]
چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو / به چیزی که گویند بگذار و رو
بده[5] هرچه داری که این دادن است[6] / که از خویشتن بند بگشادن است[7]
بود آنِ تو هرچه دادی ز دست[8] / که در وجه فردات خواهد نشست
تو را گر به مخزن زر و گوهر است / نه آنِ تو آنِ کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو آن است و آنچه برای خود گذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی[9] حکیم / به زن داد روزی یکی کیسه سیم

---

۱. ج : بوم و مرز. ۲. ج : بسر پنجه. ۳. ز : بیت ۱۹۷۶ نیست.
۴. ز : بیت ۱۹۷۷ نیست. ۵. الف : بود. ۶. و ح : داد نیست.
۷. و ح : بگشاد نیست. ۸. ز : بدست. ۹. ج د ه و : مَردِ حکیم.

پس از چــند روزش[1] بـپرسید حـال | وزآن کـیسهٔ سـیم کـردش سؤال
بگـفتا بـه دست مـن آن کـیسه[2] سیم | چـو آمـد چـو زر کـردم آن را دو نیم
یکـی صـرف کـردم بـه هـر سینه ریش | یکـی کـردمش صـرفه از بـهر خـویش
حکـیم آن حکـایت چـو از وی شـنفت | بگـفت ای نـه دانـا بـه راز نـهفت
بـود بـهره‌ات آن کـه کـردی نـثار | نـه آن کش ز گـنجینه کـردی حـصار
بـه گـنجینه نـقدی کـه مـخزون بـود | کـه دانـد کـه انـجام آن چـون بـود
نـیارد بـرون کس ازیـن سـرّ سَری | کـه آن بـهرهٔ تـوست یـا دیگـری
بـیا سـاقیا بـاده در جـام کـن | بـه رنـدان لب تشـنه اِنـعام کـن
به هر کس که یک جرعه خواهی فشـاند | نـخواهـد جـز آن از جـهان بـا تـو مـاند
بـیا مـطربا پـرده‌ای سـاز لیک | بـه هـنجارِ نـیکو و گـفتارِ نـیک
بـه گـیتی مـزن جـز بـه نـیکی نفس | کـه ایـنست آیـین نـیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی

سکـندر چـو زد از وصـیّت نـفس | ز عـالم نـصیبش هـمان بـود و بس
شـد انـفاس او بـا وصـیّت تـمام | بـه ملک دگـر تـافت عـزمش زمـام
بـرفت او و مـا هـم بـخواهـیم رفت | چه بی غم چه با غم بخواهـیم رفت
دریـن کـاخ دلکش نـماند کسـی | رود عـاقبت گـرچـه مـاند بسـی
مـتاعی[3] بِـه از عـمر جـاوید نـیست | ولی آن دریـن عـالم امّـید نـیست
در او زیـرکی عـمر جـاوید یـافت | کـه زنـده ازو امّـید تـافت
چـو اسـپهبدان بـی سکـندر شـدند | جـدا زو چـو تـن‌های بـی‌سَر شـدند
فـتادند در جَـیب جـان کـرده چـاک | چو تن‌های سر رفته در خـون و خـاک
بکـردند آنـچه[4] اهـل مـاتم کـنند | کـه بـدرود شـاهان عـالم کـنند
ز جـامه کـبودان[5] زمـین مـی‌نمود | بـه چشم کـواکب چـو چـرخ[6] کبود

۱. ج : روزی. ۲. ه: کیس. ۳. و : مقامی. ۴. د : آنج.
۵. د : کبودی. ۶. ج : سپهر.

صدای[1] نفیر از فلک برگذشت زهاب سرشک از سَمَک در گذشت
ز بس خاست دود از دل یک به یک پر از دود گشت از سما تا سَمَک[2]
ز بس ظلمت و دود بر هم نشست در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر[3] که از اشک و آه نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند به تدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن ز خزّ و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند ز دیبای چین مفرش انداختند
چو مهد زرش گشت[4] آرام جای بزرگ سپه خاست گریان به‌پای
به دانش حجاب از میان برگرفت به دانا حکیمان سخن‌درگرفت
که امروز روز زبان[5] آوریست درین قصّه وقت سخن گستریست
ز حکمت بسازید هنگامه‌ای کنید اِملیی[6] موعظت‌نامه‌ای
که غمدیدگان را تسلّیٰ دهد مثال مَثُوبت[7] به عقبیٰ دهد

ندبهٔ حکیم اوّل

یکی گفت وقت است ای هوشیار که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایّام با او چه کرد سپهر کج[8] اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش لباس بزرگی کشید از برش
هر آن سختیی[9] کز سرای درشت ز اقبال دولت بر او داشت پشت
کنون رو[10] به سوی وی آورده است به پای سریرش پی[11] آورده است
هر آسانیی[12] کز مدار سپهر نمود اندر ایّام شاهیش چهر
کنون روی اقبال ازو[13] تافته‌ست به تیغ غمش زهره بشکافته‌ست

۱. ه: ندای. ۲. الف: بیت ۲۰۰۷ افتاده. ۳. د: دیدند آخر.
۴. و: ساخت. ۵. ج: سخن. ۶. الف: املئ. ۷. ج: عقوبت.
۸. ج: کژ. ۹. الف: سختی. ۱۰. الف: ره. ۱۱. الف: نی.
۱۲. الف: آسائی. ۱۳. ج: از آن.

ازان بخت بیدار از اینسان[1] که خفت   سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست   به خون گر بگریند بر وی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود   بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ   رسیدیم نادان بدین[2] تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها[3]   کفی خالی از ورزش پیشه‌ها[4]
نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا   نه در چشم ما آب از آتش[5] جدا
چو یکچند بودیم اینجا[6] مقیم   فتادیم در دام امّید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش   تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم[7] طی   به مقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عُقده[8] نشکافتیم   به هیچ از همه روی برتافتیم
عجب آنکه با این‌همه تاب و پیچ   دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
به روزی کزین ورطه بیرون رویم   دل و دیده زین درد پر خون رویم
کی آن کس ره نیکبختی رود   کزین سخت منزل به سختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی[9] دگر گفت کان کامگار   به دانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور به کشور گرفت   به تیغ زراندود چون خور گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت   ولی دولت او بقایی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت   ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد   نه از قطره‌اش تشنه‌ای آب خورد

---

۱. الف : آنسان. هـ : ایشان. ۲. ج : درین. ۳. الف : اندیشها.
۴. الف : پیشها. ۵. الف : ز آتش. ۶. ز : آنجا. ۷. الف د و : بکردیم.
۸. الف : عقد. ۹. د : حکیم.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند   اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان   بدینسان مثل زد که شاه جهان
به تری ازان رویش آهنگ بود   که میدان خشکی بر او تنگ بود
کنون کرده زانجا[1] سفر اختیار   به سوی دو گز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد   درین تنگ منزل به‌سر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد   زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج   بسی جمع کرده به‌هم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو   نشد مرهم رنج تو گنج تو
به کف سودی از گنج و مالت نماند   به گردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران   سبکبارِ راحت ازان دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد   سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میرانَد این شه بسی زنده را   که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت   به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت[2]

ندبهٔ حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود   که آرام‌بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت   کز آرام‌بخشی شه آرام یافت

---

۱. و: کرد زانجا. ح: کرد از آنجا.   ۲. ز: برگذشت.

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد	که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان	نکرده کس از خیل شاهنشهان
ولیکن به هر سو سفر ساز کرد	ره[1] آن به زور سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند	جنیبت به منزلگه گور راند[2]

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه	به شادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او	به‌تلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت شه زود گام	پی هر که[3] مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر	که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت	پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه
و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد به‌سر نوبت قال و قیل	فرو کوفت طبّال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد[4] زرش	به پشت هیونان کُه‌پیکرش
هیونان هامون‌بر کوه‌فر	وزآن مهد کوهانشان کوه زر
به روز سفید و به شام سیاه	امیران لشکر امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند	به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می‌تاختند	به تن‌های آزرده می‌ساختند

---

۱. و : رد.　　۲. الف : ماند.　　۳. الف ج و : مرگ.　　۴. الف : طبل.

شتابان نه شب را شمردند شب	نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی ازان راه سخت	به اقلیم خویش اوفکندند رخت
رسید این خبر رومیان را به گوش	رساندند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن	همه گازران جامه بر نیل زن
به اسکندریّه درون مادرش	که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصّهٔ سینه سوز	شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست	ز سرمنزل صبر بیرون نشست[1]
همی خواست تا جَیب جان بردرد	گریبان تاب و توان بردرد
کند همچو شب معجر صبح‌رنگ	ز دست فلک سینه کوبد به سنگ
به ناخن خراشد[2] رخ تازه را	کند تازه از خون دل غازه را
به زخم طپانچه در آن داوری	سمن را دهد رنگ نیلوفری
کَنَد موی مشکین ز سر تار تار	کند مویه بر خویشتن زار زار
بیندازد از تن حریری لباس	کند طوق گردن ز پشمین پلاس
ولی کرد[3] مکتوب اسکندری	در آن شیوه و شیونش یاوری
به مضمون مکتوب او کار کرد	به صبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن[4] مرز و بوم	چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش	به گردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر اندوه و رنج	در اسکندریّه به خاکش چو گنج[5]
چو از شغل دفنش بپرداختند	حکیمان خردنامه‌ها[6] ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند	پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب	ز پرده شنیدند نیکو جواب

۱. و : بیت ۲۰۷۹ افتاده است.	۲. ح : تراشد.	۳. و : کرده.
۴. ج : این.	۵. الف : بیت ۲۰۹۰ افتاده است.	۶. الف : خردنامها.

تعزیت گفتن حکیم اوّل

حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدینسان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری / بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / وگر رفت مَه مِهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت / چه‌سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن تو را / چه حاجت به فرمودهٔ من تو را
درین محنت‌آباد ماتمگران / تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده‌ست / دلت خیمه در ملک دیگر زده‌ست
به مزدیت فردا بود دسترس / که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم[1]

چو خامش شد آن پیر یزدان‌شناس / نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدّس سرای / نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف / خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق‌شناس / که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر[2] بگذرد / به دامان عیشش گریبان درد
به پایش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد / دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید

---

۱. ج د: دویم. ۲. الف: ز محنت اگر غباری.

چـــه مـــحتاج تـعلیم دانـندگان … بـــه سـرحـدّ دانش رسـانندگان

به این دین و دانش که دادت خدای … زبـان را بـه شکـر خدا بـرگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم[1]

حکیم دوم[2] چون لب از نطق بست … سیُم این شکـر طـوطی‌آسا شکست

کـه ای عـرش بـلقیس فـرش درت … مَه و مـهر ازان خشت سیم و زرت

سکـــندر[3] اگـر عـمر بـر بـاد داد … بـه اقـبال تـو مـلکش آبـاد بـاد[4]

رسـد بـانگ ازیـن طـارم زرنگـار … که سخت است داغ جدایـی ز یـار

وزآن ســـختتر نـاسپاسی بـــود … کـه بـیرون ز یـزدان‌شـناسی بـود

بـه آن[5] دامـن یـار نـاید بـه کـف … شـــود نـیز مـزد مـصیبت تـلف

چه زیرک بود هر که زین درد سخت … کشـــد بـــر در صـبر و آرام رخت

نه تلخ از جزع گـردد امـروز و شـور … نـــه از مـزد مـاند در آیـنده دور[6]

بحمدالله ای آگـه از خـوب و زشت … کـه بـاشد تـو را آگـهی در سـرشت

ز افـــراط و تـفریط خـاطر تـهی … روی راست بـــر مـــوجب آگـهی

هـمی رو بـر ایـن سـیرت مستقیم … هـــمی زی ز آفـات گـیتی سـلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیُم لب بدوخت … چـــهارم چـراغ نـصیحت[7] فـروخت

نـــخست از دعـــا کـرد آغاز پـند … کـه ای بـا خـرد[8] پـند بـخرد پسند

چـو ایـزد بـه دل تـخم صبرت نـهاد … بـر ایـن[9] کِشت بـارنده ابـرت نـهاد

هر آن مـضطرب کِش نـه آرامش است … بـــه آرامشش آخـر انـجامش است

---

۱. ب ج د و ز : سیم. هـ : سیوم.   ۲. ج : دویم.   ۳. ب ج د و ز ح: سلیمان.

۴. و : بیت ۲۱۱۸ افتاده است.   ۵. ج : بدان.   ۶. الف : نور.

۷. ز : فصیحت.   ۸. ب ج د هـ و ح : بی خرد. ز : بخردو.   ۹. ج : ازین.

درین تیز رو گنبد با سکون[1] — قدمگاه هر جنبش آمد سکون
ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت — به تسکین مرگش بود بازگشت
بدین دایره هر که پا در نهد — چو دورش به آخر رسد سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار — ز اوّل بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را — که کرد این کرامت خردمند را
که بیند در آغاز انجام خویش — برون ننهد از حکم آن گام خویش
شکیبی که انجام هر ماتم است — مر او را[2] در آغاز آن همدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت — ز باغ دل پنجم این گل شگفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی — که ماندهست دامانت از گل تهی
اگر کرد گل سست پیوندیی[3] — به یاد ویت باد خرسندیی[4]
کسی را که شد میوهٔ دل ز دست — ز فوت گلی شاخ عیشش شکست
ز پند حکیمان شود صبر کیش — نهد عقل راهِ تسلّیش پیش
تو را این تسلّی ز یزدان رسید — به کام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشن از نور الهام اوست — تمتّع‌کش از فیض انعام اوست
حکیمان چو این نکته دریافتند — ز تسکین تو روی برتافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب — چه پرتو دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد — به روح جنان روحش آباد باد
به عِزّ دو گیتیت بادا کفیل — ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را[5]

چو آن در پس سِتر عصمت[6] مقیم — شنید آنچه بشنید از هر حکیم

---

۱. ج : واژگون. ۲. الف : مرورا. ۳. الف : پیوندی. ۴. الف : خرسندی.
۵. الف : از حکیمان. ۶. الف : حکمت.

بـر ایشـان درِ مـعذرت بـاز کـرد — بـه پـرده درون ایـن نـوا سـاز کـرد
کـــه ای رازدانـــان دانش‌پـــژوه — گشـــایندهٔ مشکـــل هـــر گـــروه
بـنای خـرد را اسـاس از شـماست — دل بخردان حق‌شناس از شماست
زدیـد از کـرم خـیمه بـر بـاغ مـن — شـدید از خـرد[1] مـرهم داغ مـن
بگـــفتید صـــد نکـتهٔ دلکشـم — نشـــاندید زآب[2] ســـخن آتشـم
ز گـــیتی پـــریشان دلی داشـــتم — ز دور فـــلک مشکـــلی داشـــتم
ز انـــفاستان گشت حـل مشکـلم — بـه سـرحـدّ جـمعیّت آمـد دلم
دریـــن نـــیلگون کـاخ مـینا نـما — جـهان جـمله کـورند و بـینا شـما
چـو بـینا نـباشد کـه دارد نگـاه — بـه ره کـور را از فـتادن بـه چـاه
جـهان از شـما مـطرح نـور بـاد — وزآن نـور چشـم بـدان دور بـاد

تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر

ارســطو گـــهرسنج یـــونان زمـین — کـــه بـر گـنج یـونانیان بـود[3] امـین
چو کلکش سر[4] گنج حکمت شکـافت — سکـندر ازو[5] یـافت نـقدی کـه یـافت
ز مـــرگ سکـــندر چـو آگـاه شـد — دلش هـــمدم نـــاله و آه شـــد
پس از عـــنبرین خـــامه پـیراستن — بـــنام خـــدا نـــامه آراســـتن
ز خـــونابهٔ دل ســیاهی ســرشت — سـوی مـادرش عـذرخـواهی نـوشت
کـــه بـــایستی از فـرق پـا کـردمی — بـــه خـاک حـریم تـو جـا کـردمی
دریـن مـاتم از دیـده خـون راندمی — بـه تسکـین دردت فسون خـواندمی[6]
ولی ضـعف پـیریم بسـته‌ست پـای — نـــیارم کـه یک گـام جـنبم ز جـای
سکـــندر کـــه سـلطان آفـاق بـود — بـه سـلطانی انـدر جـهان طاق بـود
اگـــرچـــه ازیـن تـنگنا رخت بست — مخور غم که رخت از سر تـخت بست
بـــه رخ پـــردهٔ شـــرمساری نـرفت — بـه کـام حسـودان بـه خـواری نـرفت

---

۱. الف :کرم. ۲. هـ: از آب. ۳. ح : بُد. ۴. ج : در.
۵. ج : بدو. ۶. الف : بیت ۲۱۶۶ افتاده.

نه از نادُرستان شکستش رسید ... نه از ناکسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاک ... که باشد روان از سَمَک تا سِماک
به شاهی و فرماندهی[1] جان سپرد ... بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رسته‌ست ازین درد تا او رهد ... که جسته‌ست ازین داغ تا او جهد
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست ... که لرزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست ... و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک ... و زو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد ... که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه و گر کمترین چاکر است ... گذارش در آخر بر این چنبر است
خوشا حال آن زیرک پند گیر ... که از مرگ غیر است عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی ... کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش ... مهیّا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن ... که بِه گر بود نیک زن نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار ... که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر به شاهی ازو راه یافت ... به توفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر سختیش برد[2] ... به فیروزی و نیکبختیش برد[3]
نگویم که بر مردنش صبر کن ... که بر نزد خود بردنش صبر کن
به صبر ار برآید تو را نام نیک ... دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین‌دار[4] این چرخ فیروزه فام ... پی نام نیکو بود والسّلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری ... کزو[5] بود هچون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید ... بسی داروی صبر پیچیده دید

---

۱. ج : فرمانبری. ۲. الف : بود. ۳. الف : بود. ۴. ب ج د و : نگین وار.
۵. و : ازو.

ز داروی او دفـــع تـیمار کــرد   دوای دل و جـــان بـیمار کــرد
بـــلی[1] شـــربتی بـــود آن مـعنوی   بـــه وی از شـــفاخانهٔ عـــیسوی
وزآن پس یکـــی نـامه[2] انگـیز کـرد   ســـر نـــامه را عـــنبر آمـــیز کـرد
بـنام حکـیمی کـه هـر نـیک و بـد   بـــه حکـــم ویَست از ازل تـــا ابـد
اگـر بـر درش مـرگ اگـر زنـدگیست   ســـر آورده در رِبـــقهٔ بـــندگیست
بـــود حکـــمت او نـــهان در هـمه   بـه حکـمت بـود حکمران بـر هـمه
بـــه حکـم وی آیـند خـلق و رونـد   بـــجز حکـم او حکـم کس نشـنوند
سکـندر کـه بـر چـرخ افسر کشید   نـــیارست از حکـــم او سـر کشـید
به فـرمان او زیست چندانکـه زیست   چو فرمان مرگ آمدش خون گریست[3]
ولی گـــریه‌اش هـــیچ کـاری نکـرد   بـــه آن آب دفـــع غـباری نکـرد
مـرا گـرچـه بـر دل نشست آن غبار   شـــد آن ســـرمهٔ دیـــدهٔ اعـــتبار
بـــدیدم ســـرانـــجام کـــار هـــمه   کـــه بـر چـیست آخـر قـرار هـمه
مـرا زیـن مـصیبت کـه نـاگـه رسید   صـــد انـدوه بـر جـان آگـه رسـید
دلم بـود در صـبر لیکـن چـو کـوه   نـــجنبید ازیـــن مـــاتم پـر سـتوه
چـــه امکـــان بـود سـیل انـبوه[4] را   کـــه از بـــیخ و بـــن بـرکند کـوه را
کسـی کـز غـم خـود بـود دل گـران   چـــرا گـــرید از مـــاتم دیگـــران
اگـــر مـــرگ را ســـازگاری کـــنم[5]   ازان بِـــه کـــه بـر مـرده زاری کـنم[6]
مرا خـود چنین بـود حـال ای حکیم   کـه آمـد خـطی از تـو عـنبر شـمیم
بـه هـر نـقطه زو[7] نکـته‌ای دلپسـند   به هر حرف ازو[8] صد فـرح کـرده بـند
به جـان اختر هـوش ازان تـاب یـافت   بـــه دل مـزرع صـبر ازان آب یـافت
اســـاس خـــرد دیـد ازان مـحکمی   غـــم و مـــحنت آورد رو در کـــمی
حـــیات ابـد رشـح کـلک تـو بـاد   نـــظام ادب[9] نـظم سـلک تـو بـاد

---

۱. الف : یکی.   ۲. و : خامه.   ۳. د : خوش.   ۴. ج : اندوه.
۵. ج : کنیم. ح : کند.   ۶. ج : کنیم. ح : کند.   ۷. ج : زان.   ۸. ج : از آن. و : زو.
۹. الف ه: ابد.

چو آن نامهٔ غم به پایان رساند   نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزآن پس یکی لحظه خندان[1] نزیست   کنم قصّه کوتاه چندان نزیست
نه او زیست جاوید نی[2] ما زییم   کمینگاه مرگیم هر جا زییم
مکن هستی جاودانی هوس   که این خاصهٔ کردگار است و بس
بیا ساقیا کان که فرزانه است   زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم[3] مرگ بر دل شکست[4]   نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر   بُبُرّیم چون بخردان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید   به ناخواست این رشته خواهد[5] برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و رونده از وی به‌حسرت رود

رباطیست گیتی دو در ساخته   پی رهروان رهگذر ساخته
یکی می‌رسد وان دگر می‌رود   ولیکن به خون جگر می‌رود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست   دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ار چه باشد سراسر[6] سرور   اقامت در او باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط   چه‌سان در وطن گسترانَد بساط
ره زیرکِ آخر اندیش[7] گیر   ز اوّل طریق وطن پیش گیر
گر آدم‌نژادی درین دیولاخ   عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که کِشتند پیش از تو باغ[8]   بر ایشان نگر باغ را گشته داغ
تگرگ آمده ز ابر بی[9] آب مرگ   نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

---

۱. الف : چندان.   ۲. ح : نه.   ۳. ب و ح : ز غم.
۴. ز : مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.
۵. ج: باید.   ۶. و : سرای.   ۷. ه: ای آخر اندیش.
۸. ح : مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.
۹. ز: نی.

بر ایوانشان[1] طاق پر کنگره — پی قطعشان گشته بُرّان اَرَه
بریده به‌سان درخت کُهُن — ازین باغ ویرانشان بیخ و بن
بود دور ازیشان پر اندوه[2] کاخ — از آنش دو حرف از سه حرف است آخ
کلوخی کزان کاخ افتاده پست — نکرده بر آن[3] جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ — که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کرده‌ست کِشت — نه خشتی نهاده‌ست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا به زیر — بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای — شده بر سر چرخ نَعلَین سای
بدیده‌ست از آغاز انجام را — گزیده‌ست بر کام ناکام را[4]
درین مرحلهٔ پر نشیب و فراز — بجز چشم عبرت نکرده‌ست باز
مرا و تو را نیز دادند چشم — بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا به عبرت نگاهی کنیم — وز این کوچگه رو به راهی کنیم
ببینیم از آغاز کآدم[5] چه کرد — چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش[6] نشست — به کشتی که طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او — که از مرگ شد بی‌نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست — کزو جز نفیر تأسّف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد — که مصر[7] از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خُفت و کو آصفش — چرا خاتم[8] ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور — به فرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می‌دمید — ببین تا ازان مرده جانان چه دید
محمّد که خورشید افلاک بود — در آخر مقامش تِه خاک بود
شنیدی سر[9] انجام پیغمبران — بیا بشنو افسانهٔ دیگران

---

۱. د : ز ایوانشان. ۲. ج : پراکنده. ۳. ز : برو. ۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.
۵. و : آدم. ۶. ح : کردش. ۷. و : خضر. ۸. د : خاتم و.
۹. د : که.

حکیمان که دانشوران بوده‌اند   به هر کار حیلتگران بوده‌اند
نیارست ازان زیرکان هیچ کس   که تأخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده‌اند   به صد درد و اندوه جان داده‌اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند   درونها پر از خون برون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان   شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج   تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل[1]   اجل عاقبت کوفت طبل[2] رحیل
به صد ناز قالب که[3] پرورده‌اند   ازان قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان   به هر دور ادبار و اقبالشان
به تاریخهای جهان درنگر   که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد   به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نَجَست   که چرخش به زخم غرامت نَخَست
جهانی که پایان او این بود   در او بخردان را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گِری   نگویم بر ایشان که بر خود گِری
بر این رفتگان گریه بس درخور است   ولی از همه بر خود اَولیٰ‌تر است

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار به شوری و تلخی

سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت   که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی   به خون بهر هر مرده بگریستی
به هر حلقهٔ غم که پرداختی   ز اشکِ چو لعلش نگین ساختی
نصیحتگری گفت با او نهفت   که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو را این‌همه گریهٔ زار چیست   نه مزدوری این‌گونه بیگار چیست
مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی   که این آب چشم است نی آب جوی

۱. ج : فیل.   ۲. د : کوس.   ۳. ج : به.

بخندید دیوانه کای بیخرد … که شاخ قبولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود می‌کنم … نه از مرگ هر نیک و بد می‌کنم
به مردن هر آن زنده[1] کز پا فتاد … ازان مردن خویشم آمد[2] به یاد
ز غم آتش افتاد در[3] جان من … شد از دود پر چشم گریان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم … وزآن دودم[4] این آب[5] ریزد ز چشم
زهی مرد نادان که[6] از مرگ خویش … نگردد جگرپاره و سینه ریش
نگرید ز درد دل خود به خون … غم دل به آن گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم … وز این می قدح را جگرگون[7] کنیم
که غمدیده را آه و زاری بِه است … جگر خواری از میگساری بِه است
بیا مطربا کز طرب بگذریم … ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت … ز چنگ رب تار باید گسیخت

به ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کُتُب پنجگانه که دست قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

بیا جامی ای عمرها برده رنج … ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب … کزو دست دریا کفان دیده تاب
عجب اژدهاییست کلک دو سر … که ریزد برون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای … ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج در مشت تو … بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشانند این گنج و مار … که شد پر گهر دامن روزگار
ولی بینم از کلک هر گنج سنج … پر از پنج گنج این سرای سپنج
به آن[8] پنجها کی رسد پنج تو … که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخصیص پنجی که سر پنجه زد … بشیری که سرپنجه از گنجه زد

---

۱. ج : بنده. ۲. ح : آید. ۳. ج : بر. ۴. و : دَم دَم.
۵. و : اشک. ۶. ج : گر. ۷. ح : دگرگون. ۸. ج : بدان.

به ترکی زبان نقشی آمد عجب — که جادو دمان را بود مهر لب
ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد — که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
ببخشود[1] بر فارسی گوهران — به نظم دری دُرّ نظم‌آوران
که گر بودی آن‌هم به لفظ[2] دری — نماندی مجال سخن‌گستری
به میزان آن[3] نظم معجز نظام — نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر نکته[4] راند — خرد را به تمییزشان[5] ره نماند
زهی طبع تو اوستاد سخن — ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود — به کنج هَوان رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره[6] این آبروی — کشیدی به جولانگه گفت و گوی
صفایاب از نور رای تو شد — نوایی ز لطف نوای تو شد
بر این[7] نخل نظمی که پرورده‌ام — به خون دلش در بر آورده‌ام
نشد باعثم جز سخندانیت — به دستور دانش سخنرانیت
و گر نی[8] من آن را چو آراستم — نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند — چه آید ز تحسین که نادان کند
به لطف سخن گر ستودم تو را — حد دانش خود نمودم تو را
که این مال وجاه ار چه جان‌پرور است — کمال سخن از همه بهتر است
رود یکسر ار سیر چرخ کهن — ولی تا جهان هست[9] ماند سخن[10]
سخن نیز اگر چند دایم بقاست — خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار — می[11] گرم و روشن چو آتش بیار
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم — همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را — بلندی دِه از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم — همه گوش گردیم و دم درکشیم

۱. ز : ببخشید. ۲. ز : بنظم. ۳. هـ : آن. ۴. ج : گفته.
۵. و : تمییز آن. ۶. ج : دگربار. ۷. الف : بزن. ج : بدین.
۸. ج : نی. ۹. د : جهانست. ۱۰. الف : بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.
۱۱. الف : می و.

كشف الابيات

یوسف و زلیخا

لیلی و مجنون

خردنامه اسکندری

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

P R I N T E D I N I R A N

HAFT OWRANG

Vol. II

Yusof & Zoleyxā, Leyli & Majnun and
Xeradnāme-ye Eskandari

Nur al-Din 'Abd al- Raḥmān ibn Aḥmad J̌āmi

Edited by

A. Afṣaḥzād & Ḥ.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997